

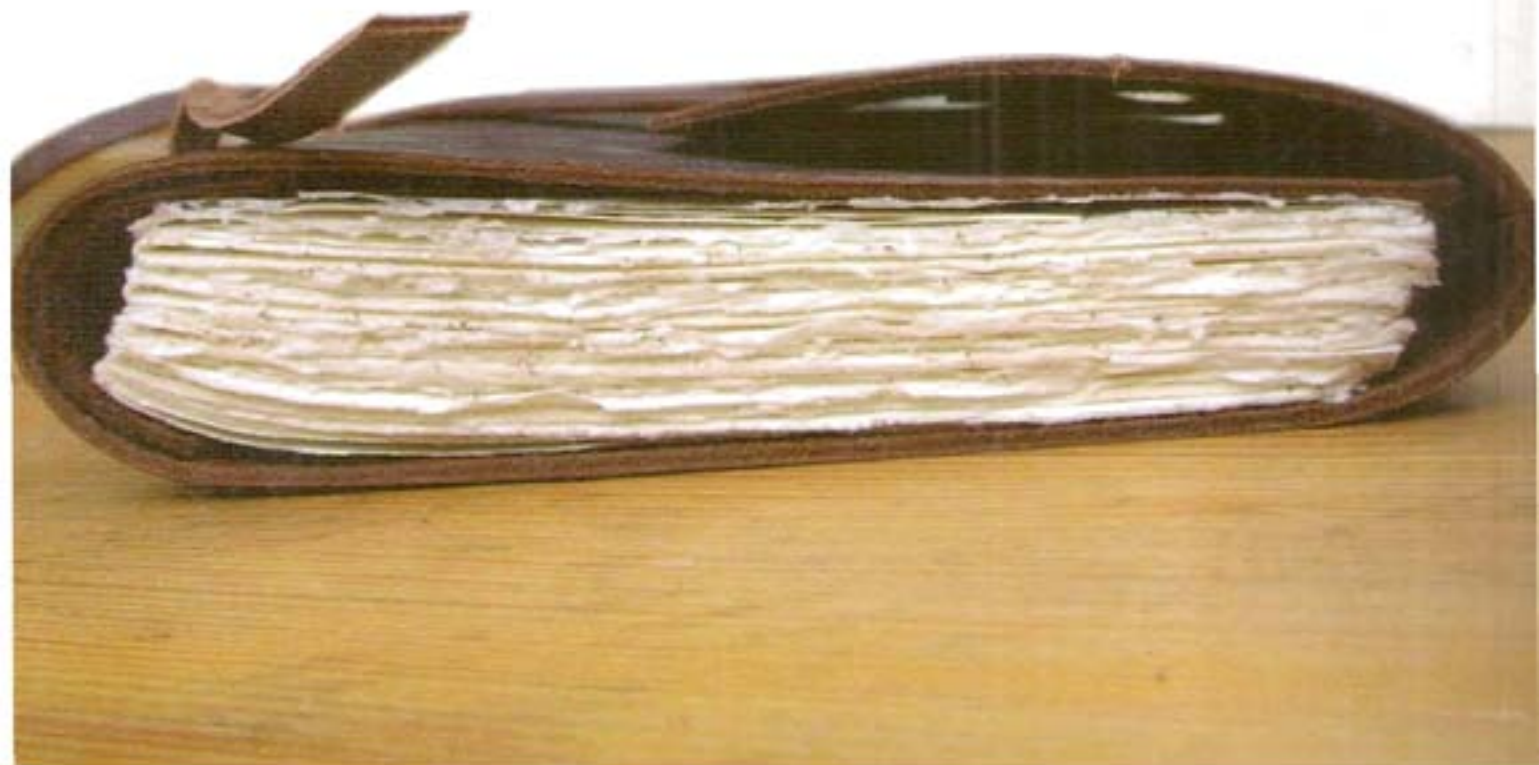
کتابخانه رستار

@ArtLibrary



دفتر وقایع روزانه‌ی روسی

جان اشتاین بک
همایون نوراحمر



سلسله انتشارات
نشر قطره - ۱۱۲۲

هنر و ادبیات جهان - ۱۸۶



نشر قطره

این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Russian Jurnal

John Steinbeck

سرشناسه:	اشتاین بک، جان ارنست، ۱۹۰۲-۱۹۶۸ م
عنوان و نام پدیدآور:	دختر وقایع روزانه‌ی روسی / جان اشتاین بک؛ ترجمه‌ی همایون نوراحمر.
مشخصات ناشر:	تهران، نشر قطره، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۱۹۲ ص
فروست:	سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۱۱۲۲. هنر و ادبیات جهان؛ ۱۸۶
شابک:	978-600-119-076-6
وضعیت فهرست‌نویسی:	قیاف.
یادداشت:	عنوان اصلی: A Russian Jurnal, 1948
موضوع:	روسیه‌ی شوروی - سیر و سیاحت
موضوع:	روسیه‌ی شوروی - اوضاع اجتماعی
شناسه‌ی افزوده:	نوراحمر، همایون، ۱۳۱۶ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ د۷ ۴۶ الف / ۲۸ DK
رده‌بندی دیویی:	۹۴۷/۰۸
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۸۰۶۱۴۹۱

شابک: ۶-۰۷۶-۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸ ISBN: 978-600-119-076-6

دفتر وقایع روزانه‌ی روسی

جان اشتاین‌بک

ترجمه‌ی

همایون نوراحمر



نشر قطره

دفتر وقایع روزانه‌ی روسی

جان اشتاین‌بک

ترجمه‌ی همایون نوراحمر

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: نیکا

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بها: ۴۰۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۳-۸۸۹۷۳۳۵۱

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

www.nashreghatreh.com

nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

پیشگفتار

جان اشتاین‌بک - نویسنده‌ی امریکایی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل - در مارس ۱۹۴۸ به همراه رابرت کاپا - عکاس - برای تهیه‌ی گزارش عازم شوروی شد. یادداشت‌های وی همان سال در «هرالد تریبون» به چاپ رسید و کتاب «دفتر وقایع روزانه‌ی روسی»، رهاورد این سفر در سال‌های دور است. اینک پس از نیم قرن، تماشای شوروی از نگاه یک نویسنده‌ی امریکایی، فرصتی است برای تأمل و تفکر.

ابتدا لازم است بگویم این داستان و این سفر چگونه آغاز شد، و غرض از آن چه بود. در اواخر مارس سال ۱۹۴۸، من^۱، در بار هتل بدفورد واقع در خیابان ایست فورتیس نشسته بودم. نمایش نامه‌ای که چهار بار آن را نوشته بودم، در میان انگلستانم رام شده و به اتمام رسیده بود. روی چهارپایه نشستم و فکر کردم که بعد چه کنم. در همین لحظه رابرت کاپا وارد شد. اندکی پریشان به نظر می‌آمد. بازی پوکری که او چندین ماه اداره‌اش کرده بود، عاقبت تمام شده بود. کتابش به زیر چاپ رفته بود و حالا دیگر کاری نداشت که انجام بدهد.

۱. ضمیر من را طبق قراردادی که با جان گانتو (John Gunter) - خبرنگار امریکایی متولد ۱۹۰۱ - گذاشته بودم به کار می‌برم.

ویلی، صاحب بار که پیوسته دلسوز و هم‌درد بود، یک سوئیسز^۱ پیشنهاد کرد؛ نوشیدنی‌ای که خودش بهتر از هر کس دیگری در دنیا درست می‌کرد. دلتنگ بودیم، نه به دلیل خبر تازه، بلکه به دلیل نوع مطرح کردن آن، که بیش‌ترین توجه را به خود جلب می‌کرد. مردی در واشنگتن یا نیویورک پشت میزی نشسته است، تلگرام‌ها را می‌خواند و بار دیگر تنظیم‌شان می‌کند تا آن‌ها را با قالب ذهنی و حرفه‌ای خود منطبق کند. چیزی که ما امروزه آن را یک خبر تازه می‌خوانیم، به هیچ روی خبر تازه‌ای نیست، بلکه عقیده‌ی یکی از ۶ فقیه برهمایی است که می‌داند این خبر چه معنایی باید به خود بگیرد.

ویلی دو لیوان سوئیسز سبز کم‌رنگ جلومان گذاشت و ما بحث کردیم که چه کاری در دنیا باقی مانده که یک مرد درستکار و آزاده بتواند انجام دهد. هر روز در نشریات هزاران سطر درباره‌ی روسیه می‌خواندیم: استالین به چه فکر می‌کرد، نقشه‌های ستاد کل ارتش روسیه، وضع سربازان، آزمایش‌های مربوط به سلاح‌های اتمی و هدایت موشک‌ها از چه قرار بود. همه‌ی این پرسش‌ها از سوی مردمی مطرح می‌شد که در روسیه نبودند و حرف‌های‌شان هم خالی از سرزنش نبود. به ذهن مان خطور کرد چیزهایی هست که هیچ‌کس تا به حال درباره‌ی روسیه ننوشته است، و این موضوع بیش از هر چیز دیگری فکر ما را به خود مشغول کرد. مردم در روسیه چه می‌پوشند؟ برای شام به آدم چه می‌دهند؟ آیا میهمانی می‌گیرند؟ چه نوع غذایی را دوست دارند، و چگونه می‌میرند؟ درباره‌ی چه چیزهایی با هم صحبت می‌کنند؟ آیا می‌رقصند، آیا آواز می‌خوانند و بازی می‌کنند؟ کودکان به مدرسه می‌روند؟ به‌نظرمان خوب بود که این چیزها را می‌دانستیم. از آن‌ها عکس می‌گرفتیم و درباره‌شان می‌نوشتیم. سیاست‌های روسی چون سیاست‌های خودمان مهم و قابل توجه است. آن‌ها باید زندگی ویژه‌ای برای خودشان داشته باشند، اما ما چیزی از این بابت نخوانده بودیم، چون هیچ‌کس مطلبی در این باره ننوشته و

هیچ‌کس هم عکسی از مردم و سرزمین روسیه نگرفته بود. ویلی نوشیدنی دیگری برای‌مان مخلوط کرد، و حرف‌مان را تصدیق کرد و گفت: او هم به دانستن چنین چیزهایی علاقه‌مند است و دوست دارد مطالبی در این باره بخواند. از این رو تصمیم گرفتیم انتخابی بکنیم؛ من حرفه‌ی یک گزارشگر را در معیت یک عکاس بر عهده بگیرم. ما دو نفر با یک‌دیگر کار کنیم و از کرم‌لین، نظامیان و نقشه‌های نظامی برکنار باشیم. در صورت امکان بر آن بودیم تا به مردم روسیه دسترسی پیدا کنیم. باید تصدیق کنم که نمی‌دانستیم آیا در این کار موفق خواهیم شد یا نه. وقتی با دوستان خود صحبت کردیم، آن‌ها کاملاً مطمئن بودند که موفق نخواهیم شد.

نقشه‌های‌مان را بدین‌گونه طرح کردیم: اگر موفق می‌شدیم، کار خوب و داستان خوبی می‌شد، و اگر موفق نمی‌شدیم، باز هم داستانی می‌داشتیم؛ داستانی که نتوانسته بودیم موفق به نوشتن آن شویم. با این فکر به ملاقات جورج کارنیش در اداره‌ی روزنامه‌ی «هرالد تریبون» رفتیم، با او ناهار خوردیم و نقشه‌مان را درمیان گذاشتیم. برنامه‌ی ما را تأیید کرد و قول داد از هر جهت کمک‌مان کند.

با هم در چند مورد تصمیم گرفتیم: نباید ماجراجویانه وارد روسیه بشویم. باید سعی کنیم نه عیب‌جو باشیم و نه سازگار. سعی کنیم گزارشی درست و بی‌هیچ تفسیر روزنامه‌ای از آن‌چه دیدیم و شنیدیم، تهیه کنیم و از آن‌چه درباره‌اش به اندازه‌ی کافی اطلاع نداریم، نتیجه‌گیری نکنیم. از عدم رعایت تشریفات به خشم نیاییم. می‌دانستیم در روسیه خیلی چیزها هست که درک‌شان نخواهیم کرد، خیلی چیزها وجود دارد که دوست‌شان نخواهیم داشت، و خیلی چیزها هم هست که ناراحت‌مان خواهد کرد و این امر پیوسته درباره‌ی یک کشور بیگانه صدق می‌کند. اما تصمیم گرفتیم اگر در آن‌جا چیز قابل انتقادی وجود داشت، انتقادمان را پس از دیدن آن مطرح کنیم نه پیش از آن.

ذهن نظاره‌گر

در موقع مقرر درخواست‌مان را برای گرفتن ویزا به مسکو فرستادیم، و ظرف مدت مناسبی ویزای من رسید. به کنسولگری روسیه در نیویورک رفتم، و سرکنسول گفت: «تصدیق می‌کنم که کار خوبی می‌خواهید بکنید، اما چرا می‌خواهید با خودتان عکاس ببرید؟ ما در شوروی عکاسان فراوانی داریم.»

و من پاسخ دادم: «اما شما عکاسانی مثل کاپا ندارید. اگر قرار است کاری انجام گیرد، باید تمام و کمال و با همکاری شخص دیگری به اتمام برسد.»

روس‌ها اکراه داشتند که یک عکاس وارد شوروی بشود. در مورد من این‌طور نبود، که برای‌مان عجیب می‌نمود، چون دستگاه سانسور می‌تواند فیلم را واریسی کند، اما از واریسی ذهن نظاره‌گر عاجز است. در این‌جا باید چیزی را توضیح بدهم که در تمام مدت سفرمان، درست از آب درآمد. دوربین یکی از هراس‌انگیزترین سلاح‌های مدرن است، به‌ویژه برای مردمی که در جنگ باشند و بر سرشان بمب و گلوله‌ی توپ فرود آمده باشد، چون در پی یک بمباران همواره عکسی وجود خواهد داشت. معمولاً نقشه‌های هوایی یا نقشه‌های جاسوسی از شهرهای بزرگ و کوچک و کارخانه‌های ویران را با یک دوربین تهیه می‌کنند. بنابراین دوربین ابزاری است خوف‌انگیز، و هر جا که شخص آن را با خود داشته باشد، به او بدگمان می‌شوند و مراقبش خواهند بود. اگر این حرف را باور ندارید، دوربین براونی شماره‌ی چهار^۱ خودتان را به هر جایی در نزدیکی اوکریچ یا کانال پاناما یا یکی از صد ناحیه‌ی آزمایش سلاح‌های‌مان ببرید. امروزه در ذهن بیشتر مردم دوربین نشانه‌ی ویرانی و نابودی است و مایه‌ی بدگمانی، که حق هم همین است.

۱. (Brownie) دوربین براونی شماره‌ی چهار، نوعی دوربین ویژه‌ی خبرنگاران است.

کاپا و من واقعاً فکر نمی‌کردیم که بتوانیم این کار را انجام دهیم، کاری که هم برای خودمان تعجب‌آور بود و هم برای دیگران. وقتی ویزای مان آمد، تعجب کردیم. همان‌جا جشن کوچکی گرفتیم. در آن‌جا حادثه‌ای برایم پیش آمد؛ پایم شکست و دو ماه بستری شدم، اما کاپا به جمع‌آوری تجهیزاتش مشغول شد.

سال‌ها بود که یک امریکایی گزارشی از اوضاع و احوال اجتماعی مردم شوروی تهیه نکرده بود، از این رو کاپا بهترین تجهیزات عکاسی را تدارک دید و از هر کدام دو تا برداشت تا در صورت مفقود شدن یکی از آن‌ها دچار مضیقه نشویم. البته دوربین‌های کونتاکس^۱ و رولیفلکس^۲ را که به هنگام جنگ از آن‌ها استفاده کرده بود، برگزید. اما دوربین‌های دیگر، فیلم‌های فراوان و چراغ‌های اضافی نیز برداشت که باری اضافی محسوب می‌شد و هزینه‌ی حمل آن‌ها چیزی حدود ۳۰۰ دلار می‌شد.

بارانِ اندرز

همین که فهمیدند می‌خواهیم به شوروی برویم، باران پند و اخطار به روی مان باریدن گرفت. باید بگویم بیش‌تر این حرف‌ها از سوی مردمی بود که هرگز به روسیه نرفته بودند.

یک زن مسن بالحنی هراسناک به ما گفت: «محو و نابود خواهید شد. بله، همین که از مرز بگذرید، محو و نابود خواهید شد!»

و ما به دلیل آن‌که گزارشی درست و دقیق به دست آوریم، پرسیدیم: «آیا کسی را می‌شناسید که محو و نابود شده باشد؟»

او پاسخ داد: «نه، من شخصاً کسی را نمی‌شناسم، اما بسیاری از مردم

ناپدید شده‌اند.»

گفتیم: «ممکن است این حقیقت داشته باشد، ما نمی‌دانیم، اما می‌توانید نام آن شخصی را که ناپدید شده، به ما بگویید؟ آیا کسی را می‌شناسید که بداند شخصی ناپدید شده است؟»
او پاسخ داد: «هزاران نفر ناپدید شده‌اند.»

و مردی که قیافه‌ای عجیب و غریب داشت، در حقیقت همان که دو سال پیش نقشه‌های جنگ را در حمله به نورماندی^۱ در باشگاه استارک^۲ طرح کرده بود، به ما گفت: «باید خیلی خوب با کرملین تا کرده باشید وگرنه اجازه‌ی ورود به روسیه را به شما نمی‌دادند. باید شما را خریده باشند.»
گفتم: «نه، تا آن جا که می‌دانیم، ما را نخریده‌اند. تنها می‌خواهیم یک کار خبرنگاری انجام بدهیم.»

سرش را بلند کرد و به ما چشم دوخت، به حرف‌های خود اعتقاد داشت. او که دو سال پیش فهمیده بود آیزنهاور چه فکر و ذکر دارد، حالا استالین را می‌شناخت.

یک مرد مسن سرش را به طرف‌مان تکان داد و گفت: «زجرتان خواه‌سند داد، کارشان همین است؛ شما را به زندان می‌اندازند و شکنجه تان می‌دهند. دست‌های تان را می‌پیچانند و گرسنگی تان می‌دهند تا این که حاضر بشوید آن چه را می‌خواهند به آن‌ها بگویید.»

پرسیدیم: «چرا؟ برای چه؟ از این کار چه سودی می‌برند؟»
گفت: «این کارها را با همه می‌کنند. دیروز داشتم کتابی می‌خواندم که...»

کاسبکار نسبتاً با اعتباری به ما گفت: «هوم، که می‌خواهید به مسکو بروید؟ چند بمب بردارید و روی آن سرخ‌های حرامزاده بریزید.»
از این نصیحت‌ها خفه شده بودیم. می‌گفتند همراه خودمان خوراک

برداریم، وگرنه از گرسنگی خواهیم مرد.

باری، تنها کاری که ما می‌خواستیم بکنیم این بود که گزارش کنیم مردم روسیه به چه کسانی شباهت داشتند، چه می‌پوشیدند، و چگونه رفتار می‌کردند؟ روستاییان روسی درباره‌ی چه حرف می‌زدند، و در بازسازی بخش‌های ویران شده‌ی کشورشان چه می‌کردند؟ پاسخ دادن به این پرسش‌ها مشکل‌ترین کار در دنیا بود. دریافتیم که هزاران نفر از مسکوگرایی رنج می‌برند، بدیهی است که در میان روس‌ها هم عده‌ی زیادی از همین بیماری، یعنی از واشنگتن‌گرایی رنج می‌برند. و فهمیدیم همان‌طور که ما می‌گوییم روس‌ها شاخ و دم دارند، روس‌ها هم می‌گویند ما شاخ و دم داریم. یک راننده‌ی تاکسی گفت: «روس‌ها با هم به حمام می‌روند، مردها و زن‌ها بدون لباس.»

«واقعاً این‌طور است؟»

گفت: «یقیناً همین کار را می‌کنند. این خلاف اخلاق است.»

وقتی پرسش‌های مان بسط پیدا کرد، فهمیدیم او مطلبی درباره‌ی یک حمام بخار فنلاندی خوانده است. اما در این مورد نگران روس‌ها بود. پس از شنیدن این حرف‌ها، دریافتیم که دنیای سرجان مندویل^۱، دنیای مردان دوسر، و دنیای مارهای پرنده به هیچ وجه نابود نشده‌اند. در حقیقت وقتی در سفر بودیم، بشقاب‌های پرنده ظاهر شدند و کاری نکردند که نظرم را عوض کنند. اکنون به نظرم می‌آید که خطرناک‌ترین تمایل در جهان آن است که به جای تمسک به حقیقت، حرف‌ها را باور کنیم. با زیباترین مجموعه‌ی شایعات، که تا به حال در یک جا گرد آمده بود، به شوروی رفتیم و در یک چیز اصرار ورزیدیم: اگر ما شایعه‌ای را به روی کاغذ بیاوریم، مسلماً آن را شایعه خواهند خواند.

ویلی در نقشه‌ی مایار تمام وقت مان شده بود و در این میان

نوشیدنی‌هایش بهتر و بهتر می‌شد. او نصیحتی به ما کرد، بهترین نصیحتی که تا به حال شنیده بودیم. می‌خواست با ما بیاید و اگر می‌آمد خوب بود. نوشیدنی فوق‌العاده‌ای برای‌مان درست کرد، یکی هم خودش خورد، و عاقبت آماده شدیم که برویم.

ویلی گفت: «در پشت پیشخوان بار یاد می‌گیرید به خیلی چیزها گوش بدهید و زیاد حرف نزنید.»

کارمان این‌طور آغاز شد. کاپا تقریباً با چهار هزار قیلیم عکاسی بازگشت، و من با چند صد صفحه یادداشت. فکر کرده بودیم که چگونه شرح این سفر را بنویسیم، و پس از بحث فراوان، تصمیم گرفتیم همان‌طور که حوادث رخ می‌دادند، آن‌ها را روی کاغذ بیاوریم؛ روز به روز، تجربه به تجربه و رؤیت به رؤیت. بی‌آن‌که روی بخش‌هایی از آن تأکید کنیم، آن‌چه را می‌دیدیم و می‌شنیدیم، بنویسیم. می‌دانم که این کار با روزنامه‌نویسی مدرن تباین فراوانی دارد.

این دقیقاً همان چیزی است که برای ما رخ داد، که یک داستان روسی نیست بلکه باید آن را یک سفرنامه‌ی روسی دانست.

دو جنگ، شش سال نبرد

از استکهلم به جوزف نیومن، رئیس دفتر «هرالد تریبون» در مسکو تلگراف زدیم و زمان تخمینی ورودمان را اطلاع دادیم. خوشحال شدیم که او اتومبیلی دارد و با آن به پیشوا زمان می‌آید و اتاقی در یک هتل به ما می‌دهد. خط سیرمان از استکهلم به هلسینکی، به لنینگراد و به مسکو بود. قرار بود با یک هواپیمای روسی از هلسینکی پرواز کنیم، زیرا هیچ خط هوایی خارجی مستقیماً وارد شوروی نمی‌شد.

باری هواپیمای مسافربری سوئدی بی‌هیچ عیب و نقصی ما را از بالتیک و خلیج فنلاند عبور داد و به هلسینکی برد. یک میهماندار سوئدی بسیار زیبا غذاهای خوبی برایمان آورد. پس از یک سفر دلنواز و راحت وارد فرودگاه هلسینکی شدیم که ساختمان‌های آن به تازگی کامل شده بود و بسیار مجلل و باشکوه می‌نمود.

در رستوران این فرودگاه به انتظار نشستیم تا هواپیمای روسی وارد شود. تقریباً پس از دو ساعت، یک هواپیمای سی-۴۷^۱ که خیلی پایین پرواز می‌کرد و رنگ قهوه‌ای زمان جنگ هنوز بر پیکرش بود، به هنگام نشستن با زمین تصادم کرد. تایلر چرخ دمش ترکید و همانند یک ملخ، شلنگ‌انداز در باند فرودگاه فرود آمد و با چرخ ترکیده‌اش پیش رفت. این تنها حادثه‌ای بود که در سفرمان شاهدش بودیم. جمعی از خریداران امریکایی پوست از حراجی‌های روسیه، خروشان از هواپیما بیرون آمدند. گروهی با ناراحتی می‌گفتند هواپیما از مسکو تا آنجا با ارتفاع صد متر از زمین به پرواز خود ادامه داده بود. یکی از خدمه‌ی هواپیما پایین آمد و لگدی به چرخ ترکیده‌ی عقب آن زد، و به طرف ترمینال فرودگاه به راه افتاد. خیلی زود به ما گفتند که آن بعد از ظهر پرواز نخواهیم کرد. باید به هلسینکی می‌رفتیم و شب را در آنجا می‌گذرانیدیم.

کاپا باروبنه‌ی ده قطعه‌ای خود را مرتب کرد و چون مرغی که جوجه داشته باشد، قدق‌کنان به دورشان گشت و آن‌ها را در اتاقی در بسته واریسی کرد. دوباره و دوباره به مأموران فرودگاه اخطار کرد که باید از آن‌ها محافظت کنند. او راضی نمی‌شد لحظه‌ای از تجهیزات خود جدا شود. کاپا که طبیعتاً بی‌غم و شاد بود، هرگاه که پای دوربین‌هایش به میان می‌آمد مستبد می‌شد و خود را می‌خورد.

هلسینکی در نظرمان شهری غمگین و ناشاد می‌آمد، به شدت بمباران

شده بود و در آدمی ایجاد وحشت می‌کرد. هتل‌هایش غم‌انگیز بودند و رستوران‌هایش نسبتاً ساکت و آرام. در میدان شهر ارکستری بود که موسیقی شاد نمی‌نواخت. در خیابان‌ها سربازان به پسران کوچک خیلی جوان شباهت داشتند که رنگ‌پریده و روستایی می‌نمودند. به‌نظرمان جای بی‌خون و بی‌رمقی می‌آمد؛ جایی که در آن شادی اندک بود. گویی هلسینکی پس از دو جنگ و شش سال نبرد هنوز از جای برنخاسته بود. نمی‌دانستیم این بی‌حرکی به‌علت وضع مالی بود یا نه، اما در هر حال این شهر چنین اثری بر آدمی می‌گذاشت.

در بالای شهر، اتوود^۱ و هیل^۲ - گروه «هرالد تریبون» - را یافتیم که درباره‌ی وضع مالی و اجتماعی کشورهای پس‌پرده‌ی آهنین مطالعه می‌کردند. آنان با هم در اتاق یک هتل زندگی می‌کردند و گزارش‌ها، جزوه‌ها، نقشه‌ها و عکس‌ها احاطه‌شان کرده بود.

رسوم غریب

ساعت ۱۰ صبح روز بعد، بار دیگر به فرودگاه رفتیم. چرخ عقب هواپیمای روسی را عوض کرده بودند، اما هنوز داشتند روی موتور دوم آن کار می‌کردند. طی دو ماه بعد که با هواپیماهای باری زیادی در روسیه پرواز کردیم، نکات مشترکی در تمام آن‌ها یافتیم که می‌توانیم این هواپیما را نماینده و نمونه‌ی تمام‌شان بدانیم؛ همه‌ی آن‌ها سی - ۴۷ بودند، با رنگ قهوه‌ای جنگی. در فرودگاه‌ها هواپیماهای باری جدیدتری نیز به چشم می‌خوردند که نوعی سی - ۴۷ روسی بودند با چرخ‌های فرود، یکی در جلو و دو تا در عقب؛ ما با

این هواپیماها پرواز نکردیم. سی - ۴۷ ها، هواپیماهای تقریباً پایین پروازند، اما موتورهای شان خوب است و خلبان‌های شان هم بسیار خوب به نظر می‌آیند. در مقایسه با هواپیمای ما، این هواپیماها خدمه‌ی بیش‌تری را با خود حمل می‌کنند، اما چون به اتاق کنترل نرفتیم، نمی‌دانیم آن‌ها چه کاری انجام می‌دهند. وقتی در باز می‌شد، به نظرمان می‌آمد که در تمام مدت شش یا هفت نفر مشغول به کارند. در میان‌شان یک میهماندار زن هم بود. نمی‌دانیم که چه کاری انجام می‌داد، به نظر می‌آمد که ارتباطی با مسافران نداشت. هیچ غذایی برای مسافران نمی‌آوردند، اما مسافران این تاقیه را با آوردن مقدار زیادی غذا برای خود جبران می‌کنند.

تهویه‌ی هواپیماهایی که ما با آن‌ها پرواز می‌کردیم، درست کار نمی‌کرد، از این رو هوای پاک و تازه وارد هواپیما نمی‌شد. اگر بوی غذا یا گاه بوی تهوع هواپیما را پر می‌کرد، هیچ کاری نمی‌شد انجام داد. به ما گفتند که این هواپیماهای قدیمی امریکایی تا روزی که هواپیماهای روسی جدید جایگزین آن‌ها بشوند، کار خواهند کرد.

روس‌ها برای خود رسومی دارند که به نظر مسافران امریکایی خطوط هوایی، اندکی عجیب می‌آید. کمربند ایمنی ندارند. به هنگام پرواز سیگار کشیدن ممنوع است، اما همین که هواپیما بر زمین می‌نشیند، مردم سیگارهای شان را روشن می‌کنند. پرواز شبانه ندارند و اگر هواپیمای شان نتواند پیش از غروب آفتاب بارگیری کند، تا صبح روز بعد منتظر می‌مانند. وقتی هوا توفانی باشد، این هواپیماها خیلی پایین‌تر از هواپیماهای ما پرواز می‌کنند. بیش‌تر مناطق روسیه کاملاً مسطح است و هواپیما می‌تواند تقریباً در هر جا که بخواهد فرود اجباری انجام دهد.

بارگیری هواپیماهای روسی به نظرمان عجیب آمد. پس از آن‌که مسافران می‌نشینند، باروبنه و چمدان‌ها در راهرو کپه می‌شود.

تصور می‌کنم آن‌چه در روز اول بیش‌تر از هر چیزی ناراحت‌مان کرد،

ظاهر هواپیما بود. هیولای بدمنظری بود، اما موتورهایش وضع خوبی داشتند و خوب و آرام پرواز می‌کرد. به همین دلیل ناراحت نبودیم. من فکر می‌کنم فلز درخشان هواپیماهای ما واقعاً باعث نمی‌شود که بهتر پرواز کنند. زمانی مردی را می‌شناختم که همسرش ادعا می‌کرد هر وقت اتومبیلش را می‌شویند، بهتر حرکت می‌کند، و شاید ما چنین تصویری را در مورد خیلی چیزها داشته باشیم. نخستین اصل این است که هواپیما در هوا بماند و به هر کجا که می‌خواهد برود، و این اصل در مورد روس‌ها هم مصداق دارد.

مسافران زیادی در هواپیمای ما به مسکو نمی‌رفتند؛ یک سیاستمدار ایسلندی با همسر و کودکش، یک فرستاده‌ی سیاسی از سفارت فرانسه با کیسه‌ی نامه‌های پستی خود، و چهار مرد ساکت و بی‌هویت - که نمی‌دانیم چه حرفه‌ای داشتند - از جمله‌ی مسافران بودند.

کاپا از جوهر فردی خود بیرون آمده بود. او به تمام زبان‌ها غیر از روسی حرف می‌زد. هر زبانی را با لهجۀ زبان دیگر صحبت می‌کرد؛ فرانسوی را با لهجۀ اسپانیایی، آلمانی را با لهجۀ فرانسوی، و انگلیسی را با لهجۀ ای که هرگز تمیز داده نمی‌شود. به زبان روسی صحبت نمی‌کرد. پس از یک ماه چند کلمه‌ی روسی یاد گرفت، آن هم با لهجۀ ای که به‌طور کلی تصور می‌شد از یکی باشد.

لنینگراد زخمی

ساعت ۱۱ به سوی لنینگراد پرواز کردیم. آثار جنگ طولانی را در روی زمین از بالا به چشم دیدیم: سنگرها، زمین‌های ویران، شکاف‌های ایجاد شده بر اثر گلوله‌های توپ که اکنون پوشیده از علف و گیاه بودند. همان‌طور که رفته رفته به لنینگراد نزدیک می‌شدیم، این ویرانی‌ها

بیش تر می‌شد. سنگرها و خانه‌های سوخته‌ی روستایی با دیوارهای سیاه و مخروبه‌ی خود، چشم‌انداز را آشفته کرده بودند. برخی جاها که نبردهای سخت در آن‌ها به وقوع پیوسته بود، چون چهره‌ی ماه چاله‌دار بود. نزدیک لنینگراد بزرگ‌ترین ویرانی خودنمایی می‌کرد؛ سنگرها، نقاط مستحکم و آشیانه‌های مسلسل کاملاً مشهود بودند.

در راه درباره‌ی آداب و رسوم می‌بایست در شوروی رعایت کنیم، بیمناک و نگران شدیم. اندیشیدم که با باروبنه‌ی سیزده تکه‌ای خود، با صدها حلقه فیلم، با کوله‌هایی از دوربین و سیم‌های پیچیده به لامپ عکاسی، ممکن است چندین روز طول بکشد تا بتوانیم خودمان را جمع‌وجور کنیم و بدانیم که چه باید بکنیم. دیگر این‌که فکر کردیم ممکن است برای داشتن این همه تجهیزات جدید، جریمه‌ی سنگینی را متحمل شویم.

عاقبت بر فراز لنینگراد پرواز کردیم. حومه‌ی شهر نابود شده بود، اما ظاهراً بخش داخلی شهر آسیب چندانی ندیده بود. هواپیما سبک‌بال بر روی زمین چمن فرودگاه نشست و در مسیر خود قرار گرفت. غیر از بناهای تعمیراتی، ساختمان‌های فرودگاهی دیگری در آن‌جا به چشم نمی‌خورد.

دو سرباز جوان با تفنگ‌های بزرگ و سرنیزه‌های براق آمدند و در کنار هواپیما ایستادند. بعد، مأموران گمرک وارد هواپیما شدند. رئیس آن‌ها مرد کوچک‌اندام و مؤدبی بود و با تبسمی که می‌کرد دندان‌های پولادینش می‌درخشیدند. تنها یک کلمه‌ی انگلیسی می‌دانست که آن هم yes – بله – بود، و ما هم فقط یک کلمه‌ی روسی، da – بله – را می‌دانستیم. از این رو وقتی او می‌گفت: yes، ما پاسخ می‌دادیم: da.

گذرنامه‌ها و پول‌های مان را بررسی کردند و بعد مشکل باروبنه‌مان پیش آمد. باید آن‌ها را در راهروی هواپیما باز می‌کردیم. نمی‌توانستیم از هواپیما بیرون‌شان ببریم. رئیس مأموران گمرک مرد بسیار مؤدب و مهربانی بود و فوق‌العاده دقیق. تمامی وسایل مان را باز کردیم، و او همه را واریسی کرد. اما

همان‌طور که جلو می‌رفت، برای‌مان روشن شد که دنبال چیز به خصوصی نمی‌گردد، فقط از این کار خوشش می‌آمد. تجهیزات براق‌مان را وارونه کرد و با علاقه به آن‌ها دست زد. تمام فیلم‌های‌مان را برداشت و نگاه کرد، اما کاری به آن‌ها نداشت و سؤالی هم درباره‌شان نپرسید. ظاهراً از چیزهای خارجی خوشش می‌آمد. به نظر می‌رسید که وقت نامحدودی دارد. در پایان واریسی از ما تشکر کرد یا دست‌کم ما فکر کردیم که تشکر می‌کند.

در این وقت مشکل تازه‌ای پیش آمد که مهر کردن گذرنامه‌های‌مان بود. از جیب کتش بسته‌ی کوچکی را که در روزنامه پیچیده شده بود، درآورد و از میان آن یک مهر لاستیکی بیرون آورد. این تنها چیزی بود که با خود داشت. از استمپ خبری نبود. از جیب دیگر کتش مدادی سربی بیرون آورد؛ پس از آن‌که لیزی به مهر لاستیکی زد، مداد سربی را به روی آن کشید و روی گذرنامه‌های‌مان امتحانش کرد، اما مطلقاً اثری برجای نگذاشت. بار دیگر امتحانش کرد. باز هم مؤثر واقع نشد. مهر لاستیکی او کم‌ترین نشانه‌ای از خود به روی گذرنامه‌های‌مان نگذاشت. برای آن‌که کمکش کنیم، قلم خودنویس‌های خود را درآوردیم، انگشتان‌مان را عمیقاً در جوهر فروبردیم و روی مهر لاستیکی مالیدیم. عاقبت او صاحب یک مهر به‌دردنخور شد. مهر لاستیکی خود را در روزنامه‌اش پیچید و در جیبش گذاشت. به گرمی با ما دست داد و از هواپیما بیرون رفت. بار دیگر باروبنه‌مان را بستیم و روی یکی از صندلی‌های هواپیما کپه کردیم.

ورود به مسکو

در این وقت کامیونی که صدوپنجاه میکروسکوپ نو را در جعبه‌هایی حمل می‌کرد، از در عقب به هواپیما نزدیک شد. دختری که متصدی

بارگیری بود، وارد هواپیما شد؛ دختر نیرومندی که من تا آن وقت ندیده بودم. دختری لاغراندام و کشیده با صورتی پهن و بالتیکی - بسته‌های سنگین را در راهروی هواپیما گرد آورد. کفش کتانی به پا، لباس کار آبی رنگی بر تن، و روسری بر سر داشت. عضلات بازوانش متورم می‌نمود، او نیز همانند رئیس مأموران گمرک دندان‌های فلزی درخشان و بدون لکه‌ای داشت که دهانش را کاملاً به قطعه‌ای از ماشین‌آلات شبیه می‌کرد.

فکر می‌کنم ما انتظار وضع ناخوشایند و نامناسبی را می‌کشیدیم، چون در بعضی از مأموران گمرک حالتی از تخلف و تجاوز پنهانی مشاهده می‌شد و ما تا نیمه‌ی راه بر این باور بودیم که شاید حرف‌های کسانی که هرگز این‌جا نبوده‌اند درست باشد و باید منتظر توهین و بدرفتاری باشیم. اما این اتفاق نیفتاد.

بالاخره هواپیمای بارگیری شد و بار دیگر سر در آسمان کشید، از فراز زمین‌های مسطح بی‌پایان و جنگل‌ها و کشتزارها، دهکده‌های بی‌رنگ و پشته‌های زرد و درخشان کاه‌گذشت و به سوی مسکو رفت.

هواپیما کاملاً پایین پرواز می‌کرد تا آن‌که ابری فرود آمد و هواپیما ناگزیر شد خود را بالا بکشد و بر فراز ابر مزاحم قرار بگیرد. باران شروع به باریدن کرد و بر پنجره‌های هواپیما فرو ریخت.

میهماندار هواپیمای مان دختری درشت‌اندام و بور بود که حالتی مادرانه داشت و تنها وظیفه‌اش این بود که بطری‌های نوشیدنی را از روی میکروسکوپ‌های کپه شده در راهروی هواپیما بردارد و برای مردانی که در اتاق خلبان‌ها بودند، ببرد. یک بار هم قرص نان سیاهی برای شان برد.

رفته رفته گرسنه شدیم، چون صبحانه نخورده بودیم، به نظر می‌رسید امکان خوردن برای مان وجود نداشت. اگر قادر به حرف بودیم، فقط می‌توانستیم از میهماندار تقاضای تکه‌ای نان کنیم. حتی این کار را هم نتوانستیم بکنیم.

تقریباً ساعت چهار از فراز ابر باران‌زا پایین آمدیم و در سمت چپ‌مان شهر گل و گشاد و غول‌پیکر مسکو را دیدیم که رود مسکو از میانش می‌گذشت. فرودگاه مسکو هم بسیار بزرگ بود. برخی از قسمت‌های آن را آسفالت کرده بودند و برخی قسمت‌ها هم باندهای چمنی طولی داشت. بی‌اغراق صدها هواپیما در اطراف فرودگاه متوقف شده بودند؛ هواپیماهای سی - ۴۷، هواپیماهای روسی جدید با سه چرخ ترمزکننده برای فرود با پیکرهای بزرگ خود که از آلومینیوم درخشان پرداخت شده بودند، نظرم‌ان را به خود جلب کردند.

ماجرای استقبال

وقتی هواپیما به طرف ساختمان فرودگاه چرخ زد، از پنجره بیرون رانگاه کردیم تا مگر چهره‌ی آشنایی بیابیم، چهره‌ی کسی که احتمالاً انتظارمان را می‌کشید. باران هم چنان می‌بارید. از هواپیما بیرون آمدیم و باروبنه‌مان را گرد آوردیم. احساس تنهایی زیادی وجودمان را در خود گرفت. کسی به دیدارمان نیامده بود. چهره‌ی آشنایی هم وجود نداشت. نمی‌توانستیم سؤالی بکنیم. پول روسی هم نداشتیم. نمی‌دانستیم کجا برویم.

از هلسینکی به جو نیومن تلگراف کرده بودیم که بگوییم یک روز تأخیر ورود داریم، اما جو نیومنی هم در کار نبود. هیچ‌کس انتظارمان را نمی‌کشید. چند باربر نیرومند و درشت‌اندام باروبنه‌مان را به جلو فرودگاه حمل کردند و در انتظار ماندند تا دستمزدشان را بگیرند، اما نتوانستیم پولی به آن‌ها بدهیم. اتوبوس‌ها از کنارمان می‌گذشتند و ما دریافتیم که حتی نمی‌توانیم مقصدشان را بخوانیم، تازه آن قدر مسافر داشتند، و آن قدر آدم‌ها به در و پیکرشان آویزان شده بودند که احتمالاً ما با آن سیزده تکه از تجهیزات نمی‌توانستیم سوارشان

بشویم. آن باربرهای بسیار نیرومند، انتظار دریافت پول‌شان را می‌کشیدند. گرسنه‌مان بود، خیس شده بودیم، ترس برمان داشته بود، و کاملاً احساس تنهایی و غریبگی می‌کردیم.

درست در همان وقت پیک سفارت فرانسه با کیف خود سر رسید و به ما پول قرض داد تا دستمزد باربرها را بدهیم. بعد، باروبنه‌مان را در اتومبیلی که آمده بود او را ببرد، جای داد. مرد بسیار خوبی بود. کم مانده بود از شدت ناامیدی خودکشی کنیم، اما او ما را نجات داد. از او تشکر کردیم. او ما را به هتل متروپل که احتمالاً جو نیومن در آن اقامت داشت، برد.

نمی‌دانم چرا فرودگاه‌ها این قدر دور از شهرها هستند. مسکو هم از این وضع مستثنا نیست. فرودگاهش کیلومترها از شهر دور است و جاده‌ی آن از میان جنگل‌های کاج، از میان مزارع و از میان کشتزارهای بی‌انتهای سیب‌زمینی و کلم می‌گذرد. جاده‌های ناهموار و صاف هم سر راه‌مان بود. پیک فرانسوی همه چیز را پیش‌بینی کرده بود. راننده‌اش را برای آوردن یک ناهار مختصر بیرون فرستاده بود، جوری که در سر راه مسکو، ما پیراشکی و اندکی گوشت و ژامبون خوردیم. وقتی به هتل متروپل رسیدیم، احساس بسیار بهتری در ما پدید آمد.

متروپل، نسبتاً هتل بزرگی بود، با پلکانی از مرمر و قالی‌های سرخ و یک آسانسور تذهیب‌شده و خوش‌نما که گاهی به کار می‌افتاد. در آن‌جا زنی پشت یک میز نشسته بود و انگلیسی حرف می‌زد. سراغ اتاق‌مان را گرفتیم، اما او هیچ اطلاعاتی از موضوع نداشت و در نتیجه ما هم اتاقی نداشتیم.

در همین لحظه الکساندر کندریک از «شیکاگوسان» و همسرش سر رسیدند و ما را نجات دادند. سراغ جو نیومن را از آن‌ها گرفتیم.

«آه، جو! یک هفته است که این‌جا نیست. برای خرید خربزه حراجی لنینگراد رفته است.»

جو نیومن تلگرام ما را دریافت نکرده بود، در نتیجه هیچ چیز تدارک دیده

نشده بود و ما اتاقی نداشتیم. کار مسخره‌ای بود که سعی می‌کردیم بدون تدارک قبلی اتاق‌هایی برای خود داشته باشیم. فکر می‌کردیم جو با دفتر نمایندگی روسی که مسئول چنین کارهایی بود، تماس خواهد گرفت، اما چون این کار را نکرده بود و تلگرام ما به دستش نرسیده بود، روس‌ها نمی‌دانستند که ما وارد کشورشان می‌شویم. اما کندریک ما را به اتاق خودش برد و با ماهی دودی و نوشیدنی از ما پذیرایی کرد.

پس از مدتی، دیگر احساس تنهایی نکردیم. تصمیم گرفتیم وارد اتاق جو نیومن بشویم تا او را تنبیه کنیم. از حوله‌ها، صابون و دستمال کاغذی‌های او استفاده کردیم. روی کاناپه و تخت‌خوابش خوابیدیم. فکر کردیم این تنها کاری بود که او می‌توانست برای مان انجام بدهد و جبران تیره‌روزی مان را بکند. در حقیقت او از آمدن مان بی‌اطلاع بود، اما این نمی‌توانست برای او عذر و بهانه‌ای باشد. از این رو باید تنبیه می‌شد. این بود که دو بطری از نوشیدنی‌های او را خوردیم. باید اضافه کنم که در آن وقت نمی‌دانستیم این کار چه جرم و تقصیری به‌شمار می‌آید. در میان روزنامه‌چی‌های امریکایی در مسکو نادرستی و حيله‌گری قابل توجهی وجود دارد، اما نه به آن حدی که ما از خود بروز دادیم. یک مرد نوشیدنی مرد دیگری را نمی‌خورد.

پذیرایی به سبک روسی

ما هنوز نمی‌دانستیم چه وضعی داریم. در حقیقت، کاملاً نمی‌دانستیم که چگونه به آن جا آمده بودیم و چه کسی دعوت مان کرده بود، اما خبرنگاران امریکایی در مسکو گرد آمدند، کمک مان کردند و دست‌مان را گرفتند؛ گیل مور، استیونس، کندریک و بقیه، همگی مردان خوب، دلسوز و شفیقی بودند. ما را برای صرف شام به یک رستوران تجاری در هتل متروپل بردند، و

ما دریافتیم که دو نوع رستوران در مسکو وجود دارد: یکی رستوران سهمیه‌ای، که شما از بن‌های سهمیه‌ای خود استفاده می‌کنید و قیمت غذا در آن‌جا کاملاً ارزان است و دیگری رستوران تجاری، که قیمت همان غذا فوق‌العاده گران است.

رستوران تجاری هتل متروپل با شکوه و مجلل است. در وسط سالن فواره‌ی آبی بود که بازی‌کنان، بالا و پایین می‌رفت. سقف آن تقریباً به اندازه‌ی سه اشکوب از کف فاصله دارد. جایگاهی برای رقص و جایگاهی برای نوازندگان تدارک دیده‌اند. افسران روسی و همسران‌شان و غیرنظامیان متمول بسیار مؤدبانه و با رفتار بجا، گرداگرد آن فواره‌ی آب می‌رقصیدند. نوازندگان، موسیقی جاز امریکایی را بلندتر و بدتر از آنچه ما تا به حال شنیده‌ایم، می‌نواختند.

شام شامل مقدار کمی نوشیدنی، یک کاسه خاویار، سوپ کلم، استیک، سیب‌زمینی سرخ کرده و پنیر می‌شد و تقریباً پول آن برای پنج نفر به صد و ده دلار می‌رسید که به نرخ تعیین شده در سفارت، هر دلار معادل دوازده روبل بود.

تقریباً دو ساعت و نیم طول کشید تا این شام را به ما بدهند. این خود چیزی بود که اندکی ما را به تعجب واداشت، اما دریافتیم چنین رسمی در رستوران‌های روسی تغییرناپذیر است و همین‌طور بعدها دریافتیم که چرا پذیرایی در این رستوران‌ها به طول می‌انجامد. زیرا همه‌ی کارها و هر معامله و سودایی تحت نظارت انجام می‌گیرد و در انحصار دولت است، نظام دفترداری آن هم بزرگ و عظیم است. از این رو، پیشخدمتی که به او سفارش می‌دهند، آن را با دقت در دفتری می‌نویسد، اما بعد نمی‌رود که تقاضای غذا کند. به نزد حسابدار می‌رود و او نیز غذایی را که سفارش آن را داده‌اند در دفتری می‌نویسد و بعد ورقه‌ای صادر می‌کند که به آشپزخانه فرستاده می‌شود. ثبت دیگری نیز انجام می‌گیرد و غذای مشخصی درخواست

می‌شود. وقتی سرانجام غذا از آشپزخانه بیرون می‌آید، باز هم ثبت دیگری به روی یک تکه کاغذ انجام می‌گیرد و آن را به دست پیشخدمت می‌دهند. او غذا را بر سر میز نمی‌آورد. پیشخدمت تکه کاغذ را می‌گیرد و آن را به نزد حسابدار می‌برد و حسابدار هم ثبت دیگری انجام می‌دهد که چنین سفارشی داده شده است و تکه کاغذ دیگری به پیشخدمت می‌دهد و پیشخدمت به آشپزخانه باز می‌گردد و غذا را تحویل می‌گیرد و در دفتر خود غذای سفارش داده شده را می‌نویسد و عاقبت غذا را بر سر میز می‌آورد. این کار دفترداری، وقت قابل توجهی را می‌گیرد که از هر کار دیگری طولانی‌تر است و سفارش‌دهنده‌ی غذا نباید از این بابت بی‌تاب شود، چون چاره‌ی دیگری ندارد. روند کار تغییرناپذیر است.

در همین حین ارکستر آهنگ‌های «بشکه را بغلتان» و «سر حال بودن» را می‌نوازد و یک تنور (خواننده‌ای با صدای زیر) به میکروفن نزدیک می‌شود، که نیازی به آن ندارد، زیرا صدایش برای آن سالن کافی است، و آواز «پیرمرد رود» و برخی از ترانه‌های برگزیده‌ی فرانک سیناترا را چون «جادوی سیاه کهن» و «من برای عشق حوصله دارم» به زبان روسی می‌خواند.

وقتی انتظار غذا را می‌کشیدیم خبرنگاران به ما فهماندند که چه انتظاری باید داشته باشیم و چگونه خودمان را کنترل کنیم و صبور باشیم. خیلی خوش‌شانس بودیم که آن‌ها بودند و این موضوع را به ما گفتند. خاطرنشان کردند برای‌مان بهتر است که خودمان را به‌طور رسمی به وزارت امور خارجه معرفی نکنیم، چون در این صورت نمی‌توانیم مسکو را ترک کنیم، ما هم نمی‌خواستیم در مسکو بمانیم؛ می‌خواستیم به روستاها برویم و ببینیم مردم در آن جاها چگونه زندگی می‌کنند.

چشم‌انداز مسکو

صبح روز بعد به اداره‌ی مسافران خارجی که تشکیلاتی برای رسیدگی به امور خارجیان بود، تلفن کردیم و دریافتیم تا آن‌جا که مربوط به این اداره می‌شود، وضع مشخصی نداریم و اصلاً وجودمان محقق نبود. از این رو اتاقی هم نخواهیم داشت. این بود که به «وکس»، سازمان مربوط به روابط فرهنگی اتحاد شوروی، تلفن کردیم و شخصی گفت که نمی‌دانستند ما وارد شده‌ایم. سعی خواهند کرد برایمان اتاق پیدا کنند. کار بسیار مشکلی بود، چون هیچ وقت هتل‌های مسکو بدون مشتری نبودند. بعد بیرون رفتیم و در خیابان‌ها به راه افتادیم.

در ۱۹۳۶ من چند روزی آن‌جا بودم و از آن زمان به بعد تغییرات زیادی روی داده بود. شهر خیلی تمیزتر از قبل شده بود. خیابان‌های گل‌آلود و کثیف شسته و آسفالت شده بودند و ساختمان‌ها در این یازده سال جثه‌ای عظیم پیدا کرده بودند. صدها آپارتمان بلند و پل‌های جدید روی رود مسکو خودنمایی می‌کردند. خیابان‌ها را تعریض کرده بودند و در گوشه و کنار تندیس‌هایی به چشم می‌خوردند. تمام بخش‌های حاشیه‌ای مسکو کهن ناپدید شده بودند و به جای آن محله‌های قابل زندگی و ساختمان‌های عمومی جدید به چشم می‌خوردند.

در این‌جا و آن‌جا آثاری از آسیب‌های بمباران دیده می‌شد، اما زیاد نبود. ظاهراً آلمانی‌ها نتوانسته بودند هواپیماهای خود را با موفقیت بر فراز مسکو به پرواز درآورند. برخی از خبرنگارانی که به هنگام جنگ در آن‌جا بودند، به ما گفتند پدافند ضد‌هوایی شوروی بسیار کارایی دارد و تعداد هواپیماهای آلمانی آن‌قدر اندک بودند که پس از چند بار امتحان همراه با تحمل ضایعات فراوان، کم و بیش بمباران هوایی مسکو را رها کرده بودند. اما چند بمبی هم فرود آمده بود؛ یکی به کرملین اصابت کرده بود و چند تا هم به حومه‌ی شهر.

در آن موقع، نیروی هوایی آلمان حملات خود را بر لندن متمرکز کرده بود و نمی‌خواست لزوماً تعداد زیادی از هواپیماهای خود را در بمباران شهری که سخت از آن حراست می‌شد، قربانی کند.

هم‌چنین دیدیم که در برابر تمام بناها، داربست‌هایی زده، رنگ‌شان کرده و جاهای آسیب دیده‌ی آن‌ها را مرمت کرده بودند، تا آن حد که ظرف چند هفته، شهر برای برگزاری جشن هشتصد سالگی خود آماده شده بود، و چند ماه بعد هم می‌خواستند جشن سی سالگی انقلاب را برگزار کنند.

متخصصان برق به ساختمان‌های عمومی، کاخ کرملین و پل‌ها چراغ‌هایی آویزان کرده بودند. تنها این کار انجام نشده بود، بلکه قرار بود در تمام شب نورافکن‌ها پرتو خود را بر شهر بتابانند. این تزیین و آرایش شهر به عنوان نخستین جشن بدون جنگ، می‌رفت که سال‌ها ادامه یابد.

به رغم شلوغی شهر و تدارکاتی که دیده بودند، مردم در خیابان‌ها خسته به‌نظر می‌آمدند. زنان خیلی کم آرایش کرده بودند یا هیچ آرایشی نداشتند. لباس‌های مناسب‌شان چندان زیبا نبود. عده‌ی زیادی از مردان در خیابان‌ها لباس متحدالشکل دربرداشتند، اما در خدمت ارتش نبودند. از حالت بسیج بیرون آمده بودند، و اونیفورم‌های‌شان تنها لباس‌هایی بود که داشتند. اونیفورم‌ها علایم مشخص‌کننده‌ای نداشتند و بدون سردوشی بودند.

کاپا دوربین‌های خود را بیرون نیاورد، چون خبرنگاران دیگر به او گفته بودند که بدون اجازه، چنین کاری مقبول واقع نخواهد شد، به‌ویژه از سوی یک خارجی. نخستین مأمور پلیسی که سرراه‌تان سبز شود، مورد مؤاخذه قرارتان می‌دهد، مگر آن‌که اجازه‌ی کتبی و دستوری داشته باشید.

بار دیگر احساس تنهایی کردیم. نمی‌توانستیم بی‌آن‌که دیده شویم یا کسی تعقیب‌مان کند، کاری از پیش ببریم. حال که دزدانه در محلات دیگری گام برمی‌داشتیم، آن هم با صداها حلقه فیلم و تجهیزات عکاسی، احساس ناراحتی می‌کردیم.

شطرنج روسی

درباره‌ی یک بازی روسی که ترجیح می‌دهیم آن را شطرنج روسی بخوانیم، مطالبی شنیده بودیم. بازی بسیار ساده‌ای است؛ می‌خواهید مردی را در یک اداره‌ی دولتی ملاقات کنید، اما او آن‌جا نیست، بیمار است و در یک بیمارستان بستری شده یا به مرخصی رفته است. چنین مسئله‌ای سالیان سال ادامه پیدا می‌کند. اگر تغییر عقیده بدهید و مرد دیگری را بخواهید ببینید، او نیز خارج از شهر است، در بیمارستان است، یا به مرخصی رفته. یک هیئت مجارستانی، با درخواستی که تصور می‌کنم با نظر لطف به آن نگاه نکرده بودند، سه ماه تمام به انتظار نشسته بود، ابتدا برای این‌که فرد به خصوصی را ببیند، و در آخر، هیچ‌کس از این هیئت هرگز موفق به دیدار کسی نشد. راهی به منظور مقابله و ضدیت با این بازی وجود ندارد. در برابر آن ایستادگی هم نمی‌توان کرد، جز آن‌که تمدد اعصاب کنیم.

ما که در اتاق جو نیومن نشسته بودیم، فکر کردیم که این ماجرا در مورد ما هم مصداق پیدا خواهد کرد. تازه، از چند تلفنی که کرده بودیم، چیز جالب دیگری هم در مورد ادارات روسیه کشف کردیم. هیچ‌کس نمی‌تواند قبل از ظهر به اداره‌ای برود، هیچ‌کس. ادارات تا ظهر بسته‌اند، اما از ظهر به بعد باز می‌شوند، و کارکنان و کارمندان تا نیمه‌شب کار می‌کنند. صبح‌ها برای کار وقت مناسبی نیست. احتمالاً اداراتی وجود دارند که از این قاعده پیروی نمی‌کنند، اما اداراتی که ما ناگزیر بودیم با آن‌ها سروکار داشته باشیم، همگی تا ظهر بسته بودند. می‌دانستیم که نباید ناشکیبا یا عصبانی بشویم، زیرا اگر کسی چنین حالتی پیدا کند، در این بازی پنج امتیاز از دست می‌دهد. معلوم شد که خوف‌مان برای روز بعد بی‌اساس بود. خواسته‌های مان جامه‌ی عمل پوشید. اتفاقی در هتل سووی برای مان گرفتند و از ما دعوت کردند به اداره‌شان برویم و نقشه‌های مان را برای‌شان شرح بدهیم.

هتل سووی را هم مثل متروپل به خارجی‌ها تخصیص داده بودند. کسانی که در هتل متروپل زندگی می‌کردند، بر این عقیده بودند که سووی بهتر از متروپل است و غذا و سرویس‌دهی بهتری دارد. از طرف دیگر، آنان که در هتل سووی زندگی می‌کردند عقیده داشتند که غذا و سرویس‌دهی هتل متروپل بهتر است. در هر حال این بازی سال‌ها ادامه داشته است.

اتاقی در طبقه‌ی دوم هتل سووی به ما دادند. از پلکانی مرمرین که در قسمت‌های چپ و راست آن تندیس‌هایی نصب کرده بودند، بالا رفتیم. تندیس مورد علاقه‌مان بالاتنه‌ای از گرازیلا بود. تندیس معروف و زیبایی که با ناپلئون به روسیه آمده بود. تندیس زنی که جامه‌ی ویژه‌ی امپراتوری پوشیده بود و کلاه بزرگ و منقوشی بر سر داشت و پیکر تراش اشتباه‌نام او را به جای گرازیلا، کرازیلا قلم زده بود که در نظرمان کریزی (دیوانه) می‌آمد.

اتاق‌مان بزرگ بود. بعد دریافتیم که این اتاق در نظر کسانی که در اتاق‌های دیگر هتل سووی زندگی می‌کردند، اتاقی بسیار مطلوب شمرده می‌شد. سقف اتاق تا کف آن بیست پا فاصله داشت. به دیوارهای اتاق رنگ سبز غم‌انگیزی زده بودند. پرده‌ای جای تخت‌خواب‌ها را از بقیه‌ی اتاق جدا کرده بود. این اتاق را یک نیمکت بلوطی سیاه، آینه، گنجه‌های دو طبقه و نقاشی روی دیوار تزیین کرده بود.

سه پنجره‌ی دولته‌ای بزرگ رو به خیابان باز می‌شدند. هرچه زمان پیش‌تر و پیش‌تر می‌رفت، کاپا خود را بیش‌تر و بیش‌تر در پس پنجره‌ها مستقر می‌کرد و از وقایع کوچکی که در زیر پنجره‌مان رخ می‌داد، عکس می‌گرفت. آن طرف خیابان، در طبقه‌ی دوم، مردی بود که یک مغازه‌ی تعمیرات دوربین را اداره می‌کرد. ساعت‌ها روی یک دوربین کار می‌کرد، و ما بعدها دریافتیم وقتی ما از او عکس می‌گرفتیم، او هم از ما عکس می‌گرفته.

اما در مورد حمام؛ این که یک حمام خصوصی داشتیم، مایه‌ی افتخار به‌شمار می‌آمد و می‌دانستیم برای‌مان اهمیت ویژه‌ای قایل شده‌اند. ورود به

این حمام مشکل بود، چون در آن با وان برخورد می‌کرد. کسی که پا در آن می‌گذاشت، در گوشه‌ای کنار دستشویی قوز می‌کرد، و در را می‌بست، و بعد از آن می‌توانست حرکت کند. وان حمام را درست روی پایه‌هایش کار نگذاشته بودند، چون وقتی پر می‌شد، اگر کسی ناگهان تکان می‌خورد، وان نوسان پیدا می‌کرد و آب آن بر زمین می‌ریخت. وانی قدیمی بود، احتمالاً به پیش از انقلاب تعلق داشت. لعاب ته آن پوسیده و فرسوده شده بود و اندکی به کاغذ سنباده شباهت پیدا کرده بود. کاپا که آدم حساسی است، پس از حمام حس می‌کرد خون‌آلود شده و شلوار زیرش را در وان می‌پوشید.

این حمام حالت ویژه‌ای داشت و به حمام‌هایی که مادر اتحاد شوروی تجربه کردیم، شباهت نداشت. احتمالاً حمام‌های نوع دیگری هم در این کشور وجود دارد، اما ما که آن حمام‌ها را پیدا نکردیم. با در نظر گرفتن این که تمام شیرهای آب چکه می‌کرد، دستشویی، شیرهای وان، حوضچه‌ها و تمام مجراهای فاضلاب گرفته بود، اگر حوضچه را پر می‌کردید، آب در آن می‌ماند، و وقتی تویی فاضلاب وان را می‌کشیدید بیرون، ابداً راهی برای گریز آب از وان وجود نداشت. در هتلی در گرجستان، صدای چکه‌ی آب از شیرها چندان زیاد بود که ناگزیر شدیم در حمام را ببندیم تا بتوانیم بخوابیم. این وضع سبب شد تا راه‌حلی ابتکاری به فکر من برسد. خیلی ساده روند کار را واژگونه کنید: شیرهای آب را در جایی قرار دهید که زهکش‌ها هستند، و زهکش‌ها را در جایی نصب کنید که شیرهای آب قرار دارند، و به این طریق مشکل حل می‌شود.

اما حمام ما کیفیت خوبی داشت. آب آن پیوسته داغ بود، حتی گاهی کف آن هم داغ می‌شد. آب گرم همواره در دسترس بود.

در این جا بود که من یکی از عادت‌های ناجور کاپا را کشف کردم، فکر می‌کنم بهتر است که یک زن جوان پیشنهاد ازدواج او را بپذیرد تا به خلق و خویش پی ببرد. کاپا خوره‌ی حمام است، و آدمی بسیار کنجکاو. روش او

چنین است: از رختخواب خود برمی‌خیزد و در حمام ناپدید می‌شود. شیر آب را باز می‌کند، بعد در وان دراز می‌کشد و مشغول خواندن می‌شود تا آن‌که خوابش ببرد. این کار او هر روز صبح دو یا سه ساعت به طول می‌انجامد و تا زمانی که در آن جاست به نظر می‌آید که برای مقاصد جدی تر از حرکت باز ایستاده. من این مطلب را برای کاپا به عنوان یک وظیفه‌ی اجتماعی می‌بینم. کاپا مصاحبی جذاب، باهوش و خوش خلق است.

دغدغه‌های مذاکره

ما قبلاً دچار مشکلات پولی روسی شده بودیم. پول روسی چند ارزش داشت، ارزش اداری و ارزش غیراداری. نرخ اداری آن پنج روبل برای یک دلار و نرخ سفارت امریکا دوازده روبل برای یک دلار بود. می‌توانستید در بازار سیاه پنجاه روبل را در برابر یک دلار بخرید، و سفارت‌های امریکای لاتین در دیگر کشورها چون لهستان یا چکسلواکی صد روبل را در برابر یک دلار می‌فروختند. سفارت امریکا، که صداقت مؤکدی در این باره از خود نشان می‌داد و دوازده روبل را برای یک دلار منظور می‌داشت، مورد انتقاد برخی از کارمندان قرار می‌گرفت، چون معتقد بودند که این کار باعث گرانی اجناس می‌شود. مثلاً اگر عضوی از سفارت می‌خواست میهمانی بدهد با نرخ دوازده روبل در برابر یک دلار برایش بسیار گران تمام می‌شد، حال آن‌که عضوی از سفارت‌هایی که نام‌شان را بردم، می‌توانست همان میهمانی را با یک‌صد روبل در برابر یک دلار بدهد، که در این صورت این میهمانی، ناباورانه برایش ارزان تمام می‌شد.

وقتی نام‌مان را در هتل سووی نوشتیم، برای‌مان بلیت سهمیه صادر کردند، سه بلیت برای هر روز که شامل صبحانه، ناهار و شام می‌شد. با استفاده

از این بلیت‌ها می‌توانستیم در رستوران سهمیه‌ای هتل، غذایی با قیمت مناسب بخوریم، اگر می‌خواستیم در یک رستوران تجاری غذا بخوریم، برای مان گران تمام می‌شد، و کیفیت غذایش هم بهتر از رستوران سهمیه‌ای هتل نبود.

بعد از ظهر، وکس، اتومبیلی فرستاد تا ما را برای مصاحبه به اداره‌ی اصلی ببرد. این احساس نبردگونه را داشتیم که بدانیم چه کسی مسئول ماست. ادارات وکس در یک قصر کوچک زیبا قرار داشتند، که زمانی خانه‌ی یک شاهزاده‌ی سوداگر بود. آقای کاراگانف در دفتر کارش که تا سقف تخته کوبی شده بود و پنجره‌ای از شیشه‌ی لک‌دار در سقف داشت و جای خوبی برای کار بود، ما را پذیرفت. آقای کاراگانف، مرد جوان، بور و محتاطی بود که دقیق و به آرامی انگلیسی حرف می‌زد. درحالی‌که پشت میز تحریرش نشسته بود، سؤالات زیادی از ما پرسید. با مدادی که یک سرش آبی و سر دیگرش قرمز بود، به زیردستی خود می‌زد و ما درباره‌ی برنامه‌ی خود که اجتناب از مسائل سیاسی در آن گنجانده شده بود، توضیح دادیم، اما گفتیم که می‌خواهیم با کشاورزان و مردم روسیه حرف بزنیم و آن‌ها را بشناسیم. همین‌طور با کارگران و مردم کوچه و بازار، تا ببینیم چگونه زندگی می‌کنند و چگونه زندگی می‌کردند، و در این مورد به نوعی تفاهم برسیم و این اطلاعات را در اختیار مردم خودمان بگذاریم. کاراگانف کاملاً به حرف‌های مان گوش داد و با مداد خود نشانه‌هایی کج و معوج روی زیردستی خود گذاشت.

بعد گفت: «اشخاص دیگری هم بوده‌اند که می‌خواستند این کار را بکنند.» و نام عده‌ای از امریکایی‌ها را برد که کتاب‌هایی درباره‌ی اتحاد جماهیر شوروی نوشته بودند.

گفت: «در همین اتاق نشستند؛ و حرف زدند، اما وقتی به وطن خود بازگشتند، مطالب را طور دیگری نوشتند و اگر ما بدگمانی اندکی داریم، از این بابت است.»

پاسخ دادیم: «شما نباید فکر کنید که ما با اندیشه‌ای مساعد یا نامساعد به این جا آمده‌ایم. ما آمده‌ایم که کاریک خبرنگار را انجام بدهیم، البته اگر امکان آن وجود داشته باشد. ما قصد داریم آن‌چه را می‌بینیم و می‌شنویم بی‌کم و کاست بنویسیم و از مشاهدات خود عکس‌برداری کنیم، تفسیرهای اضافی هم در مطالب خود نمی‌آوریم. اگر از چیزی خوش‌مان نیاید، یا آن را درک نکنیم، از ذکرش درمی‌گذریم. ما برای نوشتن یک داستان به این جا آمده‌ایم. اگر بتوانیم این کار را خواهیم کرد. اگر هم نتوانیم، باز این خود داستانی است.» کاراگانف سرش را خیلی آرام تکان داد و متفکرانه گفت: «اما ما از کسانی که به این جا می‌آیند خسته شده‌ایم. وقتی در این جا هستند سخت طرفدار روسیه می‌شوند، اما به امریکا که باز می‌گردند، به شدت ضد روسیه می‌شوند. ما از این بابت تجربه‌ی قابل ملاحظه‌ای داریم.»

بعد ادامه داد: «اداره‌ی وکس، نه قدرت چندانی دارد و نه نفوذ زیادی. اما ما آن‌چه از دست‌مان برآید، برای تان انجام می‌دهیم.» بعد، از ما سؤالات زیادی درباره‌ی امریکا کرد. گفت: «بسیاری از روزنامه‌های تان از جنگ با اتحاد شوروی حرف می‌زنند. آیا مردم امریکا می‌خواهند با اتحاد شوروی بجنگند؟»

پاسخ دادیم: «فکر نمی‌کنیم کسی طالب جنگ باشد، اما در این مورد چیزی نمی‌دانیم.»

گفت: «ظاهراً تنها فردی که در امریکا با صدای بلند بر ضد جنگ حرف می‌زند، هنری والس است. می‌توانید به من بگویید که چه کسی از او پیروی می‌کند؟ آیا پشتیبانی هم در میان مردم دارد؟»

گفتیم: «نمی‌دانیم. تنها می‌دانیم که او در شهر خود با ایراد سخنرانی پول بی‌سابقه‌ای به دست آورد. می‌دانیم اولین باری است که مردم برای شنیدن سخنرانی در جلسات سیاسی پول داده‌اند. و می‌دانیم که بسیاری از مردم را هم نگذاشتند در این جلسات شرکت کنند. چون جایی برای نشستن و ایستادن

نداشتند. آیا چنین امری تأثیری بر انتخابات آینده خواهد داشت یا نه، باز هم باید بگوییم که نمی‌دانیم. تنها می‌دانیم که ما چون چیز زیادی از جنگ ندیده‌ایم، التفاتی هم به آن نداریم. و حس می‌کنیم که مردم زیادی مثل ما وجود دارند. حس می‌کنیم که اگر جنگ تنها پاسخی است که رهبران‌مان می‌توانند به ما بدهند، بنابراین ما واقعاً در زمان فقر و تنگدستی زندگی می‌کنیم.» و بعد پرسیدیم: «آیا مردم روسیه یا برخی از آنان، یا عده‌ای از مقامات دولت روسیه خواهان جنگ‌اند؟»

با این پرسش کاراگانف قد راست کرد. مدادش را کنار گذاشت و گفت: «به این سؤالات قاطعانه پاسخ می‌دهم. نه مردم روسیه، و نه عده‌ای از آنان و نه عده‌ای از مقامات روسیه طالب جنگ نیستند. از این اعتقاد هم جلوتر می‌روم و می‌گویم مردم روسیه تقریباً برای اجتناب از جنگ هر کاری که بتوانند می‌کنند. از این بابت اطمینان دارم.» بعد بار دیگر مدادش را برداشت و به روی زیردستی خود خطی دایره‌شکل کشید.

معماری روح

گفت: «حال بیایید از نویسندگی در امریکا حرف بزنیم. به نظر ما رمان‌نویسان شما دیگر به چیزی اعتقاد ندارند. حقیقت دارد؟»
گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «کار اخیر خود شما به نظر ما کلبی^۱ مسلکانه است.»
پاسخ دادم: «نه، کلبی مسلکانه نیست. معتقدم یکی از کارهای نویسنده این است که دوران خود را تا جایی که آن را درک می‌کند، به روی کاغذ بیاورد و

۱. Cynical، کلیون گروهی فلسفی مسلک در یونان قدیم بودند که نسبت به درستی و نیکوکاری بشری بدگمان بودند.

این کاری است که من می‌کنم.»

بعد کاراگانف سؤالاتی درباره‌ی نویسندگان امریکایی کرد؛ از کالدول و فالکنر پرسید و پرسید: «کی همینگوی کتاب جدیدی می‌نویسد. نویسندگان جوان‌مان چه کرده‌اند و چه نویسندگان جدیدی پدید آمده‌اند؟» ما توضیح دادیم که نویسندگان جوانی آغاز به نوشتن کرده‌اند و خودشان را نشان داده‌اند، اما خیلی زود است که شهرتی پیدا کنند. مردان جوانی که خواسته‌اند به کار نویسندگی بپردازند، چهار سال اخیر را در خدمت ارتش بوده‌اند. چنین تجربه‌ای احتمالاً خیلی عمیق تکان‌شان داده و احتمالاً هم خیلی طول می‌کشد تا در تجربه و زندگی خود کاوش کنند و به نویسندگی بپردازند.

ظاهراً از این که نویسندگان در امریکا گرد هم نمی‌آیند، و زیاد با یک‌دیگر معاشرت نمی‌کنند، اندکی تعجب کرد. در اتحاد جماهیر شوروی نویسندگان مردمی بسیار مهم به‌شمار می‌آیند. استالین گفته بود که نویسندگان معماران روح بشرند.

ما برایش توضیح دادیم که نویسندگان در امریکا وضع و جایگاه بسیار متفاوتی دارند، که ما معتقدیم وضع خوبی است، در حقیقت بر این باوریم که یک نویسنده، به‌ویژه یک نویسنده‌ی جوان که خیلی هم قابل تحسین باشد، احتمالاً باید از کار ژورنالیستی هم سر در بیاورد و بر این اعتقادیم که زندگی بی‌نظم و ترتیب و بحرانی یک نویسنده‌ی امریکایی سرانجام برایش سودمند است.

به‌نظرمان می‌آید عمیق‌ترین اختلاف میان روس‌ها و امریکایی‌ها یا انگلیسی‌ها در احساسی است که آن‌ها نسبت به دولت خود دارند. از یک سو روس‌ها آموخته‌اند و تعلیم گرفته‌اند و تشویق شده‌اند که باور کنند دولت‌شان خوب و همه‌ی بخش‌های آن پسندیده است و کارشان از تمام جهات دولت را به جلو سوق می‌دهد و در حقیقت یاری‌دهنده‌ی دولت‌اند. از سوی دیگر، این افکار هیجانی امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها به نوعی مخاطره‌آمیز به‌نظر

می‌آید، که معتقدند دولت تا آن‌جا که امکان دارد باید خرد و کوچک باشد و هر افزایشی در قدرت دولت، بد و زیان‌آور است و دولت حاکم را باید مدام تحت نظارت داشته باشیم، مراقبش باشیم و از آن انتقاد کنیم تا آن را هشیار و سرپا نگاه داریم و بعد، در مزارع، وقتی با کشاورزان پشت میز نشستیم و آن‌ها از ما پرسیدند که دولت‌مان چگونه عمل می‌کند، می‌کوشیدیم توضیح بدهیم که ترس‌مان این است که قدرت در دستان یک مرد یا گروهی از مردان متمرکز شود، و گفتیم که دولت‌مان را جوری به حالت موازنه درآورده‌ایم و بر آن نظارت می‌کنیم که قدرت در دست‌های یک نفر نباشد. کوشیدیم توضیح بدهیم کسانی که دولت‌مان را به وجود آورده‌اند، و آن‌هایی که در ادامه بر سر کار می‌آیند چنان از قدرت هراس دارند که با طیب خاطر یک رهبر خوب را از کار خود برکنار می‌کنند... فکر نمی‌کنم در این مورد چیزی فهمیده باشند، زیرا مردم شوروی جوری تصمیم گرفته‌اند که می‌گویند، رهبر آدم خوبی است و رهبری او هم خوب است. بحث نتیجه‌بخشی در این‌جا وجود ندارد، تنها قصور و ناتوانی دو نظام است که نمی‌توانند با یک‌دیگر ارتباط برقرار کنند و از در گفت‌وگو درآیند.

زیردستی کاراگانف لبریز از علایم سرخ و آبی شد. عاقبت گفت: «اگر فهرستی از چیزهایی که می‌خواهید، یا کارهایی که می‌خواهید بکنید یا جاهایی که می‌خواهید ببینید یا چیزهایی که می‌خواهید بنویسید، به من بدهید، خواه‌م گفت که آیا می‌توانم ترتیب تحقق خواسته‌های‌تان را بدهم یا نه.»

سانسور مطبوعاتی شوروی

ما کاراگانف را خیلی دوست داشتیم. مردی بود که رک و آرام حرف می‌زد. بعدها ناگزیر بودیم به سخنرانی‌های پرآب و تاب و اظهارات کلی و

عمومی زیادی گوش فرا دهیم. اما ما این موضوع را از کاراگانف نشنیدیم. هرگز هم به او وانمود نکردیم که غیر از آن چه بودیم، هستیم. ما چشم‌انداز و دورنمای معلومی داشتیم، با دیدی امریکایی و احتمالاً با تعصباتی امریکایی. این طور نبود که از ما نفرت داشته باشد و از این جهت آشفته‌خاطر و مضطرب‌مان کند، به نظر می‌آمد که به ما اعتماد و ایمان دارد. طی اقامت‌مان در شوروی کمک بزرگی برای‌مان بود. بارها او را دیدیم، و تنها تقاضای او از ما این بود که: «فقط حقیقت را بگویید، فقط آن چه را می‌بینید، بگویید. تغییرش ندهید، همان طور که هست بنویسید، ما خیلی شاد و خوشحال می‌شویم. چون از تملق و چاپلوسی خوش‌مان نمی‌آید و نسبت به آن بدگمانیم.» به نظرمان مرد صادق و خوبی می‌آمد.

جنگ خاموش درباره‌ی سفرمان هنوز ادامه داشت. در حال حاضر شخص فقط می‌تواند به عنوان میهمان تشکیلات یا سازمانی، برای کار به خصوصی به شوروی برود. مطمئن نبودیم که آیا اتحادیه‌ی نویسندگان یا وکس حامی ما خواهد بود یا نه. اطمینان نداشتیم که از آمدن‌مان مطلع بودند یا نه. تنها از یک چیز مطمئن بودیم: نمی‌خواستیم چون خبرنگاران رسمی باشیم، که در این صورت زیر نظر و تحت سانسور وزارت امور خارجه قرار می‌گرفتیم. وزارت امور خارجه‌ی شوروی در مورد خبرنگاران دستورات مؤکدی دارد، در این وضع بدون اجازه‌ی ویژه‌ی آن وزارتخانه نمی‌توانستیم مسکو را ترک کنیم و به ندرت چنین رخصتی به ما می‌دادند. نمی‌توانستیم آزادانه سفر کنیم؛ و مطالبی که می‌خواستیم بنویسیم، از سوی وزارت امور خارجه سانسور می‌شد. ما این چیزها را می‌دانستیم، زیرا قبلاً با خبرنگاران امریکایی و انگلیسی در مسکو صحبت کرده و دریافته بودیم که فعالیت‌های خبرنگاری آن‌ها کم و بیش محدود به تفسیر روزنامه‌ها و مجلات روسی می‌شد. سانسور حتی خیلی مطالب را از تلگرام‌های آن‌ها حذف می‌کرد، که در برخی موارد کاملاً مسخره به نظر می‌رسید. یک بار، یک خبرنگار

امریکایی، در توصیفی از شهر مسکو گفته بود؛ کرملین از نظر شکل و شمایل سه گوشه است. و بعد دریافته بود که این نکته را از نوشته‌ی او حذف کرده‌اند. در حقیقت، در شوروی قوانینی برای سانسور وجود نداشت که فرد بتواند به آن‌ها تکیه کند. اما خبرنگاران پیرتر که مدت زیادی در مسکو بودند، تقریباً می‌دانستند که چگونه می‌توانند یا نمی‌توانند با قوانین سانسور کنار بیایند. این جنگ همیشگی میان خبرنگاران و سانسورکنندگان ادامه دارد.

دستورالعمل‌های اطلاع‌رسانی

داستان معروفی از یک موش کور زیرزمینی جدید وجود دارد که به این شرح است: یک مهندس راه و ساختمان یک ماشین حفره کنی یا نقب‌زنی به نام موش کور زیرزمینی اختراع می‌کند. عکس این اختراع و مشخصات آن در یک مجله‌ی علمی روسی به چاپ می‌رسد. این عکس و مطلب را یک مجله‌ی امریکایی هم چاپ می‌کند. یک روزنامه‌ی انگلیسی این مطلب را می‌بیند و به خبرنگار خود در مسکو مخابره می‌کند تا داستانی درباره‌ی موش کور زیرزمینی بنویسد. خبرنگار انگلیسی هم به دفتر روزنامه‌ی علمی شوروی می‌رود، مطلب مربوطه را به‌دست می‌آورد و به روزنامه‌ی خود می‌فرستد، اما بعد درمی‌یابد که تمام داستان را سانسور شوروی قلع و قمع کرده است. این واقعه چند ماه پیش رخ داده بود و تا آن‌جا که من می‌دانم، داستان هم‌چنان در توقیف است.

تازه دستور کاملاً جدیدی هم در جهت منع خبرنگاران از افشاگری آمارهای کشاورزی، صنعتی یا تعداد جمعیت و همین‌طور افشاگری خیانت‌آمیز اطلاعات نظامی صادر شده است. در نتیجه هیچ‌کس نمی‌تواند به‌هیچ‌وجه ارقامی در مورد تولیدات روسی به‌دست آورد. درصداً همه چیز

به‌طور مقایسه‌ای مطرح می‌شود که در این صورت بدون یک رقم پایه و زمینه نمی‌توانید کاری بکنید، مثلاً به شما نمی‌گویند چند دستگاه تراکتور از سوی کارخانه‌ی تراکتورسازی تولید می‌شود، اما می‌گویند تولید آن در سطحی برابر با ۹۵ درصد تولید در سال ۱۹۳۹ است. اگر بدانید چند دستگاه تراکتور در سال ۱۹۳۹ تولید شده است، احتمالاً تعداد آن درست و دقیق است، اما اگر رقم دیگری نداشته باشید، منحرف می‌شوید. در موارد دیگر هم همه چیز مسخره و مضحک است. مثلاً اگر کسی بپرسد جمعیت کنونی استالینگراد چند نفر است، به او خواهند گفت: هشتاد و هفت درصد رقم پیش از جنگ. در این صورت باید به رقم جمعیت پیش از جنگ نگاه کنید تا تعداد مردمی را که اکنون در استالینگراد زندگی می‌کنند، تخمین بزنید.

یک گفت‌وگوی دوجانبه‌ی جدی درباره‌ی جنگ میان خبرنگاران در مسکو و اداره‌ی سانسور ادامه می‌یابد که ما نمی‌خواهیم درگیر آن بشویم. در همین زمان جو نیومن از سفر تفریحی خود بازگشت تا در جراحی‌های مغز در لنینگراد شرکت کند. جو، علاوه بر آن که دوست خوبی بود، مرد مؤثر و سودمندی هم بود. او در ژاپن و آرژانتین آموزش دیده بود و این تعلیم و آموزش او را به‌خصوص برای روبه‌رو شدن با رویدادهای مسکو آماده کرده بود. ما به دلیل اطلاعات و آموزش‌هایی که از او گرفتیم، بسیار به او مدیون بودیم.

به سفارت امریکا رفتیم، که با سفارت‌های دیگری که تا آن وقت دیده بودم، فرق داشت. امریکایی‌ها خیلی کم به مسکو می‌روند. ما در مسکو کارمندان زیادی داریم، اما آن‌ها در معاشرت با یک‌دیگر و با اعضای دیگر سفارت‌ها کم و بیش محدودند. معاشرت خارجی‌ان با روس‌ها هم نسبتاً محدود است.

ژنرال اسمیت، سفیر امریکا ما را به شام دعوت کرد و ما او را مردی هوشمند و محتاط یافتیم که مایوسانه می‌کوشید تا آن‌جا که می‌توانست

ارتباط میان دو کشور را بهبود بخشد. باید اضافه کنم که او با مشکلات فراوانی روبرو بود. چون سرویس‌های وابسته با مأموران سیاسی کشورهای خارجی هم همانند خبرنگاران، با همین محدودیت‌ها دست‌به‌گریبان‌اند. به آن‌ها رخصت نمی‌دهند که مسکو را ترک کنند، نمی‌توانند به حومه‌ی شهر بروند و دسترسی به خانه‌های روسی کاملاً محدود است. مسئله این نیست که چیزی گفته شود، فقط خانواده‌ها کسی را به خانه‌ی خود دعوت نمی‌کنند و اگر کسی هم یک روسی را دعوت کند، معمولاً او یا بیمار است، یا نمی‌تواند بیاید یا در شهر نیست. چنین مسئله‌ای مایه‌ی تأسف است، اما حقیقت دارد. نباید از یاد برد که چنین اتفاقی در امریکا هم می‌افتد.

معارف‌ی دیلماج

به عقیده‌ی ما، روس‌ها بدترین مبلغان به‌شمار می‌آیند و از جهت روابط عمومی نیز بدترین مردم در جهان هستند. بگذارید بهترین نمونه را در مورد خبرنگاران خارجی ارائه بدهیم. معمولاً یک روزنامه‌نگار با نیت بسیار خوب به مسکو می‌رود و می‌خواهد آن‌چه را که می‌بیند، درک کند. او خود را با مواعی روبرو می‌بیند و دیگر قادر نیست کاریک روزنامه‌نگار را انجام دهد. رفته رفته حوصله‌اش سر می‌رود و نه تنها از سیستم نفرت پیدا می‌کند، بلکه به این علت که سیستم نمی‌گذارد کارش را انجام دهد، معمولاً عصبانی می‌شود و در خود احساس پستی می‌کند.

ما خیلی کارها می‌توانستیم بکنیم، که خبرنگاران عادی روسی مجاز به انجام دادن آن‌ها نبودند. با این همه اگر بخشی از کارمان این بود که می‌باید اخبار مهمی را گزارش کنیم، وزارت امور خارجه پای در میان می‌گذاشت و ما هم نمی‌توانستیم مسکو را ترک کنیم.

اکنون وکس یا اتحادیه‌ی نویسندگان، مترجمی را برای مان تعیین کرد که وجودش خیلی برای مان ضروری بود، زیرا نمی‌توانستیم حتی یک علامت را در خیابان بخوانیم. مترجم ما دختری جوان و کوچک‌اندام بود که انگلیسی را عالی صحبت می‌کرد. تحصیلاتش را در دانشگاه مسکو در رشته‌ی تاریخ امریکا به اتمام رسانده بود، تند و تیز و خشن و دختر سرهنگی در ارتش شوروی. این دختر کمک بزرگی برای مان بود، نه به دلیل آن‌که شهر را کاملاً می‌شناخت و می‌توانست کارها را با کفایت تمام انجام دهد، بلکه در گفت‌وگو این فکر را به ما می‌داد که جوان‌ترها، دست‌کم جوانان مسکو چه اندیشه‌ای در سر دارند و درباره‌ی چه حرف می‌زنند. نامش اسوتلانا لیتوینوا بود.

دختری بود شیرین با دنیایی از انرژی و کارایی. برای مان اتومبیل گرفت. ما را برد تا چیزهایی را که می‌خواستیم ببینیم. دخترک مصممی بود که عقایدش هم مثل خودش محکم بودند. از هر نوع هنر مدرنی نفرت داشت. امریکایی‌ها تجردگرایانی منحنی بودند، افراد نوآور در نقاشی هم منحنی بودند؛ پیکاسو دلش را آشوب می‌کرد؛ او نقاشی دیواری اتاق مان را نمونه‌ای از هنر منحنی امریکایی می‌دانست. تنها نقاشی و تصویری را که دوست می‌داشت، وابسته به عکاسی قرن نوزدهم بود. دریافتیم که این تمایل و مشرب فکری او نظر شخصی خودش نبود، بلکه یک عقیده و دید عمومی بود. فکر نمی‌کنیم که عملاً فشاری بر یک نقاش گذاشته شود، اما اگر نقاشی بخواهد آثارش در نگارخانه‌ها بر دیوار آویزان شوند، احتمالاً باید نقاشی‌های عکاسی‌مانند خلق کند. او حتی رنگ و خط را تجربه نمی‌کند، تکنیک جدیدی را اختراع نمی‌کند، در کار خود از قوای درونی و ذهنی سود نمی‌جوید. دخترک شیرین درباره‌ی این موضوع آتشی و ملتهب می‌شد. در حقیقت درباره‌ی بیش‌تر موضوعات آتشی و ملتهب می‌شد. از سوی او بود که ما دریافتیم موج اخلاقیات در وجود جوانان شوروی راه یافته است. این اخلاقیات تا اندازه‌ای همانند اخلاقیات یک شهر کوچک امریکایی در نسلی

پیش است. دختران خوب در باشگاه‌های شبانه دیده نمی‌شوند. دختران خوب سیگار نمی‌کشند، دختران خوب ماتی‌ک به لب‌های خود نمی‌مالند یا ناخن‌های‌شان را لاک نمی‌زنند، دختران خوب خیلی محافظه‌کارانه لباس می‌پوشند، دختران خوب نوشابه‌های الکلی نمی‌آشامند و دختران خوب با دوست‌پسرهای خود خیلی با تدبیر رفتار می‌کنند. این دختر شیرین آن قدر وابسته به اخلاق بود که ما را - که هرگز خود را بد اخلاق تصور نکرده بودیم - واداشت تا خودمان را تا اندازه‌ای آدم‌هایی هرزه بدانیم. او از هر کار بدی نفرت داشت و آن را تقبیح می‌کرد. تمام کارهای بد و منحط محصول کاپیتالیسم فاسد بود. رفتاری که لانا از خود نشان می‌داد، فقط ویژه‌ی خود او نبود، بلکه تمام جوانانی که ما ملاقات‌شان کردیم، رفتاری چون رفتار دخترک داشتند. و برای‌مان جالب بود که می‌دیدیم رفتارهای مردم بسیار محافظه‌کار خودمان در اهالی جوان شوروی نیز تجلی می‌کند.

او بسیار آراسته و پاکیزه و برازنده بود، لباس‌های خوش‌دوخت می‌پوشید، لباس‌هایی ساده و مناسب. گاهی که ما را به تئاتر یا باله‌ای می‌برد، تور کوچکی هم به روی کلاهش می‌افکند. مدتی که در شوروی بودیم، دخترک اندکی به خاطر بی‌پروایی ما نگران و بیمناک شده بود. وقتی سرانجام می‌خواستیم شوروی را ترک کنیم، لانا شیرین در میهمانی کوچکی به ما گفت: «من مردم زیادی را به این طرف و آن طرف راهنمایی کردم، اما سرگرمی و تفریحی نداشتم.»

او دانشجوی تاریخ امریکا در دانشگاه جامع بود. درباره‌ی تاریخ امریکا چیزهایی می‌دانست که ما هرگز نشنیده بودیم؛ البته همیشه همراه با اصطلاحات و عبارات انتقادی مارکسیستی این مطالب را برای‌مان توضیح می‌داد. وقتی حوادثی را که ما چیزی درباره‌شان نمی‌دانستیم، بیان می‌کرد، صدایش آهنگ و لحنی عجیب و بیگانه به خود می‌گرفت. به احتمال بسیار زیاد، دانش و اطلاعات ما از تاریخ روسیه همین لحن و آهنگ را در

گوش‌هایش پدید می‌آورد. به رغم انحطاط ذهنی و فکری‌مان، فکر می‌کنم آرام آرام می‌رفت که اندکی دوست‌مان داشته باشد. به یک علت، ما اندکی با بیش‌تر سیاحانی که او با آن‌ها در تماس بود، تفاوت داشتیم. گاه جدی بودن عمیق جوانان شوروی در او رخ می‌نمود و او را از شوخی و تفریح باز می‌داشت. ما از این حالت ذهنی او اندیشناک بودیم، اما رفته رفته این وضعیت اندکی برای‌مان روشن شد. جوانان شوروی طوری آموزش دیده‌اند که احساس می‌کنند کارهای زیادی را برای انجام دادن دارند و دیگر وقت زیادی برای بازی و تفریح وجود ندارد. این رقابت، پیوسته در میان‌شان دیده می‌شود. کسی که در مدارس امتحان می‌دهد و بالاترین رتبه را به‌دست می‌آورد، می‌داند که با این کار، کمک‌هزینه‌ی دانشجویی را از آن خود می‌کند. پیوسته افرادی داوطلب ورود به دانشگاه‌های متعدد هستند، اما دانشگاه‌های شوروی گنجایش زیادی برای پذیرش دانشجویان ندارند، از این رو رقابت بسیار شدید است و ورود به دانشگاه شامل کسانی می‌شود که از هوش و استعداد بسیاری برخوردار باشند. اتکا به کار قبلی دانشجو و گذشته‌ی پدر یا پدربزرگ او اهمیت ویژه‌ای دارد. در این راستا وضع دانش‌پژوه به هوش و کوشش او ارتباط پیدا می‌کند. و اگر این روش ظاهراً جوانان را اندکی عصبی و هیجان‌زده می‌کند، در عین حال وادارشان می‌کند که بسیار سخت‌کوش باشند.

چشم‌اندازی از مسکو

دخترک ما را به تپه‌های لنین برد و ما در آن بلندی که چشم بر تمام شهر دارد، ایستادیم و مسکو را که شهری بزرگ است و تا افق گسترش یافته، مشاهده کردیم. تکه ابرهای بزرگ و سیاهی در آسمان بودند، اما خورشید در زیر آن‌ها می‌درخشید و برگنبدهای زرین کرملین پرتو می‌افکند. مسکو شهر

بزرگی است با بناهای جدید و اندکی خانه‌های چوبین با توری‌هایی چوبین به دور پنجره‌هایش که آن را شهری نادر و عبوس و مملو از صفات ممیزه می‌کند. رقم مشخصی از لحاظ جمعیت برای این شهر متصور نیست، اما می‌گویند بین شش تا هفت میلیون نفر در آن زندگی می‌کنند.

آرام با اتومبیل وارد شهر شدیم. در گودال‌ها کلم کاشته بودند و در دو طرف جاده بوته‌های سیب‌زمینی به چشم می‌خورد. آن‌چه ما از باغ‌های پیروزی می‌دانستیم، هم‌اکنون نیز ادامه می‌یافت. هرکسی طرح و نظریه‌ای درباره‌ی کشت کلم و سیب‌زمینی دارد و حفظ این طرح‌ها و نظریه‌ها حالتی سبعانه به خود می‌گیرد. در مسکو که بودیم، زنی به خاطر دزدیدن سه پوند سیب‌زمینی از یک باغ شخصی محکوم به ده سال کار سخت شده بود. وقتی به سوی مسکو می‌راندیم، پاره ابر بزرگ سیاهی آسمان را در خود پوشاند و باران بر شهر باریدن گرفت.

احتمالاً سخت‌ترین کار دنیا برای یک انسان این است که مشاهده بکند و آن‌چه را که وجود دارد، بپذیرد. ما پیوسته تصاویر خود را در آن‌چه امیدش را داریم و در انتظارش هستیم یا از آن می‌ترسیم، مستور می‌داریم. در روسیه خیلی چیزها را دیدیم که با آن‌چه انتظارش را داشتیم مطابقت نمی‌کرد، و به همین دلیل بسیار خوب است که عکس‌هایی داشته باشیم. زیرا دوربین عقیده‌ای از پیش ندارد و هرچه را که می‌بیند، فقط ثبت می‌کند.

ناگزیر بودیم در مسکو بمانیم تا به ما رخصت بدهند که از شهر خارج شویم و در کشور شوروی به گردش بپردازیم.

بنا به دعوتی، به ملاقات رئیس موقت اداره‌ی مطبوعات رفتیم. لباس رسمی خاکستری‌رنگی دربر داشت و از امنای وزارت امور خارجه بود. چشم‌هایش چون فیروزه، آبی بود.

کاپا با وارت درباره‌ی عکس‌برداری حرف زد. وی به ما اطمینان داد تمام کوشش خود را خواهد کرد تا هرچه زودتر اجازه‌ی عکس‌برداری را برای ما

بگیرد. دیدارمان رسمی و بسیار مؤدبانه بود.

سپس به دیدن موزه‌ی لنین رفتیم. اتاق به اتاق با عکس‌هایی از زندگی او روبه‌رو شدیم. تصور می‌کنم دیگر عکسی مستند از زندگی کسی در این‌جا وجود نداشته باشد.

لنین هیچ‌چیز خود را دور نینداخته بود. اتاق‌ها و صندوق‌ها مملو از اشیای او بود. سندها، دفتر خاطرات، بیانیه‌ها، جزوات، قلم‌ها، مدادها، شال‌گردن‌هایش، لباس‌هایش و همه چیز او در آن‌جا دیده می‌شد. روی دیوارها نقاشی‌های بزرگی از تمام حوادث زندگی او، از کودکی به بعد، به چشم می‌خورد. هر حادثه‌ای از انقلاب که او در آن شرکت کرده بود، در نقاشی‌های بزرگی روی دیوارها به ثبت رسیده بود. کتاب‌هایش هم با عناوینی از مفرغ دوروبر اتاق در قاب‌هایی از مرمر سپید جای گرفته بود. تندیس‌هایی از لنین با ژست‌های مختلف به چشم می‌خورد. در تصاویری از زندگی او، استالین حضور داشت. اما در تمام موزه، تصویری از تروتسکی دیده نمی‌شد. تروتسکی تا آن‌جا که به تاریخ روسیه مربوط می‌شود، موجودیت ندارد، در حقیقت او هرگز وجود نداشته است. این نوعی از دستیابی به تاریخ است که ما نمی‌توانیم آن را درک کنیم.

شکی نیست که تروتسکی تأثیر تاریخی زیادی بر انقلاب روسیه گذاشته بود. و از اهمیت بسیاری برخوردار بود. اما در نظر جوانان او هرگز وجود نداشته است. در نظر کودکانی که به موزه‌ی لنین می‌روند و تاریخ انقلاب را می‌بینند، تروتسکی نامی، چه خوب چه بد، وجود ندارد.

موزه مملو از جمعیت بود. گروهی از سربازان روسی، کودکان و سیاحانی از جمهوری‌های گونه‌گون در آن‌جا گرد آمده بودند، و هر گروهی سخنرانی خود را عرضه می‌داشت.

تمام مدتی که ما در آن‌جا بودیم، صف طولی از یتیمان دوران جنگ و پسران و دختران از ۶ تا ۱۳ ساله، شسته و رفته با بهترین لباس‌های‌شان،

نظرمان را به خود معطوف داشت. آن‌ها هم به موزه آمده بودند و با چشمانی گشاده به زندگی مستند لنین از دنیا رفته می‌نگریستند. با تعجب به کلاه خرز و پالتوی یقه‌پوستی و کفش‌هایش و میزی که او در پشت آن می‌نشست و می‌نوشت و همین‌طور به صندلی‌اش نگاه می‌کردند.

همه چیز این مرد در آن جاست، همه چیز جز خلق و خوی او. نشانه‌ای وجود ندارد که معلوم کند او در تمام زندگی خود افکاری ساده یا شوخی‌آمیز داشته، و لحظه‌ای از خنده باز نمی‌مانده و شبی را بدون شوخی و تفریح نمی‌گذرانده است. شک نیست که این چیزها وجود داشته، اما شاید از نگاه تاریخ مجاز نبوده است که صاحب چنین خلق و خویی باشد.

در این موزه آدمی این اعتقاد را پیدا می‌کند که لنین خود از جایگاهش در تاریخ آگاه بوده است. نه تنها او هر پاره‌ای از افکار و نوشته‌هایش را نگاه داشته، بلکه صدها عکس از او در این موزه، در تمام مواضع یا مراحل و در هر سن و سالی وجود دارد، انگار تقریباً پیش‌بینی کرده بود که روزگاری موزه‌ای به نام او پدید خواهد آمد.

سکوتی در موزه حکفرماست. مردم به نجوا با هم حرف می‌زنند و سخنرانان با لحنی شیرین و عجیب موارد را تحلیل می‌کنند. این مرد در اذهان مردم روسیه جای ویژه‌ای دارد. او دیگر از گوشت و پوست نیست، بلکه از آهن و مفرغ و مرمر است. سر طاس و سبیل نوک‌دارش در همه جای شوروی به چشم می‌خورد. چشمان لوچ و مصمم او از پس کرباس و از درون گچ می‌نگرد.

حماقت‌های بین‌المللی

شب که فرا رسید، به یک میهمانی در باشگاه امریکایی‌ها رفتیم، یعنی به مکانی که کارمندان سفارت و سربازان و ملوانان از ادارات نظامی وابسته به

نیروی دریایی برای تفریح به آن‌جا می‌روند. در این باشگاه از آب و گریپ‌فروت نوعی نوشیدنی درست می‌کنند که یادآور خوبی از ایام منع و تحریم است. دسته‌ی ارکستر کوچکی به رهبری ادگیلمور آهنگ‌های افیسوئنادو را می‌نوازد. او زمانی سازمان خود را کرم‌لین کروز می‌نامید، اما چون این نام اندکی ناپسند به نظر می‌آمد، آن را به «رود موش‌های مسکو» بدل کرد.

پس از گذراندن آن بعد از ظهر جدی در موزه‌ی لنین، اندکی تحرک، و سروصدا و خندیدن در این میهمانی برای مان لذت‌بخش بود.

بین دخترانی که در میهمانی بودند، همسران امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها هم که اجازه ندارند شوروی را ترک گویند، حضور داشتند. دختران زیبا و تا اندازه‌ای غمگین بودند. نمی‌توانستند به شوهران خود در انگلستان یا امریکا ملحق شوند، از این رو در استخدام سفارتخانه‌ها بودند تا این‌که تصمیمی نهایی درباره‌ی آنان گرفته شود.

خیلی چیزها در شوروی وجود دارد که ما نمی‌توانیم آن‌ها را درک کنیم، این یکی از آن‌هاست. بیش از پنجاه زن از این دست در شوروی وجود دارند. اینان برای شوروی موجودات خوبی نیستند. مورد سوءظن هستند. روس‌ها با آن‌ها معاشرت نمی‌کنند، با این حال اجازه ندارند از شوروی خارج شوند. البته این وضع نمی‌تواند بار دیگر پدید آید، چون طبق فرمانی جدید، هیچ فرد روسی نمی‌تواند با یک غریبه ازدواج کند. اما این زن‌ها، این زن‌های غمگین و افسرده که دیگر روسی نیستند، در مسکو می‌مانند و انگلیسی یا امریکایی نمی‌شوند. و ما نمی‌توانیم بفهمیم که چه چیز آن‌ها را در این جانگاہ می‌دارد. شاید به این علت که روس‌ها دوست ندارند به آن‌ها بگویند درباره‌ی چیزی یا شخص دیگری چه باید بکنند. احتمالاً به همین سادگی است. وقتی کلمنت اتلی شخصاً تقاضا کرد که این زنان را به خارج از روسیه بفرستند، مؤکداً به او گفتند که کاری به کار دیگران نداشته باشد. این هم یکی دیگر از

حماقت‌های بین‌المللی است که به‌نظر می‌آید در دنیا رو به افزایش گذاشته است. گاه به‌نظر می‌آید که رهبران کشورها پسران کوچک ستیزه‌جو و بدخلقی هستند که می‌خواهند یا جرئت می‌کنند یک‌دیگر را بزنند.

میهمانی خوب و پرسروصدایی در باشگاه امریکایی‌ها برپا بود که اندکی در فراق وطن دلتنگ‌مان کرد. همه‌ی کسانی هم که در آن‌جا بودند، به دلیل دوری از وطن دلتنگ بودند، چون روسیه نسبت به خارجی‌ها از در محبت و مهربانی در نمی‌آید، به‌خصوص نسبت به کارمندان دولت‌های بیگانه.

عصر روز بعد به نمایش هوایی رفتیم. اگر چه در آن‌جا وقایع غیرنظامی را هم می‌شد تماشا کرد، اما بیش‌ترین نمایش را نیروی هوایی شوروی به اجرا درآورد. شعبات مختلف نیروی هوایی شوروی سالروز خود را می‌گذراندند. در شوروی روزهایی با نام روز تانک، روز پیاده‌نظام، روز نیروی دریایی تعیین شده است، اما این یکی، روز نیروی هوایی بود. چون روزی نیمه نظامی بود، به ما گفتند که اجازه‌ی فیلم‌برداری نداریم. این خود به‌نظرمان اندکی مسخره و مضحک آمد، چون وابسته‌های نظامی سفارتخانه‌ها و همین‌طور کسانی که واقعاً درباره‌ی هواپیماها اطلاعاتی داشتند، در آن‌جا بودند.

اتومبیلی برای‌مان فرستادند. وارد خیابان طولیلی شدیم که با پرچم‌های زیادی، با پرچم‌های سرخ و پرچم‌های نیروی هوایی تزیین شده بود. در امتداد شاهراه، تصاویر بزرگی از استالین، مارکس و لنین روی تابلوهایی نصب شده بود. صدها هزار نفر با قطارها و اتوبوس‌ها به سوی فرودگاه در حرکت بودند، و صدها هزار نفر دیگر با پای پیاده پیش می‌آمدند.

جایگاه ما در محدوده‌ای سرپوشیده بود، که کار اشتباهی می‌نمود، اما ما در میدان بزرگ و سبزی می‌بودیم که بی‌اغراق میلیون‌ها نفر در آن ایستاده بودند و نمایش را می‌نگریستند. روز گرمی بود و سرپناهی وجود نداشت که جلوی تابش خورشید را بگیرد. در میدان مسطح سبز غرفه‌هایی بود که در آن‌ها نوشابه‌های گوارا و کیک می‌فروختند. وقتی نشسته بودیم، همه‌های آغاز

شد که بعد به غرش بزرگی بدل شد. تمام مردمی که در آن جا ایستاده بودند، به استالین که تازه وارد شده بود سلام می‌کردند. ما نمی‌توانستیم او و اتاقک ویژه‌اش را ببینیم. ورود او هلهله‌ای پدید نیاورد، بلکه واکنشی شبیه به وزوز میلیون‌ها زنبور ایجاد کرد.

سوء ظن

نمایش تقریباً بی‌درنگ آغاز شد. با خلبانان غیرنظامی که برخی از آنان به کارخانه‌ها تعلق داشتند و برخی دیگر به باشگاه‌ها، پرواز آغاز شد. در جمع‌شان گروهی از زنان هم دیده می‌شدند. هواپیماها به‌طور نمایشی پرواز کردند، نمایشی پیچیده که بسیار عالی بود. صفوف طولی از هواپیماها با پیروی از رهبرشان پیچ می‌خوردند، دور می‌زدند و یکی پس از دیگری به سمت پایین شیرجه می‌رفتند.

بعد هواپیماهای ارتشی وارد شدند و با آرایشی تنگاتنگ، سه فروند، پنج فروند، هفت فروند بال به بال هم‌چون یک هواپیما عمل می‌کردند. به‌راستی پرواز باشکوهی بود، اما این چیزی نبود که مردم برای تماشایش آمده بودند. آن‌ها آمده بودند تا مدل‌های جدید جت‌ها و هواپیماهای پیشرفته را نظاره کنند. و عملاً هم این هواپیماها آمده بودند. برخی از آن‌ها تقریباً به‌طور عمود سر به آسمان می‌کشیدند، آن هم با سرعت زیاد، درحالی‌که راکت نوک بال‌های‌شان دود سپیدی از خود منتشر می‌کرد. و سرانجام هواپیماهای جت وارد عمل شدند. نمی‌دانم می‌خواستند نظاره‌گران را گیج کنند یا نه؟ با فاصله‌ی سیصد پا از زمین پرواز کردند و تقریباً به سرعت گذشتند و رفتند. به‌نظر می‌آمد که سه یا چهار مدل بودند. نمی‌توانستیم آن‌ها را با هواپیماهای جت دیگری مقایسه کنیم، در نظرمان خیلی سرعت داشتند. در میان تمام

هواپیماها در این نمایش، فقط دو هواپیمای بزرگ شرکت داشتند که احتمالاً بمب‌افکن بودند.

بعد جنگی شوخی‌آمیز و ساختگی در آسمان پدید آمد. هواپیماهای دشمن وارد صحنه شدند و هواپیماهای پدافند به سوی‌شان رفتند، درحالی‌که در زمین، در دوردست، آتشبارهای ضد هوایی می‌درخشیدند و می‌غریدند و تمام میدان از طنین آن‌ها به خود می‌لرزید. کاری کاملاً نمایشی بود، چون در این جا و آن جا هواپیمایی دود سیاهی از خود بیرون می‌داد و با چرخشی فرود می‌آمد و بعد از کنار تپه‌ها، دودی سپید برمی‌خاست که انگار هواپیما درهم شکسته و سوخته است.

آخرین مرحله‌ی این نمایش، تماشایی‌تر از همه بود. گروه بزرگی از هواپیماهای ترابری وارد فضای میدان شدند و ناگهان همه‌شان چترهای نجات از خود بیرون افکندند. در آن واحد دست‌کم پانصد چتر در هوا پراکنده شد. چترها سرخ و سبز و آبی بودند. پرتو خورشید آن‌ها را چون گل‌هایی در آسمان جلوه می‌داد. آن‌ها به روی میدان شناور شدند، پیش از آن‌که بر زمین فرود آیند از هر چتری چتر دومی جوانه زد، طوری که هر سرباز به حالت ایستاده بی‌آن‌که سر بخورد یا غلت بزند، بر زمین فرود آمد.

این نمایش هوایی را هفته‌ها تمرین کرده بودند، چرا که تنظیم وقت و سرعت آن کامل بود. واقعه‌ای دقیقاً پس از واقعه‌ای دیگر رخ می‌داد. وقتی نمایش تمام شد، همه‌ی جمعیت بار دیگر بالا گرفت و صدای کف‌زدن‌های صدها هزار نفر به گوش آمد. این استالین بود که زودتر از همه آن‌جا را ترک کرد. و هنوز ما نتوانسته بودیم او را ببینیم.

نشستن در جایگاه سرپوشیده که مانع تماشای کامل می‌شد، وضع نامساعدی برای‌مان ایجاد کرده بود، چون می‌خواستیم همراه با مردم در میدان و روی چمن به راحتی این نمایش را تماشا کنیم. دیگر هرگز این اشتباه را نکردیم که به چنین جاهایی برویم.

صبح روز بعد به ما اجازه‌ی عکس‌برداری دادند. سرانجام کاپا با دوربین‌هایش آزاد ماند و انگشتانش به خارش افتاد. ما می‌خواستیم از مسکوی بازسازی شده عکس بگیریم و همین‌طور از نقاشی‌های تهیج‌کننده. دخترک زیبا قرار بود به عنوان راهنما و مترجم همراه ما باشد.

تقریباً بی‌درنگ متوجه سوءظنی شدیم که درباره‌ی عکاسان خارجی وجود دارد. داشتیم از کودکانی که میان پاره‌آجرها بازی می‌کردند، عکس می‌گرفتیم. کودکانی که سنگ‌ها را کومه می‌کردند و آن‌ها را به روی سنگ‌های دیگر می‌گذاشتند و خاک‌ها را با بارکش‌هایی کوچک جابه‌جا می‌کردند. در حقیقت از کار بزرگ‌ترها تقلید می‌کردند. ناگهان یک مأمور پلیس ظاهر شد. بسیار مؤدب بود. می‌خواست اجازه‌نامه‌ی عکس‌برداری ما را واریسی کند. آن را خواند، اما ظاهراً قانع نشد، از این رو ما را به نزدیک‌ترین دکه‌ی تلفن برد و با مرکز فرماندهی تماس گرفت. نیم ساعت در انتظار ماندیم تا این‌که اتومبیلی مملو از پلیس مخفی سر رسید. آن‌ها اجازه‌نامه‌مان را خواندند. یکی پس از دیگری آن را از نظر گذراندند و مشورت کوچکی با هم کردند، نمی‌دانیم چه گفتند، اما بار دیگر تلفن کردند و سرانجام همگی تبسم‌کنان بازگشتند و ما آزاد شدیم که در آن حوالی عکس‌برداری کنیم.

بعد ما به بخش دیگری از شهر رفتیم، چون می‌خواستیم از فروشگاه‌ها، اغذیه‌فروشی‌ها، مغازه‌های پوشاک و فروشگاه‌های دولتی فیلم بگیریم. باز هم یک مأمور پلیس بسیار مؤدب به ما نزدیک شد و اجازه‌نامه را خواند. او هم به دکه‌ی تلفن رفت و ما به انتظار ایستادیم. و بار دیگر پلیس‌های مخفی با اتومبیل سر رسیدند و یکی پس از دیگری اجازه‌نامه را خواندند و همگی با هم مشورت کردند و از همان دکه تلفن کردند. وضع مثل گذشته بود. تبسم‌کنان بازگشتند و ما آزاد شدیم تا در آن ناحیه عکس بگیریم.

تصور می‌کنم در هر جای شوروی که ادارات دولتی فعالیت می‌کنند، چنین کاری صورت می‌گیرد. هیچ‌کس نمی‌خواهد بدون اظهار عقیده دست

از چیزی بکشد. هیچ‌کس نمی‌خواهد به پیشنهادی پاسخ بده یا نه بدهد. همه باید پیوسته به نزد کسی بالاتر از خود بروند و از او فرمان بگیرند. با این روش خود را از انتقاد مصون می‌دارند، هر کس که با ارتش یا دولت سروکار داشته باشد، این داستان را تمیز می‌دهد. واکنش مردان روسیه نسبت به دوربین‌های مان‌مؤدبانه بود، اما خیلی با احتیاط رفتار می‌کردند و کلید دوربین تا موقعی که پلیس کاملاً مطمئن نمی‌شد که همه چیز درست و سر جای خودش است، زده نمی‌شد.

دنیای اطعمه و اشربه

اغذیه‌فروشی‌ها در مسکو بسیار بزرگ‌اند، و اما رستوران‌ها دو نوع‌اند: رستوران‌های جیره‌ای، که اگر کسی بُن داشته باشد غذاها بسیار ارزان است و رستوران‌های آزاد، که آن‌ها هم توسط دولت اداره می‌شوند و شخص تقریباً می‌تواند هر غذایی را که بخواهد با قیمت بسیار زیاد بخرد. کنسروها چون گوه کومه شده‌اند. ما در این جا فراآورده‌هایی دیدیم که احتمالاً از آمریکا آمده بودند. قوطی‌های کنسرو خرچنگ که نشانه‌های ژاپنی هنوز به روی آن‌ها بود، نظرم‌ان را به خود جلب کرد. کالاهای آلمانی هم در آن جا بود و همین‌طور خوراکی‌های تجملی شوروی هم چون کنسرو خاویار، سوسیس اوکراین، پنیر و ماهی دودی هم وجود داشت. حتی حیوانات شکار شده مثل مرغابی وحشی، خروس جنگلی آسیایی، هوبره، انواع خرگوش، پرندگان کوچک و یک پرنده‌ی سپید که شبیه به قرقره بود، از اجناس این نوع فروشگاه‌ها به‌شمار می‌آمدند. گوشت‌های منجمد هم از هر نوعی در آن جا بود.

اما این غذاها همه تجملی بودند. برای یک روسی با زندگی متوسط، چیز

مهم قیمت نان و کمیت آن و قیمت کلم و سیب‌زمینی است. در سالی خوب چون همین سال، قیمت‌های نان، کلم و سیب‌زمینی پایین آمده بود که این خود شاخص موفقیت یا کاهش محصول به‌شمار می‌آید.

در ویتترین هر دو نوع فروشگاه، تمام آن چیزهایی را که در فروشگاه‌ها می‌فروشتند، قرار داده‌اند. گوشت ران و کفل نمک‌زده‌ی خوک، سوسیس، یک چارک گوشت گاو، حتی قوطی‌های خاویار مومی هم در ویتترین‌ها به چشم می‌خورند.

ابتدا به فروشگاه‌های دولتی رفتیم که لباس و کفش و جوراب را در معرض فروش گذاشته بودند. کیفیت این اجناس زیاد خوب نبود و دوخت‌شان هم تعریف نداشت. شوروی‌ها تا آن‌جا که ضرورت داشته باشد، دوام و کاربرد این اجناس را مهم می‌دانند. به لوکس بودن این‌گونه اجناس توجه ندارند، مگر آن‌که ضرورت ایجاب کند. لباس‌های باسمه‌ای و پشمین هم در این فروشگاه‌ها فروخته می‌شود که ظاهراً قیمت‌شان زیاد است. در همان مدت کمی که در شوروی بودیم، قیمت‌ها پایین آمد و کیفیت این‌گونه اجناس بهتر شد. به‌نظرمان آمد که هر چیز روزی یک جور است و روز بعد جور دیگر.

ما به مغازه‌های تجاری رفتیم که اجناس دست دوم می‌فروختند. این‌ها مغازه‌های ویژه‌ای هستند. یکی ظروف چینی و لامپ عرضه می‌کند و دیگری جواهرات قدیمی – چون در شوروی خیلی کم و به ندرت جواهر جدید می‌سازند – نارسنک، لعل، زمرد، گوشواره، انگشتری و دستبند، همه قدیمی‌اند. مغازه‌ی نوع سومی هم وجود دارد که دوربین عکاسی و لوازم آن را می‌فروشد، البته بیش‌تر دوربین‌های آلمانی که متعلق به زمان جنگ‌اند. در مغازه‌های دیگر هم لباس‌ها و کفش‌های دست دوم می‌فروشتند. باز هم مغازه‌هایی وجود دارند که سنگ‌های تقریباً نفیس، سیلیکات و یاقوت زرد و کبود کوه‌های اورال را عرضه می‌کنند.

در خارج از این مغازه‌ها نوع دیگری معامله نیز صورت می‌گیرد. اگر از مغازه‌ی دوربین‌فروشی بیرون بیایید، دو یا سه مرد تقریباً ناشناس مخفیانه به شما نزدیک می‌شوند و بسته‌ای با خود دارند که دوربینی در آن است، دوربین کتناکس یا لایکا یا رولیفلکس. این مردان شرح مختصری درباره‌ی دوربین و قیمت آن می‌دهند. این کار در خارج از مغازه‌های جواهرفروشی نیز صورت می‌گیرد. مردی است که روزنامه‌ای دارد، بی‌درنگ بازش می‌کند و یک انگشتی برلیان از آن بیرون می‌آورد و قیمتش را می‌گوید. احتمالاً کارش غیرقانونی است. جنس‌های این فروشندگان اندکی گران‌تر است.

پیوسته جمعیت زیادی در این مغازه‌ها به چشم می‌خورد. مردمی هم که نمی‌خواهند چیزی بخرند، می‌آیند و خریداران را نظاره می‌کنند. همین که به کالایی می‌نگرید، از نگاه مردمی که نظاره‌تان می‌کنند، دستپاچه می‌شوید. آن‌ها می‌خواهند بفهمند شما آن کالا را می‌خرید یا نه. انگار این کار برای‌شان نوعی سرگرمی است.

به اتاق خواب سبز خود که دیواری ناجور و ابلهانه داشت، بازگشتیم و دریافتیم که حالتی افسرده پیدا کرده‌ایم. علتش را دقیقاً نمی‌دانستیم، اما بعد فهمیدیم که چرا این‌طور شده‌ایم: در خیابان‌ها از خنده خبری نیست، اگر هم باشد ناچیز و اندک است. به ندرت هم تبسمی بر لبان کسی دیده می‌شود. مردم راه می‌روند، یا به سرعت می‌دوند. سر به زیر دارند و تبسم نمی‌کنند. شاید علتش این است که سخت کار می‌کنند و ناگزیرند راه زیادی بروند تا به محل کارشان برسند. در خیابان‌ها حالتی جدی حکمفرماست و شاید این هم به همان دلیل باشد، چیزی از این بابت سرمان نمی‌شود.

ما با جونیومن و جان واکر از مجله‌ی تایم شام خوردیم و از آنان پرسیدیم آیا متوجه نبود خنده در میان مردم شده‌اند یا نه؟ آن‌ها گفتند پس از چندی این حالت به زیر پوست‌تان می‌رود و خودتان هم آدمی جدی می‌شوید. آن‌ها نسخه‌ای از مجله‌ی فکاهی شوروی به نام کروکودیل را، که برخی از

شوخی‌ها را ترجمه کرده بود، نشان‌مان دادند. شوخی‌ها تند و تیز و انتقادی بودند. برای خنده نبودند و در آن‌ها شادمانی و سرزندگی وجود نداشت. جو گفت شنیده است که خارج از مسکو وضع جور دیگری است. بعد ما دریافتیم که حرفش درست است. در بیرون از شهر، در اوکراین، در جنگ‌ها در گرجستان خنده ملموس است، اما مسکو شهری بسیار جدی است.

رانندگان مسکو

یکی از خبرنگاران به یک اتومبیل با راننده نیاز داشت و برای یک خارجی در مسکو بهتر است که راننده‌ای روسی داشته باشد، به نظر می‌آمد کار خوبی نبود که راننده‌اش را عوض کند، زیرا: راننده خیلی خوب او را جابه‌جا می‌کرد، اما اگر نمی‌خواست یا نمی‌توانست این کار را بکند، راننده‌ی دیگری برای یک سفر کوتاه صد روبل از او می‌گرفت. راننده خیلی پولدار شده بود، اما اتومبیلش فرسوده بود، کاری نمی‌شد کرد. اگر خبرنگار شکایت می‌کرد، راننده احتمالاً ترشو می‌شد و اندکی بداخمی می‌کرد، و وقتی او بداخمی می‌کرد، اتومبیلش ایرادی پیدا می‌کرد، و در این صورت آن را دو یا سه هفته در گاراژ می‌گذاشت. بهتر این بود که راننده را شاد نگاه دارد تا این که بتواند به جاهای مورد نظرش برود. البته کوشیده بود رانندگان دیگری بگیرد، اما پیوسته همین مسئله پیش می‌آمد.

در برخی موارد مشکل راننده اندکی مسخره به نظر می‌رسید، راننده‌ی ادگیلمور خود راننده‌ای دارد که او را به سرکار می‌برد.

فکر کردیم کاش این داستان‌ها کاملاً حقیقت داشته باشد. عاقبت روزی توانستیم مردی را پیدا کنیم که برای‌مان اتوبوسی کرایه کند تا ما را فوراً از فرودگاه به شهر بیاورد، چاره‌ای هم جز این نداشتیم. این سفر برای‌مان

چهارصد روبل هزینه برداشت، آخر از فرودگاه تا شهر راه دوری است. در این اتوبوس که سی نفر را در خود جای می‌دهد، فقط مادو نفر بودیم.

رانندگان مسکو احتمالاً مردمانی ثروتمند و خوشبخت‌اند و وجودشان ضروری است، چون برای یک بیگانه مشکل است که گواهی رانندگی بگیرد. یک خبرنگار برای گرفتن گواهی رانندگی امتحان داد، اما از پاسخ به این سؤال که: «چه چیز به یک اتومبیل تعلق ندارد؟» عاجز ماند. او به خیلی چیزها فکر کرده بود که به یک اتومبیل تعلق ندارند و سرانجام یکی را انتخاب کرده بود، اما اشتباه از آب درآمد. پاسخ درست «گل» بود.

آن شب، فیلم امریکایی «راپسودی این بلو» را در سفارت دیدیم. ما قبلاً آن را دیده بودیم، اما این نسخه از آن سرگرم‌کننده‌تر بود، برای این که حلقه‌های فیلم قاطی شده بودند و فیلم با مردن کسانی آغاز شد که رفته رفته جان گرفتند و در آخر فیلم جورج گرشوین بچه‌ی کوچکی شد. ما این فیلم را به گونه‌ای که نمایش دادند، بیش‌تر پسندیدیم و از آن خوش‌مان آمد.

کاپا مدام از پنجره‌ی هتل‌مان استفاده می‌کرد و از مردم عکس می‌گرفت. با یک لنز بزرگ به روی دوربینش در پس پرده‌ها کمین می‌کرد، از چهره‌ی آدم‌هایی که در باران گام برمی‌داشتند و در خیابان به خرید مشغول بودند، عکس می‌گرفت. بین او و مردی که در مغازه‌ی تعمیر دوربین در خیابان نشسته بود، با دوربین‌های‌شان جنگ تن به تن درگرفته بود، آن‌ها از یک‌دیگر عکس می‌گرفتند.

مدت مدیدی هیچ یک از ما خبری از وطن نشنید. نامه‌ای هم به دست‌مان نرسید. از این رو تصمیم گرفتیم سعی کنیم به نیویورک تلفن کنیم. این کار دشواری بود، بنابراین منصرف شدیم. شخص فقط در صورتی می‌تواند به نیویورک تلفن کند که مبلغی پول به حساب بانک روسی در نیویورک واریز کند، آن هم به دلار و این کار هم مستلزم آن است که دقیقاً بگوییم چه وقت و چه مدت می‌خواهیم به شخصی در نیویورک تلفن کنیم، بعد هزینه‌ی این کار

را تخمین خواهند زد. سپس باید مشخص شود که هزینه‌ی آن را به دلار در چه تاریخی به حساب بانک روسیه در نیویورک واریز می‌کنیم و این که تلگرام ما کی از مسکو به دست مقامات مربوطه خواهد رسید. اما چون این کار تقریباً یک هفته تا ده روز به طول می‌انجامد، تصمیم گرفتیم آسان‌ترین راه را برگزینیم، یعنی به جای استفاده از تلگراف، نامه بنویسیم و در نتیجه امیدوار باشیم که نامه‌هایی هم دریافت کنیم.

وقتی عاقبت نامه‌ها به دست‌مان رسید، دریافتیم که رسیدن پست هوایی از نیویورک تا مسکو سه تا ده هفته به طول می‌انجامد. نمی‌دانستیم چرا این قدر طول می‌کشد. اما از نیویورک تا استکهلم دو روز طول می‌کشد تا نامه‌ای به دست کسی برسد و بقیه‌ی این مدت هم از استکهلم تا مسکو به طول می‌انجامد. این تأخیر در نامه‌رسانی به احساس بیگانه بودن آدمی می‌افزاید و فرد خود را تنها و بی‌کس می‌پندارد.

این امر اندکی ما را به فکر واداشت، چون یک هفته بود که در مسکو بودیم و هنوز اجازه‌نامه‌ی خروج‌مان نیامده بود. فکر کردیم که ممکن است تابستان را در مسکو بگذرانیم و منتظر بمانیم تا اجازه‌ی خروج‌مان را صادر کنند. اما ناگهان ماجرا صورت جدی به خود گرفت و نقشه‌مان به جریان افتاد.

جو نیومن یک میهمانی برای ما ترتیب داد که تا آخر شب به طول انجامید. نقشه‌مان این بود که صبح زود به سوی کیف حرکت کنیم. اما این میهمانی رمق‌مان را گرفت، همین‌طور تقریباً رمق پنجاه نفر دیگر را.

دریافتیم که در اتحاد شوروی مشکلی برای مسافرت وجود دارد. نمی‌توانید از کیف به استالینگراد، یا از استالینگراد به استالینو بروید. باید همیشه به مسکو بازگردید و بار دیگر از مسکو خارج شوید، چون سیستم ترابری هم‌چون پره‌های یک چرخ بیرون از مسکو عمل می‌کند؛ و جاده‌ها چنان بر اثر جنگ فرسوده و از هم شکافته شده‌اند که سفر در آن‌ها تقریباً امکان‌پذیر نیست، تازه وقت زیادی بیش از آن‌چه تصورش را می‌کردیم، به

هذر می‌رفت. مشکل دیگر آن است که چون پرواز شبانه‌ای وجود ندارد، هواپیماها صبح خیلی زود از مسکو به پرواز درمی‌آیند. و پس از میهمانی جو، صبح خیلی زود برخاستن برای مان دشوار می‌نمود.

تلفظ‌های عجیب

دخترک راهنما نتوانست با ما به کیف بیاید. به جای او آقای چمارسکی را به عنوان مترجم و راهنما همراه مان فرستادند. مرد کوچک‌اندام خوبی بود و در رشته‌ی ادبیات امریکایی تحصیل می‌کرد. انگلیسی او فوق‌العاده آکادمیک بود. کاپا طبق معمول زیاد خودمانی شده بود و با نام او شوخی می‌کرد.

چمارسکی بارها و بارها تلفظ او را تصحیح می‌کرد و می‌گفت: «آقای کاپا اسم من چمارسکی است نه چومارسکی.»

کاپا هم می‌گفت: «بسیار خوب، آقای چومارسکی!»

این گفت‌وگوها ادامه می‌یافت و کاپا شادمانه هر روز تلفظ جدیدی برای نام او پیدا می‌کرد. چمارسکی همیشه کمی از حرف‌های ما ناراحت می‌شد، آخر ما امریکایی‌ها عادت مان است که حرف‌های عجیب و دوپهلو بزنیم. یک چند کوشید عملاً این کارمان را نادیده بگیرد، از این رو ما را به حال خودمان گذاشت و گوش به حرف‌های مان نداد. در برخی مواقع نقشه‌هایش صورت عمل به خود نمی‌گرفت. اتومبیل‌هایی را که می‌خواست نمی‌آمدند، هواپیماهایی که به سراغ‌شان می‌رفتیم، پرواز نمی‌کردند و ما به این نتیجه رسیدیم که او را گرم‌لین بنامیم.

پرسید: «گرم‌لین‌ها چه کسانی هستند؟»

به تفصیل تاریخچه‌ی گرم‌لین را برایش توضیح دادیم که چگونه آن‌ها در نیروی هوایی پادشاهی آغاز به کار کردند و چه عاداتی داشتند. چگونه

موتورهای هواپیما را در وسط آسمان از حرکت باز می‌داشتند و بال‌ها را منجمد می‌کردند.

با جدیت به حرف‌های مان‌گوش داد و در آخر یک انگشتش را بالا گرفت و گفت: «ما در شوروی به ارواح اعتقاد نداریم.» شاید زیاد سخت با او شوخی کردیم. امیدواریم که احساساتش را جریحه‌دار نکرده باشیم.

چیزی هست که شما هرگز با اطمینان نمی‌توانید درباره‌اش حرف بزنید و آن این‌که چه وقت یک هواپیما پرواز می‌کند. امکان ندارد از پیش پرواز آن را بدانید. اما تنها می‌توانید بگویید که صبح زود فرودگاه را ترک خواهد کرد. چیز دیگری که درباره‌اش مطمئن هستید، این است که باید پیش از آن‌که هواپیما پرواز کند، مدت زیادی در فرودگاه بمانید و انتظار بکشید. هرگاه بخواهید سفر کنید، باید در سحرگاه سرد و تاریک وارد فرودگاه بشوید، بنشینید و چندین ساعت جای بنوشید تا هواپیما پرواز کند. در ساعت سه صبح زنگ اتاق‌مان به صدا درآمد و ما از این بابت شادمان نشدیم و نمی‌خواستیم از جای برخیزیم، چون از میهمانی جو برگشته بودیم و آن‌چه نیاز داشتیم دوازده ساعت خواب بود، درحالی‌که ما فقط یک ساعت خوابیده بودیم. باروبنه‌مان را در صندوق عقب اتومبیل گذاشتیم و از خیابان‌های متروک مسکو گذشتیم و به بیرون شهر رفتیم.

آن وقت چیزی را دیدیم که اغلب رخ می‌داد. رانندگان در شوروی اتومبیل‌های‌شان را با سرعت زیاد می‌رانند و بعد آن‌ها را از دنده خارج می‌کنند و می‌گذارند سر بخورند و پیش بروند. از تپه‌ها استفاده می‌کنند، دنده‌های اتومبیل‌شان را آزاد می‌کنند و در جاده‌ها سر می‌خورند. به ما گفتند که با این کار در مصرف بنزین صرفه‌جویی می‌شود و این بخشی از تعلیماتی است که به رانندگان داده می‌شود.

تندیس‌های استالین

راننده باید تخمین بزند که مصرف بنزین برای مسافتی معین چه قدر است و در نتیجه، سعی خود را به کار گیرد تا بنزین کم‌تری مصرف شود.

سیستم عظیم دفترداری نیز بخش دیگری از عادات روس‌هاست که با دفترداری در رستوران‌ها قابل مقایسه است. فرسوده شدن کلاچ و دنده‌ی اتومبیل برای‌شان اهمیت چندانی ندارد، اما مصرف بنزین باید بسیار اندک باشد. این کار برای‌مان تقریباً اعصاب‌خردکن بود. سرعت اتومبیل شصت مایل در ساعت است و بعد ناگهان کلاچ آزاد می‌شود و اتومبیل بار دیگر در جاده‌های لغزان، بی‌هیچ کنترلی پیش می‌رود.

فرودگاه مسکو پیش از طلوع آفتاب مملو از جمعیت می‌شود، زیرا تمام هواپیماها صبح خیلی زود به پرواز درمی‌آیند. مسافران اندکی پس از نیمه‌شب در فرودگاه گرد می‌آیند. برخی از آن‌ها لباس خز به تن می‌کنند تا از هوای سرد دریای سپید یا هوای سیبری شمالی مصون بمانند و برخی دیگر لباس‌های سبک می‌پوشند که برای نواحی استوایی یا گرمسیری اطراف دریای سیاه مناسب است و طی شش ساعت پرواز هواپیما از مسکو، می‌توانید با هر آب و هوایی در دنیا روبه‌رو شوید.

ما که میهمان و کس بودیم، از اتاق انتظار عمومی گذشتیم و وارد اتاقی شدیم که در آن یک میز ناهارخوری، چند نیمکت و چند صندلی راحت گذاشته بودند. آن‌جا در مقابل چشم‌های عبوس تصویر استالین، چای پررنگ نوشیدیم تا آن‌که هواپیمای‌مان ندای‌مان داد. تصویر بزرگ استالین را روی دیوار، در اونیفورم نظامی و نشان‌های بسیار زیادش از نظر گذرانیدیم. در گردنش ستاره‌ای زرین که نشانه‌ی نظام سوسیالیستی کارگری شوروی بود، به چشم می‌خورد. روی سینه‌ی چپش، در بالاترین نقطه، ستاره‌ی زرین قهرمان اتحاد شوروی که برابر با نشان افتخار کنگره‌ی خودمان بود،

جلب نظر می‌کرد. در زیر آن، نشان‌هایی را می‌دیدیم که اشاره به عملیات جنگی او داشت. روی سینه‌ی راستش ستاره‌هایی از طلا و مینای سرخ جای گرفته بودند. هم‌چنین نشان بزرگی دال بر اشتغال او در ارتش شوروی خودنمایی می‌کرد و استالین که همه‌ی این نشان‌ها را بر سینه داشت به عنوان مارشال ارتش‌های شوروی آن‌ها را رهبری می‌کرد.

در این جا لازم است بگوییم چیزی برای بحث وجود دارد که سخت امریکایی‌ها را آزار می‌دهد. هیچ چیز در شوروی از دید ساروجی، مفرغین، نقاشی شده یا برودری دوزی شده‌ی استالین مخفی و پنهان نمی‌ماند. تصویر او نه تنها در هر موزه‌ای هست، بلکه در هر اتاقی به چشم می‌خورد. تندیس او در برابر تمام بناها دیده می‌شود. تندیس نیم تنه‌ی او در جلو تمام فرودگاه‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن و ایستگاه‌های اتوبوس به چشم می‌خورد. در تمام کلاس‌های مدارس تندیس و تصویر او هر دو جای گرفته است. در پارک‌ها به روی یک نیمکت گچی نشسته و مشکلات را با لنین در میان می‌گذارد. تصویرش توسط دانش‌آموزان مدارس سوزن دوزی شده است. فروشگاه‌ها میلیون‌ها میلیون از چهره‌ی او را می‌فروشد و هر خانه‌ای دست‌کم عکسی از او را دارد. مطمئناً نقاشی، طرح و تصویر سوزن دوزی شده‌ی استالین باید یکی از بزرگ‌ترین صنایع شوروی باشد. او در همه جا حضور دارد و همه چیز را می‌بیند.

در نزد امریکایی‌ها، ترس از قدرت، چیز ناخوشایندی است. در جشن‌های عمومی عکس‌های استالین ابعاد بزرگ‌تری دارد. با ارتفاعی برابر با هشت پا و عرضی معادل پنجاه پا؛ هر بتایی تصویر غول‌آسای او را در خود دارد.

ما این موضوع را به عده‌ای از روس‌ها گفتیم و پاسخ‌هایی از آن‌ها شنیدیم. یکی از پاسخ‌ها این بود که مردم روسیه عادت داشتند سیمای تزار و خانواده‌ی او را نقاشی کنند و وقتی تزار از میان رفت، ناگزیر بودند چیزی را

جانشین او کنند. پاسخ دیگر این بود که داشتن تندیس و تمثال، یکی از عادات روسی است. پاسخ سوم این بود که روس‌ها آن‌قدر استالین را دوست دارند که می‌خواهند او در همه جا حضور داشته باشد. پاسخ چهارم هم این بود که استالین خود این طرز عمل را دوست ندارد. ولی به نظرمان می‌آمد که اراده‌ی استالین در مورد هر چیز دیگری که نخواهد انجام گیرد، تحقق می‌یابد، اما در این باره اصرار چندانی نمی‌کند و در نتیجه کار ساختن تندیس و تمثال او رو به افزایش دارد که این خود یکی از چیزهایی است که یک امریکایی نمی‌تواند درک کند.

تصاویر و تندیس‌های دیگری هم وجود دارند و شخص می‌تواند تقریباً بگوید توالی اندازه‌ی عکس‌ها و تصاویر دیگر رهبران در ارتباط با تصاویر استالین چیست. از این رو در سال ۱۹۳۶، بزرگ‌ترین تصویر پس از تصویر استالین، تصویر وروشیلف و اکنون بزرگ‌ترین تصویر به‌طور قطع تصویر مولوتف است.

پس از نوشیدن چهار لیوان چای پررنگ، هواپیما وارد شد و ما باروبنه‌مان را به داخل آن بردیم. باز هم هواپیمای قهوه‌ای سی - ۴۷ بود. مسافران بسته‌های شان را به درون هواپیما بردند و در راهروها جای دادند. هرکس با خودش نان سیاه و سیب و سوسیس و پنیر و گوشت خوک آورده بود. و ما دریافتیم که این فکر بسیار خوبی است. وقتی نان گندم سیاه در ساک‌تان باشد، تا دو روز گرسنه نخواهید ماند.

طبق معمول، سیستم تهویه کار نمی‌کرد، و با بسته شدن درها، فضای هواپیما خفه کننده می‌شد. در هواپیما بوی مخمرمانند گیج‌کننده‌ای به مشام می‌رسید که تا مدتی نتوانستم علتش را بدانم. اما عاقبت دریافتم که بوی نان گندم سیاه از نفس مسافران برمی‌خاست و پس از چندی، وقتی شما هم این نان را بخورید به آن عادت می‌کنید و دیگر بوی مشام‌تان را آزار نخواهد داد. کاپا کتاب‌هایی برای این سفر تدارک دیده بود که در آن وقت نمی‌دانستم

چگونه آن‌ها را به دست آورده است. اما بعد فهمیدم که کاپا دزد کتاب است. می‌گوید آن‌ها را قرض می‌گیرد یا بر حسب اتفاق در جیب‌هایش می‌گذارد و اگر معش را بگیرند، می‌گوید: «برشان می‌گردانم، من فقط آن‌ها را به امانت گرفته‌ام، فقط می‌خواهم آن‌ها را بخوانم.» اما کتاب‌ها به ندرت بازپس داده می‌شوند.

در میان خبرنگاران مسکو کتاب خیلی گرانبهاست و ورود محموله‌ی داستان‌های پلیسی یا رمان‌های مدرن فرصتی است برای شاد شدن و زمانی برای خوش بودن. خوشبختانه کتاب جدیدی از الری کوئین به دست ادگیلمور رسیده بود. وقتی دیدمش پنج فصلش را خوانده بود و طبیعتاً آن را کنار گذاشت تا با ما حرف بزند. هواپیما را که ترک کردیم، به دنبال کتابش گشت، اما غیبتش زده بود. کاپا آن را به قولی به امانت گرفته بود.

او که شایعه‌ی خشم ادگیلمور را شنیده بود، تا مدتی بی‌میلی خود را از دیدن مجدد او ابراز می‌کرد. در میان خبرنگاران مسکو، قانونی وجود داشت شبیه آنچه که در غرب در ارتباط با اسب‌ها اعمال می‌شود. طبق این قانون برای کسی که کتاب فرد دیگری را می‌دزد، مجازاتی در نظر گرفته می‌شود. اما کاپا هرگز این قانون را یاد نگرفت و هرگز هم اصلاح نشد و تا زمانی که در روسیه بودیم، کتاب می‌دزدید. او سیگار هم می‌دزدید، اما برای این کار می‌توانستیم او را به آسانی مورد عفو قرار دهیم.

کیف، مادر روسیه

کوشیدیم اندکی در هواپیما بخوابیم، وقتی بیدار شدیم، خود را بر فراز گندم‌زار مسطح اوکراین یافتیم، هم‌چون گندم‌زارهای میدل وست که تقریباً باردار بودند. باردار از سبدهای نان برای اروپا، سرزمینی که قرن‌ها مورد طمع

دیگران بود، مزارع زردرنگ گندم و چاودار که برخی از آن‌ها را درو کرده بودند و برخی دیگر را داشتند درو می‌کردند. تپه و برآمدگی در آن دیده نمی‌شد. دشت اوکراین تا افقی دوردست ادامه می‌یافت، و جویبارها و رودهای مارپیچ در آن جاری بودند.

نزدیک دهکده‌ها، سنگرها و گودال‌های کج و معوج و چاله‌هایی که بر اثر گلوله‌های توپ در جنگ ایجاد شده بود به چشم می‌خوردند. خانه‌های بی‌سقف و بقایای سیاه بناهایی که سوخته بودند، نظرم‌ان را به خود جلب کردند.

به نظر می‌آمد که داریم بر فراز دشتی وسیع و بی‌کران پرواز می‌کنیم. اما سرانجام به دنیپر رسیدیم و کیف را دیدیم. به روی صخره‌هایش که بر فراز رودخانه بود مایل‌ها برجستگی دیده می‌شد.

به ما گفته بودند که در خارج از مسکو چیزهای گوناگونی وجود دارد که واقعیت داشت. در فرودگاه با عده‌ای از اهالی اوکراین روبه‌رو شدیم که از وکس آمده بودند. مردمان خوش‌رویی بودند. از آن‌هایی که در مسکو دیده بودیم شادتر و راحت‌تر به نظر می‌آمدند. مهربانی و صمیمیت در وجودشان موج می‌زد. مردانی درشت‌اندام و تقریباً همگی سفید و بور بودند با چشمانی خاکستری، اتومبیلی داشتند که ما را با آن به کیف بردند.

کیف زمانی می‌باید شهر زیبایی بوده باشد. قدمتش از مسکو بیش‌تر است. در حقیقت مادر شهرهای روسیه است. کیف که به روی تپه‌ای در کنار دنیپر جای دارد، در دشت گسترش پیدا کرده. قدمت صومعه‌ها، دژها و کلیساهای آن به قرن یازدهم بازمی‌گردد. زمانی پناهگاه و پاتوق اشرار بود. بناهای عمومی آن در تمام روسیه شهرت داشتند، اما اکنون به شهری نیمه‌مخروبه بدل شده است. در این جا آلمانی‌ها هر کاری را که می‌توانستند، کردند. بناهای عمومی، اعم از کتابخانه، سالن تئاتر، حتی سیرک‌های ثابت بر اثر گلوله نابود نشده بودند و با جنگ هم از میان نرفته بودند، بلکه بر اثر حریق

و دینامیت ویران شده بودند. دانشگاه سوخته و فرو ریخته بود، و مدارس به ویرانه‌ای بدل شده بودند. این جنگ نبود، انهدام همه‌ی امکاناتی بود که شهر در خود داشت و تقریباً همه‌ی بناهای زیبای تاریخی از میان رفته بودند. در این جا فرهنگ آلمانی کار خودش را کرده بود و یکی از تصمیم‌های عادلانه این بود که زندانیان آلمانی موظف شدند هر ریخت و پاشی را که در این شهر کرده‌اند، پاک کنند و از میان بردارند.

راهنمای اوکراینی، الکسیر پولتارازسکی، درشت‌اندام بود که بر اثر زخمی که در استالینگراد برداشته بود، اندکی می‌لنگید. او یک نویسنده‌ی اوکراینی است که خوب انگلیسی می‌داند. مردی شوخ‌طبع و خونگرم و صمیمی است.

در راه هتل، دختران اوکراینی زیبایی را دیدیم که دارای قامت زنانه بودند. با حرکاتی نوسانی گام برمی‌داشتند، و به آسانی تبسم می‌کردند، اگرچه لباسی بهتر از زنان مسکو بر تن نداشتند، اما به نظر می‌آمد که خیال می‌کنند لباس بهتری پوشیده‌اند.

اگرچه کیف خیلی بیش‌تر از مسکو ویران شده است، اما مردمش ظاهراً دلمردگی مردم مسکو را ندارند. وقتی راه می‌روند، قوز نمی‌کنند. شانه‌های‌شان را بالا نگاه می‌دارند و در خیابان‌ها می‌خندند. البته چنین صفت ممیزه‌ای ممکن است مربوط به محل و مکانی خاص باشد، زیرا اوکراینی‌ها مثل روس‌ها نیستند؛ نوع دیگری از اسلاوها به‌شمار می‌آیند. اگرچه بیش‌تر اوکراینی‌ها به روسی حرف می‌زنند و به روسی می‌نویسند؛ زبان‌شان زبانی دیگر است. زبانی که به زبان نژاد اسلاو جنوبی نزدیک‌تر است تا به زبان روسی. بیش‌تر کلمات اوکراینی، به‌ویژه کلمات روستاییان به مجارستانی شباهت دارد و بسیاری از آن‌ها نزدیک به کلمات چک‌اند تا کلمات روسی.

در هتل توریستی، میزبانان مان‌ناهار باشکوهی به ما دادند. با گوجه‌فرنگی پخته‌ی تازه، خیار، ماهی‌های کوچک نمک زده، خاویار و نوشیدنی از ما

پذیرایی کردند.

از دنیپر هم ماهی‌های کوچک سرخ کرده آورده بودند و بیفتک‌هایی که به طرز زیبایی با گیاهان اوکراینی پخته شده بودند.

احساس خوبی از دوستی و رفاقت در میان این مردان ملموس بود. به هنگام صرف ناهار با شوخی درباره‌ی فردی امریکایی که با یک کمیته‌ی بین‌المللی به کیف آمده بود حرف زدند. این مرد به امریکا بازمی‌گردد و یک مجموعه مقاله و یک کتاب درباره‌ی اوکراین می‌نویسد. اما چیزی که آن‌ها را سرگرم کرده بود، این بود که این امریکایی چیزی درباره‌ی اوکراین نمی‌دانسته است. به ما گفتند او به‌ندرت از اتاق هتلش بیرون می‌آمده، چیزی ندیده بوده و احتمالاً هم کتابش را پیش از ترک امریکا، نوشته بوده است. اوکراینی‌ها می‌گفتند این کتاب پر از مطالب نادرست بود و آن‌ها از رئیس او می‌خواهند که نامه‌ای دال بر نادرستی مطالب کتاب ارائه کند. این مرد اکنون اعتباری برای خود دارد، و آن‌ها از این ناراحت بودند که امریکایی‌ها مطالبش را درباره‌ی اوکراین باور کنند.

امریکایی‌ها از دیکتاتوری می‌ترسند

بعد از ظهر در پارک زیبایی که در کنار صخره‌های دنیپر بود قدم زدیم. درختان بزرگی در آن‌جا بود؛ آلمانی‌ها «صدف‌های دریایی» را سوزانده بودند و اکنون استادیوم جدیدی در آن‌جا برپا شده بود. در میان درختان، گورهای مدافعان شهر قرار داشت که روی آن‌ها گل‌های قرمز کاشته بودند. سالن‌های کوچک نمایش و نیمکت‌های زیادی برای نشستن در آن‌جا دیده می‌شد. در پایین پارک، رودخانه در کنار صخره پیچ و تاب می‌خورد، مردم از این سو به آن سوی آن شنا می‌کنند و در ساحل شنی دراز می‌کشند. دورتر از آن زمین

مسطحی است با خرابه‌های شهر که کاملاً در جنگ نابود شده. خرابی و سیاهی و دیوارهایی نیمه‌ویران را مشاهده می‌کنیم. این جا مکانی است که ارتش سرخ آن را از اشغال آلمانی‌ها آزاد کرد.

ارکستری در پارک می‌نواخت و کودکان زیادی روی نیمکت‌ها نشسته بودند و به نوای موسیقی گوش می‌دادند. قایق‌هایی چند و کشتی‌های کوچک بخاری هم در رودخانه به چشم می‌خوردند.

ما از روی یک پل پیاده‌رو که به جاده‌ای منتهی می‌شد گذشتیم، در زیر آن ایستگاه اتوبوسی بود. قوانین روسی در مورد صف اتوبوس و ایستادن در آن سخت و مؤکد است. برای سوار شدن به تراموای شهری یا اتوبوس هر کسی باید در صف بایستد. در مورد این قانون استثنائایی هم وجود دارد: زنان حامله، زنان بچه‌دار و آدم‌های بسیار پیر و ناتوان مجبور نیستند که در صف بایستند.

میزبانانمان سؤالات زیادی از ما داشتند. می‌خواستند چیزهایی درباره‌ی وسعت، محصولات و سیاست‌های امریکا بدانند و ما دریافتیم که خیلی چیزها درباره‌ی امریکا وجود دارد که خودمان هم نمی‌دانیم، زیرا امریکا کشوری است که توصیف آن کار دشواری است. فرضیه و نظر خودمان را درباره‌ی دولت توضیح دادیم و گفتیم که هر بخشی از آن بخش دیگری را در خود جای می‌دهد. کوشیدیم توضیح بدهیم که ترس و خوف‌مان از دیکتاتوری و از رهبران، زیاد است. از این رو دولت‌مان تدبیری اندیشیده که نگذارد کسی قدرت فراوانی به دست آورد.

درباره‌ی دستمزدها و معیارها و نحوه‌ی زندگی یک کارگر و خانه‌ای که او در آن زندگی می‌کند، سؤالاتی مطرح کردند و پرسیدند آیا کودکان یک کارگر به مدرسه می‌روند یا نه و اگر به مدرسه می‌روند، این مدرسه چه نوع مدرسه‌ای است؟

بعد، از بمب اتم حرف زدند و گفتند که از آن نمی‌ترسند. استالین گفته

است که هرگز از بمب اتم در جنگ استفاده نخواهد کرد و آن‌ها تلویحاً به این عقیده ایمان دارند. مردی گفت: «بمب اتم تنها شهر را نابود خواهد کرد. شهرهای ما قبلاً نابود شده‌اند. دیگر بمب اتم چه می‌تواند انجام دهد؟ و اگر به ما حمله کنند، از خودمان دفاع خواهیم کرد، همان‌طور که در برابر آلمانی‌ها دفاع کردیم. ما از خودمان در برف، در جنگل‌ها و در مزارع دفاع خواهیم کرد.»

آن‌ها با دلواپسی درباره‌ی جنگ صحبت کردند، زیرا خیلی از آن زیان دیده بودند. پرسیدند: «آیا امریکا به ما حمله خواهد کرد؟ آیا باید از کشورمان بار دیگر دفاع کنیم؟»

گفتیم: «نه، فکر نمی‌کنیم امریکا بخواند به شوروی حمله کند. نمی‌دانیم، هیچ‌کس این چیزها را به ما نمی‌گوید، اما فکر نمی‌کنیم که مردم ما بخوانند به کسی حمله کنند.» و از آن‌ها پرسیدیم از کجا این عقیده را پیدا کرده‌اند که ما ممکن است به روسیه حمله کنیم؟ گفتند که این را از روزنامه‌های مان فهمیده‌اند. مطمئن بودند که روزنامه‌های مان مدام از حمله به روسیه حرف زده‌اند. برخی از آنان از عوامل بازدارنده‌ی جنگ سخن به میان آوردند و گفتند تا آن‌جا که مربوط به آن‌ها می‌شود، عوامل بازدارنده‌ی جنگ درست مثل خود جنگ هستند. به آن‌ها گفتیم باور نمی‌کنیم روزنامه‌هایی که نام‌شان را می‌برند و مقاله‌نویسانی که فقط از جنگ حرف می‌زنند، نمایندگان واقعی ملت امریکا باشند. گفتیم: باور نمی‌کنیم که مردم امریکا بخوانند با کسی وارد جنگ شوند.

بعد موضوعی قدیمی مطرح شد که همیشه مطرح می‌شود: «پس چرا دولت شما بر این روزنامه‌ها و کسانی که از جنگ حرف می‌زنند، نظارت نمی‌کند؟» و ما ناگزیر شدیم بار دیگر توضیح بدهیم، همان‌طور که قبلاً بارها توضیح داده بودیم، که ما به نظارت بر مطبوعات مان عقیده نداریم و فکر می‌کنیم که حقیقت معمولاً پیروز می‌شود و این نظارت و کنترل خیلی ساده

در تشکیلات محرمانه چیز بدی از آب درمی‌آید. ترجیح می‌دهیم که مردم در اجتماع تا پای مرگ حرف بزنند و تا پای مرگ هم بنویسند... اطلاعات زیادی از امریکا دارند. روزنامه‌نگاران ترسویی هم دارند که با دانشی اندک می‌نویسند، مانند سربازان ماشین‌نویس. چشمان‌مان سنگین شده بود و داشتیم از پای درمی‌آمدیم، عاقبت ناگزیر شدیم که عذر بخواهیم و به رختخواب برویم. زیاد راه رفته بودیم و زانوی شکسته‌ام برایم دردسری شده بود. عضلات پشت پاهایم مثل طناب سفت شده بود و به زحمت می‌توانستم روی آن‌ها بایستم. با این‌که خیلی از دراز کشیدن نفرت داشتم، ناگزیر بودم مدتی این کار را انجام بدهم.

شهر ویران اوکراین

پیش از آن‌که بخواهیم، درباره‌ی این موضوع حرف زدیم که اگر جنگی میان امریکا و روسیه درگیرد، این مردم باور خواهند کرد که ما آدم‌های پست و ناکی هستیم. چه به دلیل تبلیغ باشد و چه به دلیل ترس یا هر علت دیگری، اگر جنگی برپا شود، ما را سرزنش و ملامت خواهند کرد. آن‌ها فقط از حمله به کشورشان حرف می‌زنند، از آن ترس دارند، زیرا تجربه‌اش کرده‌اند. بارها و بارها می‌پرسند: «آیا امریکا به ما حمله خواهد کرد؟ آیا بمب‌افکن‌های تان را می‌فرستید تا ما را نابود کنند؟» و هرگز نمی‌گویند: «ما بمب‌افکن‌های مان را خواهیم فرستاد» یا «ما حمله خواهیم کرد».

صبح زود از خواب برخاستم تا یادداشت‌هایم را کامل کنم. ساق پایم آن‌قدر سفت شده بود که به سختی می‌توانستم راه بروم. در پشت میزمان که رو به خیابان قرار داشت، نشستم و به مردمی که می‌گذشتند نگاه می‌کردم. پلیس دختری وسایل نقلیه را در خیابان راهنمایی می‌کرد. چکمه به پا داشت

و دامنی آبی‌رنگ و پیراهنی سپید و بی‌آستین پوشیده بود. کمربندی نظامی به کمر داشت و کلاه بره‌ی کوچکی بر سر. باتون سیاه و سپیدی داشت که با آن وسایل نقلیه را با حرکتی نظامی راهنمایی می‌کرد. خیلی زیبا بود.

زن‌هایی را که در خیابان راه می‌رفتند، تماشا می‌کردم، و آن‌ها چون رقصندگان حرکت می‌کردند، سبکبال بودند و وضع و شمایی زیبا داشتند. بیش‌تر آن‌ها بسیار خوش‌قیافه‌اند. علت بسیاری از خرابی‌های این سرزمین آن است که این جا غنی و پر حاصل است و بسیاری از فاتحان چشم طمع به آن داشته‌اند. اگر امریکا از نیویورک تا کانزاس کاملاً نابود می‌شد، تقریباً مساحت نابود شده‌ای به اندازه‌ی اوکراین می‌داشتیم. اگر شش میلیون نفر کشته می‌شدند، غیر از سربازان، پانزده درصد از تلفات را باید از اهالی اوکراین به حساب آورد. و وقتی تلفات سربازان را هم در نظر بگیرید، این تعداد خیلی خیلی بیش‌تر می‌شود، به علاوه شش میلیون از پنجاه و پنج میلیون غیرنظامی هم در جنگ کشته شده بودند. در اوکراین مین‌ها هنوز کشف و خنثی نشده بودند، چون آلمانی‌ها در همه جا مین کار گذاشته بودند. تمام ماشین‌آلات صنعتی در اوکراین نابود شده یا آن‌ها را نقل مکان داده بودند. جوری که اکنون می‌بایستی همه چیز با دست ساخته شود. هر سنگ و آجری از شهر ویران اوکراین را باید با دست بردارند و حمل کنند، چون تراکتور خاک‌برداری ندارند و اوکراینی‌ها مادام که دارند شهر را بازسازی می‌کنند باید آذوقه فراهم آورند، زیرا آذوقه‌شان انبار بزرگ غله‌ی ملت به شمار می‌آید.

می‌گویند در وقت برداشت محصول، تعطیلاتی وجود ندارد و اکنون وقت همین کار است. در مزارع روزهای یکشنبه‌ای وجود ندارد، ایام مرخصی هم برای کسی منظور نمی‌شود.

کاری که در پیش دارند، سخت و طاقت‌فرساست. ابتدا باید بناهایی را که می‌خواهند بازسازی کنند، درهم بشکنند. کاری که یک تراکتور خاک‌برداری در چند روز می‌تواند انجام دهد، هفته‌ها طول می‌کشد تا با دست به اتمام

برسد. اما متأسفانه تراکتور ندارند. همه چیز باید جابه‌جا شود و زود هم به پایان برسد.

ما به مرکز شهر که سوخته و نابود شده بود، رفتیم، از جایی که آلمانی‌های فاشیست را پس از جنگ به دار آویخته بودند، دیدن کردیم. در موزه نقشه‌هایی از شهر جدید نظرم‌ان را به خود جلب کرد. بیش‌تر و بیش‌تر دریافتیم که چه قدر مردم روسیه با امید زندگی می‌کنند. با این امید که فردا بهتر از امروز خواهد شد. در این‌جا طرح و ماکت گچی شهر جدید را دیدیم. شهری بزرگ و شگفت‌آور که باید از ساختمان‌هایی عظیم با ستون‌ها و گنبدها و طاق‌ها و بناهای یادبود عظیم از مرمر سپید ساخته می‌شد. ماکت گچی این شهر بخش بزرگی از اتاق را در خود گرفته بود و رئیس موزه خاطر نشان کرد که بناهای گوناگونی ساخته خواهد شد که قصر شوروی‌ها خواهد بود. و این موزه هم بدان‌ها می‌پیوندد.

کاپا می‌گوید: موزه، کلیسای روس‌هاست. به نظر می‌آید که آن‌ها بناهای بزرگ و ساختمان‌های مزین می‌خواهند. از فراوانی و وفور خوش‌شان می‌آید. در مسکو دلیلی برای ساختن آسمان‌خراش‌ها وجود ندارد، چون فضای آن تقریباً نامحدود است، با وجود این طرح‌هایی برای ساختن آسمان‌خراش‌هایی تقریباً به گونه‌ی آسمان‌خراش‌های نیویورک در سر پرورانده‌اند. آهسته و آرام چون مورچه این شهرها را خواهند ساخت. اما اکنون که مردم از میان خرابی‌ها و ویرانی‌ها به درآمد‌اند و از ساختمان‌های نابود شده و فرو ریخته دست کشیده‌اند، مردان، زنان و حتی کودکان به موزه می‌آیند تا به شهرهای گچی آینده‌ی خود نگاه کنند. در روسیه مردم پیوسته به آینده چشم دوخته‌اند. سال آینده سال برداشت محصول است. برای‌شان تسلی بخش است که پس از ده سال به چنین کاری دست خواهند یازید. به زودی زود لباس‌هایی هم برای خودشان فراهم خواهند آورد. مردم روسیه از امید نیرو می‌گیرند.

ما از این شهر کوچک گچی جدید که هنوز ساخته نشده بود، به صومعه‌ی قدیمی شهر روی صخره رفتیم که زمانی مرکز کلیسای روسیه و یکی از قدیمی‌ترین ساختمان‌های مذهبی این کشور به حساب می‌آمده است. جای باشکوهی بود، قدمت بناها و نقاشی‌هایش به قرن دوازدهم می‌رسید. اما بعد که آلمانی‌ها آمدند، این صومعه را که مخزن و انبار بسیاری از گنجینه‌های جهان بود، ویران کردند و بیش‌تر ثروت آن را به یغما بردند. بناهایش را با گلوله‌های توپ نابود کردند تا به هنگام ترک شهر دزدی خود را پنهان کنند و اکنون این صومعه به صورت تل‌بزرگی از سنگ‌های فرو ریخته و گنبد‌های وارونه با اندکی دیوارهای نقاشی شده برجای مانده است. آن را بازسازی نخواهند کرد، چون چنین کاری برای آن‌ها میسر نیست. قرن‌ها طول می‌کشد تا بار دیگر ساخته شود، از این رو باید آن را مکانی فنا شده پنداشت. علف‌های هرزی پس از نابودی این صومعه در حیاط آن رشد کرده‌اند. در نمازخانه‌ی نیمه‌مخروبه‌ای، در جلو محراب نابود شده‌اش، پیکر زنده‌ی زنی را دیدیم که به خاک افتاده بود و از میان دری باز، که زمانی فقط تزار یا خانواده‌اش می‌توانستند از آن عبور کنند، زنی شوریده‌حال و نیمه‌دیوانه گام برمی‌داشت و زیر لب سخن می‌گفت.

کیف، آوردگاه هزار ساله

بخشی از صومعه هنوز به جای مانده است، نمازخانه‌ای که قرن‌ها فقط تزار و اشراف رخصت داشتند تا در آن عبادت کنند. مکانی تاریک و غم‌افزا که به صورتی وزین نقاشی شده است. هر عبادت‌کننده‌ای غرفه‌ی کنده کاری شده‌ی خود را داشت، چون این جا مکانی بود برای مراسم مذهبی و به راحتی می‌شد مجسم کرد که پیرمردی نجیب در آن جا نشسته و افکارش را بر محور

آینده‌ای باشکوه و آسمانی متمرکز کرده است.

کلیسای دیگری هم در کیف هست که در حقیقت قدیمی‌ترین کلیسا در جهان به‌شمار می‌آید. این کلیسا را یاروسلاو فرزانه ساخته بود. بر این عقیده‌اند که یاروسلاو در جنگی دچار حادثه می‌شود و پایش می‌شکند و پس از مرگ، متجاوز از هزار سال بدنش در تابوت سنگی کوچکی به شکل یک خانه باقی می‌ماند و تابوت را که باز می‌کنند، می‌بینند اسکلت داخل تابوت واقعاً پای شکسته‌ای دارد و همه خوشحال می‌شوند، چون درمی‌یابند که این اسکلت به یاروسلاو فرزانه تعلق دارد.

به هنگام صرف ناهار، آقای پولتارازسکی برای مان از اعمال آلمانی‌ها در جنگ و از هزاران نفری که کشته شده بودند، حرف زد. جنگ چیز تازه‌ای برای کیف نیست. ابتدا این تاتارهای وحشی بودند که به کیف یورش آوردند. جنگی که تاتارها آغاز کردند، صدها سال به طول انجامید. در حقیقت کیف نبردهای هزارساله نام گرفت. اما هیچ قبیله‌ی وحشی و هیچ مهاجمی از نظر بیدادگری به پای آلمانی‌ها نمی‌رسید. هم‌چون کودکانی از کوره دررفته و ستمکار به کشور یورش آوردند و بر آن شوریدند. و اکنون زندانیان آلمانی در اوئیفورم نظامی خود، در خیابان‌ها راه می‌روند و آثار خرابی‌هایی را که به بار آورده‌اند پاک می‌کنند. اوکراینی‌ها به آن‌ها نگاه نمی‌کنند. وقتی صفوف آلمانی‌ها در خیابان‌ها به راه می‌افتند، اوکراینی‌ها روی‌شان را برمی‌گردانند. در حقیقت به این زندانیان نگاه می‌کنند، اما آن‌ها را نمی‌بینند و شاید این کار بدترین مجازاتی باشد که درباره‌شان اعمال می‌شود.

شب که فرا رسید، به تئاتر رفتیم تا نمایش «توفان»، درام قرن نوزدهم را که به سبک همان قرن به اجرا درمی‌آوردند، تماشا کنیم. صحنه‌پردازی آن عجیب و جالب و بازیگری آن هم به سبک قدیمی بود. عجیب بود که می‌بایستی این نمایش را به صحنه آورند، اما توفان نمایش‌نامه‌ای اوکراینی بود، و آن‌ها از این نمایش‌نامه‌ها خوش‌شان می‌آید. بازیگر زنی که نقش اول

را بازی می‌کرد، بسیار زیبا بود. اندکی به کاتارین کورنل می‌مانست و تسلط و نفوذ زیادی بر صحنه داشت. داستان مربوط به زن جوانی می‌شد که زیر سلطه‌ی مادرشوهر خود زندگی می‌کرد و دل‌باخته‌ی یک شاعر شده بود. زن به باغ می‌رود تا شاعر را ملاقات کند. تمام آن‌چه در باغ دیده می‌شود، حرف زدن‌های زن است و یک بار که اجازه می‌دهد تا شاعر نوک انگشتانش را ببوسد، احساس گناه می‌کند، از این رو سرانجام در کلیسایی به گناه خود اعتراف می‌کند و بعد خودش را در رودخانه‌ی ولگا می‌افکند و غرق می‌شود. به نظرمان آمد برای بوسه‌ای که شاعر بر نوک انگشتان زن می‌زند، غرق شدن دختر مجازات بسیار زیادی است. این نمایش طرح دومی هم داشت. خادمه، فاجعه‌ی بانوی خود را به‌طور خنده‌آوری تجربه کرده بود، عاشق او به جای آن‌که شاعر باشد، روستایی کودنی بود. در هر حال نمایشی سستی بود که تماشاگران آن را دوست داشتند. نیم ساعت به طول انجامید تا توانستند دکور نمایش را عوض کنند. وقتی که پس از نیمه‌شب، زن نمایش خودش را به رودخانه افکند، به نظرمان بسیار عجیب آمد. زیرا تماشاگرانی که تراژدی واقعی را شناخته بودند و از تراژدی تهاجم و تعرض، تراژدی مرگ و پریشانی آگاه بودند نبایستی از سرنوشت زنی که در باغ بر انگشتانش بوسه زده بودند، تا این حد به هیجان بیایند.

صبح روز بعد هوا بارانی شد و کاپا حس می‌کند باران شکنجه‌ای است که از آسمان بر سرش نازل می‌شود، چون وقتی باران می‌بارد، نمی‌تواند عکس بگیرد. از این رو با لهجه‌ی چهار یا پنج زبان به هوا لعنت فرستاد. کاپا غصه‌ی فیلم‌هایش را می‌خورد و اندیشناک است. نور به اندازه‌ی کافی وجود ندارد یا این‌که خیلی زیاد است. ظهور عکس و چاپ آن درست از آب در نمی‌آید یا دوربین‌ها شکسته‌اند. پیوسته اندیشناک است. در اتاق شروع به راه رفتن می‌کند، جوری که می‌خواهم او را بکشم، عاقبت می‌رود تا موهایش را در یک سلمانی اوکراینی بچیند.

آن شب، به سیرک رفتیم. هر شهر روسی با هر وسعتی که باشد سیرک دایمی خود را در یک ساختمان دایمی برپا می‌دارد. البته، آلمانی‌ها سیرک کیف را آتش زده بودند و اکنون در زیر چادر عملیات سیرک را انجام می‌دهند. با این همه هنوز یکی از محبوب‌ترین جاهای شهر به حساب می‌آید. صندلی‌های خوبی داشتیم، کاپا اجازه گرفت که از آن‌جا عکس بگیرد، از این‌رو کاملاً شادمان بود. این سیرک شبیه به سیرک‌های ما نبود، یک رینگ و چند ردیف صندلی داشت.

سیرک روسی

نمایش سیرک با آکروبات آغاز شد. وقتی بندبازان روی طناب مرتفعی کار می‌کردند، قلاب و ریسمانی را دور کمرشان بسته بودند، تا اگر پایین افتادند، کشته نشوند، یا آسیبی نبینند. میزبان روسی‌مان می‌گفت: مسخره است اگر مردی که می‌خواهد در تماشاگران هیجان ایجاد کند، صدمه ببیند. زنان و مردان دلیر به روی سیم‌ها و طناب‌های مرتفع به دور خود می‌چرخیدند و پیچ و تاب می‌خوردند. بعد عملیات جست و خیز سگ‌ها و همین‌طور عملیات ببرها و پلنگ‌ها و گربه‌های وحشی تربیت شده در یک قفس فولادین در محوطه‌ی سیرک، آغاز شد. تماشاگران خوش‌شان می‌آمد و در تمام مدت اجرای عملیات، موسیقی عجیب و مخصوص سیرک نواخته می‌شد؛ آهنگی که لحن آن تغییر نمی‌کرد.

اما بالاتر از همه کارهای دلک‌ها بود. وقتی وارد شدند، دیدیم که تماشاگران دارند نگاه‌مان می‌کنند و ما به زودی علتش را فهمیدیم. دلک‌ها امریکایی بودند. یکی از آن‌ها زنی ثروتمند از شیکاگو بود و روس‌های تماشاگر منتظر بودند که ببینند آیا ما از این طنز آزرده‌خاطر می‌شویم یا نه، اما

واقعاً مضحک بود و چون برخی از این دلک‌ها ریش بلندی داشتند و با خود نارنجک حمل می‌کردند و برچسب دلک‌های روسی را بر خود زده بودند، منظره‌ی جالبی پدید آمده بود. تماشاگران شادمانه می‌خندیدند. زن ثروتمند شیکاگویی جوراب‌های ابریشمین سرخ‌رنگی پوشیده بود. کفش‌های پاشنه‌بلند جواهرنشانی به پا کرده بود و کلاه عمامه شکلی بر سر داشت و لباس مخصوص شب پوشیده بود. در رینگ بالا و پایین می‌رفت، شکم مصنوعی او تکان می‌خورد و در همین حال شوهرش در اطراف رینگ می‌رقصید، او میلیونری شیکاگویی بود. اگرچه حرف‌های‌شان را نمی‌فهمیدیم، شوخی‌های‌شان را بسیار خنده‌آور یافتیم، زیرا تماشاگران از شدت خنده فریاد برمی‌آوردند و به‌نظر می‌آمد از این‌که از دلک‌ها خشمگین نشده بودیم، تسلا‌ی خاطری یافته‌اند. دلک‌ها از بازی امریکایی‌های شیکاگویی دست کشیدند و بعد به شرح مرگ بسیار مضحک دزده‌مونا پرداختند. دزده‌مونایی که خفه نمی‌شود، اما با یک چاقوی پلاستیکی مرگ را تجربه می‌کند.

سیرک خوبی بود. کودکان در صندلی‌های جلو نشسته بودند و در رؤیاهای کودکان‌های خود غوطه می‌خوردند. این سیرک دایمی است، به اطراف نمی‌رود، نمایش آن در تمام سال ادامه می‌یابد و تنها مدتی در تابستان از کار باز می‌ایستد.

باران بند آمد، از این رو پس از سیرک به باشگاه شبانه‌ی کیف رفتیم. نامش را ریویرا گذاشته بودند. باشگاه روی صخره‌ی بالای رودخانه قرار داشت و جایگاه روبازی هم برای رقص در نظر گرفته بودند که دور و برش میزهایی چیده شده بود که مشرف به رودخانه بود، رودخانه‌ای که از میان دشت‌ها و مزارع می‌گذشت. غذاهای باشگاه عالی بود.

به خاطر ما و برای تنوع، ارکستر آهنگ‌های روسی، اوکراینی و گرجستانی خوبی می‌نواخت نه موسیقی جاز امریکایی.

الکساندر کورنیچوک، نمایش نامه‌نویس برجسته‌ی اوکراینی به ما پیوست و سر میزمان آمد، مردی بسیار جذاب و شوخ طبع است. او و پولتارازسکی ضرب‌المثل‌های معروف اوکراینی برای مان گفتند که خود اوکراینی‌ها به جهت آن‌ها شهرت دارند. تقریباً شبیه بعضی ضرب‌المثل‌های خودمان که می‌گوییم: «بهترین پرنده سوسیس است»، و بعد کورنیچوک ضرب‌المثلی برای مان گفت که من معتقد بودم به ضرب‌المثل بومی کالیفرنیا می‌ماند. این ضرب‌المثل که مربوط به بوقلمون می‌شود، از زبان آدمی پرخور است: «بوقلمون خوراک نامناسبی است که برای یک نفر کمی زیاد است و برای دو نفر کافی نیست.»

ظاهراً اوکراینی‌ها صدها سال این حرف را زده‌اند و من فکر می‌کردم که در شهر خودم اختراع و ساخته شده است.

این مردان زمانی سرباز بودند و هر دو در جنگ زخم برداشته بودند. آن‌ها به خاطر صلح و پیوسته به خاطر صلح می‌نوشیدند. بعد کورنیچوک که یک بار به امریکا آمده بود، تقریباً غمگانه گفت به هایدپارک رفته و تصاویر روزولت و چرچیل و دوگل را دیده، اما تصاویری از روزولت و استالین را ندیده است. و گفت آن‌ها با هم بوده‌اند و با هم کار کرده‌اند. چرا عکس‌های آن‌ها در هایدپارک نیست؟

موسیقی تندتر و تندتر شد و دو سرباز روسی با هم رقص دیوانه‌واری کردند، رقصی با چکمه‌های منقوش و دست‌های پرنوسان، که در حقیقت رقص ویژه‌ی جبهه‌های جنگ بود. سرهای‌شان را تراشیده بودند و چکمه‌های‌شان را واکس زده بودند. دیوانه‌وار می‌رقصیدند و نورهای قرمز، سبز و آبی بر صحنه و جایگاه رقص می‌تابید.

ارکستر یک آهنگ تند گرجستانی نواخت و از پشت یکی از میزها زنی رخاست و خیلی زیبا به تنهایی رقصید.

رفته رفته عده‌ای از مردم با ریتم موسیقی شروع کردند به دست زدن و بعد

کف زدن‌ها بیش‌تر شد و در آخر از شدت آن کاسته شد. وقتی موسیقی از نواختن باز ایستاد، زن به پشت میز خود بازگشت و دیگر تشویقی از سوی مردم صورت نگرفت.

قالی عزیزتر از جان

همراه با موسیقی نرم و آرام و جریان آرام رودخانه باز هم دوستان‌مان از جنگ حرف زدند، انگار جنگ چیزی بود که پیوسته به آن فکر می‌کردند و نمی‌توانستند زیاد از آن دور بمانند. از سرمای کشنده و مخوف استالین‌گرا حرف زدند و گفتند که چگونه توانستند از میان برف‌ها بیرون بیایند. از چیزهای هولناکی صحبت کردند که نمی‌توانستند فراموش‌شان کنند. از مردی حرف زدند که دست‌هایش را در خون دوست خود که تازه مرده بود گرم کرده بود، جوری که توانسته بود ماشه‌ی تفنگش را بکشد.

شاعری سر میزمان آمد و گفت: «مادرزنی دارم که وقتی جنگ به رستوف کشیده شد، نتوانست آن‌جا را ترک کند، زیرا یک قالیچه‌ی شرقی داشت که خیلی به آن علاقه‌مند بود.» و ادامه داد: «ما عقب‌نشینی کردیم، اما سخت جنگیدیم و بار دیگر به رستوف بازگشتیم. من به مکان اقامت او رفتم، او هنوز آن‌جا بود و همین‌طور آن قالیچه.»

گفت: «می‌دانید، وقتی لشکری وارد شهری می‌شود، حوادث زیادی رخ می‌دهد و مردم زیادی هم بر اثر اشتباه خود، کشته می‌شوند. وقتی من به خانه‌ی مادرزنم رفتم و او دم در آمد، خون در مغزم به جوش آمد و فکر کردم چرا نبایستی هم‌اکنون حادثه‌ای برایش رخ دهد؟ چرا تفنگم نبایستی به خطا شلیک شود؟» و حرفش را این‌طور تمام کرد: «و از آن وقت به بعد در تعجبم که چرا چنین اتفاقی رخ نداد؟»

کاپا دوربینش را روی غرفه‌ی کوچکی گذاشته بود و داشت از رقصان عکس می‌گرفت و خوشحال به نظر می‌آمد. ارکستر آواز غم‌انگیزی را از یکی از نمایش‌نامه‌های کورنیچوک می‌نواخت که آواز ملوانان دریای بالتیک بود. وقتی خواسته بودند عقب‌نشینی کنند، کشتی‌های خود را غرق کرده بودند و این آواز غم‌انگیز آواز فاتحه‌ی کشتی‌های غرق شده‌شان بود.

صبح که شد، به تقویم نگاه کردیم. نهم اوت بود. ما فقط نه روز بود که در شوروی بودیم. به نظرمان خیلی چیزها وجود داشت که می‌خواستیم ناظرش باشیم. کاپا صبح‌ها آرام و ظریف از خواب برمی‌خیزد، درست مثل آن‌که پروانه‌ای از شفیره‌اش بیرون بیاید. پس از آن‌که بیدار می‌شود، یک ساعت در سکوت محض می‌نشیند، انگار نه بیدار است و نه خفته. مشکل من این بود که نگذارم او کتاب یا روزنامه‌ای با خود به حمام ببرد، زیرا اگر این کار را می‌کرد دست‌کم یک ساعت در آن‌جا می‌ماند. از این رو هر صبح سه سؤال روشنفکری برایش تدارک می‌دیدم. سؤالاتی درباره‌ی جامعه‌شناسی، تاریخ، فلسفه و زیست‌شناسی، سؤالاتی که ذهنش را تکانی می‌داد و به صرافتش می‌انداخت که روز فرا رسیده است.

روز اول تدبیر من این بود که از او بپرسم، کدام بازیگریونانی در جنگ سالامیس شرکت کرد؟ یک حشره چند پا دارد؟ و عاقبت، نام پایی که سرودهای گرجستانی را گردآوری کرد، چه بود؟ کاپا از تخت‌خواب خود بیرون پرید و درحالی‌که چهره‌اش حالتی از درد داشت، یک لحظه به پنجره خیره شد و بعد با نسخه‌ای از یک روزنامه‌ی روسی که نمی‌توانست بخواندش به طرف حمام یورش برد و یک ساعت و نیم وقتش را در آن‌جا گذراند. طی دو یا سه هفته، هر صبح، برایش سؤالاتی آماده می‌کردم و او به هیچ کدام‌شان پاسخ نمی‌داد. اما در تمام روز با خودش من من می‌کرد و به تلخی شاکی بود که به خاطر بیمی که از سؤالات صبح‌های من داشت، نمی‌توانست بخوابد. با این همه، مدرکی جز حرف او وجود نداشت که دلیل

بر بی‌خوابی‌اش باشد. ادعا می‌کرد که سؤالات من در ذهنش وحشت ایجاد می‌کند و او را چهل سال به عقب برمی‌گرداند، یا به‌طور ناهنجاری ده سال از دانستن وقایع دورش می‌کند.

کاپا کتاب‌هایی در مسکو دزدید که همراه خود بیاورد. سه کتاب کارآگاهی و یادداشت‌های ماکسیم گورکی، بازار خودفروشی، و گزارشی از اداره‌ی کشاورزی ممالک متحده‌ی امریکا در ۱۹۲۷. تمام این کتاب‌ها پیش از آن‌که ما روسیه را ترک کنیم به کسی عودت داده شد، اما کاملاً مطمئنم که به‌دست صاحبان‌شان نرسید.

در این روز، نهم اوت، به یک دهکده‌ی زراعی رفتیم که نامش شوه‌چنکو بود. بعدها ما آن را شوه‌چنکوی یک نامیدیم، چون دهکده‌ی دیگری هم که ما متعاقباً از آن دیدن کردیم شوه‌چنکو نام گرفته بود. آخر شوه‌چنکو شاعر ملی بسیار محبوب اوکراینی است.

چند مایلی در جاده‌ی سنگفرش پیش رفتیم و بعد به راست پیچیدیم و وارد جاده‌ی کثیفی شدیم که بریده و تکه تکه شده بود. از میان درختان کاج گذشتیم و به دشتی رسیدیم که جنگی سخت در آن رخ داده بود. همه جای آن، شهادت چنین وضعی را می‌داد.

درختان کاج از آتش مسلسل زخمی شده و چاک برداشته بودند. در آن‌جا سنگرها و جایگاه‌های مسلسل به چشم می‌خوردند و حتی جاده‌ها بر اثر چرخ تانک‌ها بریده و ناهموار شده و گلوله‌های توپ در آن‌ها چاله‌هایی پدید آورده بودند. در این‌جا و آن‌جا قطعاتی از تجهیزات نظامی زنگ زده، تانک‌های سوخته و کامیون‌های درهم شکسته را هم به چشم دیدیم. این دیار از خود دفاع کرده بود و شکست خورده بود، اما اثر حمله‌ی متقابل در هر جای این خطه به چشم می‌خورد.

آلمانی‌ها همه چیز را سوزانده بودند

شوه‌چنکوی اول هرگز یکی از بهترین مزارع نبوده است، چرا که زمینش کیفیت خوبی ندارد، اما پیش از جنگ دهکده‌ای کاملاً خوشبخت بوده؛ دهکده‌ای با سیصد و شصت و دو خانه، به سخنی دیگر با سیصد و شصت و دو خانواده.

پس از آن‌که آلمانی‌ها قدم به آن جا گذاشتند، تنها هشت خانه برجای ماند. مردم پراکنده شده و بسیاری از آن‌ها کشته شده بودند و مردان در جنگل‌ها چون پارتیزان‌ها جنگیده بودند و خدا می‌داند که کودکان چگونه از خودشان مواظبت کرده بودند.

آن‌ها پس از جنگ به دهکده‌های‌شان بازگشته بودند، خانه‌های جدید ساخته شده بود و چون زمان برداشت محصول بود، خانه‌ها را پیش و پس از کار ساخته بودند و حتی کارشان را در زیر نور فانوس‌ها به اتمام رسانیده بودند. مردان و زنان با هم کار کرده بودند تا خانه‌های کوچک خود را بسازند. روش‌شان ثابت و تغییرناپذیر بود؛ یک اتاق ساخته بودند و در آن زندگی کرده بودند تا بتوانند اتاق دیگری بسازند. چون زمستان اوکراین بسیار سرد است، خانه‌ها را به این شکل می‌سازند: دیوارها را با کنده‌ی چهارگوشه‌ی درختان با زبانه به هم جفت می‌کنند. به این کنده‌ها با میخ توفال‌های سنگین می‌کوبند و بعد گچی ضخیم به داخل و بیرون آن می‌کشند تا سرما به خانه نفوذ نکند.

سرسرایی هم وجود دارد که ترکیبی است از انبار و مدخل خانه. از آن جا شخص وارد آشپزخانه می‌شود که اتاقی است گچی با تنور و اجاقی از آجر برای پخت و پز. تنور و اجاق تقریباً چهار پا ارتفاع دارند، در این تنور نان می‌پزند، نان پهن و قهوه‌ای‌رنگ اوکراینی که بسیار خوب است.

بعد از این آشپزخانه، اتاقی وجود دارد، با میز ناهارخوری و دیوارهای تزئین شده که اتاق پذیرایی است. گل‌های کاغذی و تصاویر قدیسان و

عکس‌هایی هم از مردگان‌شان به چشم می‌خورد. روی دیوارها سربازان خانواده هم نقاشی شده‌اند. دیوارها سپیدند و پنجره‌ها پشت دری دارند که از ورود سرما جلوگیری کند.

در ابتدای این اتاق، یک یا دو اتاق خواب هم وجود دارد که گنجایش آن‌ها بستگی به تعداد افراد خانواده دارد و چون این خانواده‌ها همه چیز خود را از دست داده‌اند، تختخواب و لوازم دیگر را هر جور که بتوانند تهیه می‌کنند، مثل قالیچه‌ها و پوستین و هر چیز دیگری که بتواند گرم‌شان کند. اوکراینی‌ها مردم نظیفی هستند با خانه‌های بی‌آلایش.

بخشی از اطلاع نادرست‌مان مربوط به مزرعه‌های اشتراکی است که گمان می‌کردیم مردم در سربازخانه‌ها زندگی می‌کنند. این فکر واقعیت نداشت. هر خانواده‌ای برای خودش خانه‌ای و باغ میوه‌ای داشت. در همه جا گل‌ها، کرت‌های وسیعی از سبزی‌ها و کندوهای عسل به چشم می‌خورد. و بیش‌تر این باغ‌ها هر کدام نزدیک به یک جریب وسعت داشتند. چون آلمانی‌ها تمام درختان میوه را نابود کرده بودند، درختان جدیدی کاشته بودند. درختان سیب، گلابی و گیلان.

ابتدا ما به شورای جدید شهر رفتیم، که مدیر آن یک دستش را در جنگ از دست داده بود و دفتردارش با آن‌که خدمت سربازی خود را تمام کرده بود، هنوز اونیفورم بر تن داشت. سه مرد مسن دیگر از شورای شهر به استقبال ما آمدند. ما به آن‌ها گفتیم که چه قدر در برداشت محصول زحمت کشیده‌اند، اما می‌خواستیم قسمتی از کار آن‌ها را در برداشت محصول ببینیم.

آنان وضعیت گذشته و حال را برای ما شرح دادند و گفتند: وقتی آلمانی‌ها آمدند، در این مزرعه هفتصد رأس احشام وجود داشت و اکنون فقط دویست رأس وجود دارد. دو ماشین بزرگ گازوئیلی، دو دستگاه کامیون، سه تراکتور و دو ماشین خرمن‌کوب داشتند، اما اکنون یک دستگاه ماشین کوچک گازوئیلی و یک ماشین کوچک خرمن‌کوب دارند. تراکتور نداشتند و برای

شخم‌زدن از ایستگاه نزدیک‌شان یک تراکتور می‌گرفتند. قبلاً چهل رأس اسب داشتند، اما اکنون چهار تا اسب دارند.

شهر پنجاه مرد را که سن‌شان برای جنگیدن مقتضی بود و پنجاه مرد دیگر با سن و سال‌های مختلف را از دست داده بود و اکنون تعداد زیادی از افراد فلج و معلول در آن‌جا زندگی می‌کردند. برخی از کودکان پا نداشتند و برخی دیگر چشم‌های‌شان را از دست داده بودند. اما شهر که به کار نیاز داشت، کوشیده بود به هر مردی که می‌توانست کاری انجام دهد، وظیفه‌ای محول کند. تمام معلولانی که می‌توانستند کار کنند، به کار گماشته شده بودند و این خود احساس اعتبار و قدرت در آن‌ها پدید می‌آورد و می‌فهمیدند که مکانی در زندگی روستایی برای آن‌ها وجود دارد، از این رو در میان‌شان آدم‌های عصبی و نژند کم‌تر دیده می‌شد.

مردم غمگینی نبودند. لبریز از خنده، شوخی و سرود بودند.

مزرعه مقداری گندم، ارزن و ذرت بار آورده بود. اما زمین بی‌رمق و شنی بود و محصول اصلی آن خیار، سیب‌زمینی، گوجه‌فرنگی، انگبین و گل آفتابگردان بود. از روغن‌دانه‌ی آفتابگردان به مقدار زیاد استفاده می‌کردند.

ابتدا به مزارعی رفتیم که زنان و کودکان به گروه‌هایی تقسیم شده بودند و در کار برداشت خیار با یک‌دیگر رقابت می‌کردند. صفوف زنان در سرتاسر مزرعه به چشم می‌خورد. می‌خندیدند، می‌خواندند و بر سر یک‌دیگر فریاد می‌کشیدند. پیراهن‌های بلند و بلوز پوشیده بودند و روسری بر سر داشتند و هیچ‌یک از آن‌ها کفش به پا نداشت، چون کفش هنوز بسیار گران‌تر از آن بود که در مزارع مورد استفاده قرار گیرد. کودکان فقط شلوار به پا داشتند و بدن‌های کوچک‌شان در زیر آفتاب تابستانی قهوه‌ای شده بود. در امتداد کناره‌های مزرعه کومه‌هایی از خیارهای چیده شده به چشم می‌خورد تا کامیون‌ها برای بردن‌شان بیایند.

پسرکی به نام گریشا که کلاه تزئین شده‌ای از علف‌های باتلاق بر سر

داشت، به طرف مادرش دوید و با تعجب فریاد کرد: «اما این امریکایی‌ها آدم‌هایی شبیه خود ما هستند!»

تجربه‌ی روستا

دوربین‌های کاپا شوری به پا کرد، زنان بر سرش فریاد زدند و بعد چارقد‌های‌شان را مرتب کردند و همین‌طور پیراهن‌های‌شان را، مانند دیگر زنان جهان پیش از گرفتن عکس صاف و مرتب کردند.

زنی بود با صورتی جذاب و همیشه خندان که کاپا او را برگزید تا عکسی از او بگیرد. زن با بذله‌گویی گفت: «من نه تنها کارگر بزرگی‌ام بلکه دوبار هم بیوه شده‌ام و حالا بسیاری از مردان از من می‌ترسند.» و خجاری در برابر عدسی دوربین کاپا تکان داد.

کاپا گفت: «شاید حالا می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

زن سرش را تکان داد و با خنده فریاد کرد: «ببین، اگر خداوند پیش از آن‌که مرد را بیافریند، با خیار مشورت کرده بود، زنان بدبخت کم‌تری در دنیا می‌بودند.» همه‌ی آدم‌های مزرعه با صدای بلند به کاپا خندیدند.

مردم، سرزنده و صمیمی بودند و وادارمان کردند که مزه‌ی خیارها و گوجه‌فرنگی‌ها را امتحان کنیم. خیار برای آن‌ها میوه‌ی بسیار مهمی است که به آن نمک می‌زنند و شور آن را در تمام زمستان می‌خورند، به گوجه‌فرنگی‌های سبز هم نمک می‌زنند و وقتی سرما و برف می‌آید، با آن سالاد درست می‌کنند. این‌ها با کلم‌ها و شلغم‌ها سبزی‌های زمستانی به‌شمار می‌آیند. اگرچه زنان خندیدند و حرف زدند و صدای‌مان کردند، اما دست از کار نکشیدند. محصول خیار امسال، هفتاد درصد بهتر از سال گذشته است. به طرف مرغزاری از گل‌ها رفتیم که در آن جا صد کندوی عسل نظرم‌ان را

به خود جلب کرد. یک چادر کوچک هم برپا کرده بودند که کندوداران در آن زندگی می‌کردند. هوا از وزوز نرم زنبورانی که در مرغزار شبدر در پرواز بودند، لبریز بود. کندودار پیر ریشو تند به طرف‌مان آمد تا توری روی صورت‌مان بگذارد.

تورها را بر چهره افکندیم و دست‌های‌مان را در جیب بردیم. زنبوران خشمگین دور و برمان وزوز می‌کردند.

کندودار پیر کندوهایش را باز کرد و غسل داخل آن‌ها را نشان‌مان داد. می‌گفت سی سال است که به کار کندوداری مشغول است و از این بابت احساس غرور فراوانی می‌کند. سال‌ها زنبوران را نگاه داشته بود، بی‌آن‌که مطالب زیادی درباره‌ی این حشره بدانند. اما اکنون داشت درباره‌ی آن‌ها مطالعه می‌کرد و گنجینه‌ی بزرگی از زنبور داشت؛ شش ملکه‌ی جدید زنبوران مال او بودند. گفت آن‌ها از کالیفرنیا آمده‌اند و من از توضیح او دریافتم که این ملکه‌ها نمونه‌های کالیفرنایی گونه‌گونی از نژاد سیاه ایتالیایی بودند. می‌گفت خیلی از داشتن زنبورهای جدید خوشحال است. می‌گفت این زنبوران در برابر سرما مقاوم‌اند و زودتر دست به کار تولید می‌شوند و دیرتر کارشان را رها می‌کنند.

بعد او ما را به داخل چادر کوچکش برد و قسمت‌های آویخته‌ی آن را بست و تکه‌های بزرگی از نان سیاه ترش مزه‌ی خوب اوکراینی برید، غسل روی آن گذاشت و به ما داد تا بخوریم. زمزمه‌ی زنبورها از بیرون به گوش می‌آمد و او بار دیگر ما را کنار کندوها برد و بدون ترس دست در آن‌ها برد و مشتی زنبور بیرون آورد، کاری که اکثر کندوداران می‌کنند، اما هشدار داد که ما در کندوها را باز نکنیم، چون زنبورها غریبه‌ها را دوست ندارند.

از آن‌جا به مزرعه‌ای رفتیم که گندم می‌کوبیدند. متأسفانه تجهیزات‌شان کافی نبود. ماشین تک‌سیلندر بنزینی کهنه‌ای داشتند که یک خرمن‌کوب قدیمی را به حرکت درمی‌آورد و بادافشانش را بادست می‌گرداندند. در آن‌جا

ما بار دیگر کمبود مردان را احساس کردیم. تعداد زنان خیلی بیش‌تر از مردان بود. مردانی که بسیاری از آنان فلج بودند، مهندسی که ماشین بنزینی را به کار می‌انداخت، هر پنج انگشت یکی از دست‌هایش را از دست داده بود.

چون زمین مزرعه مناسب نبود، میزان برداشت گندم هم زیاد نبود، دانه‌های گندم از ماشین خرمن‌کوب به گونی‌های بزرگی ریخته می‌شد. کودکان در کنار گونی‌ها می‌ایستادند تا اگر دانه‌ها بیرون می‌پریدند و بر زمین می‌افتادند بتوانند برشان دارند و در گونی بیندازند. آخر هر دانه‌ای از گندم برای‌شان ارزشمند بود. در تمام صبح‌ها ابرها آسمان را می‌پوشاندند و باران نم‌نم می‌بارید. مردم یورش آوردند تا با پارچه‌ها کومه‌های گندم را بپوشانند.

بحثی میان چند تن از مردان درگرفته بود و پولاتارازسکی، آرام گفته‌های آنان را برای‌مان ترجمه می‌کرد.

به‌نظر می‌آمد بحث آن‌ها این بود که کدام‌یک ما را به ناهار دعوت کند. یکی از آن‌ها میز بزرگ‌تری داشت و همسریکی‌شان آن روز صبح پخت و پز کرده بود، یکی ادعا می‌کرد که خانه‌اش تازه تمام شده و اوست که می‌تواند میزبان‌مان باشد، سرانجام به توافق رسیدند. اما در خانه‌ی میزبان ظروف خیلی کمی وجود داشت. بقیه می‌بایستی لیوان، بشقاب و قاشق‌های چوبین به او بدهند. پس از آن هم، زنان خانه‌ی میزبان دامن‌های‌شان را بالا زدند و یورتمه‌وار به دهکده رفتند.

روش کشاورزی در آمریکا

وقتی از روسیه بازگشتیم، حرفی که بیش‌تر شنیدیم این بود که: «حدس می‌زنم آن‌ها برای‌تان نمایشی را اجرا کردند، گمان می‌کنم آن‌ها واقعاً این کار را کردند. آن‌ها واقعیت را نشان‌تان ندادند.» مردم این دهکده نمایشی را

برای‌مان اجرا کردند. آن‌ها همان نمایشی را در معرض دیدمان گذاشتند که یک کشاورز کانزاسی برای میهمان خود اجرا می‌کند. آن‌ها همان کاری را کردند که مردم ما می‌کنند، تا جایی که اروپایی‌ها می‌گویند: «امریکایی‌ها با پرورش دام زندگی خود را می‌گذرانند.»

آن‌ها واقعاً این نمایش را در معرض دیدمان گذاشتند؛ خاک‌آلود از مزارع آمدند، استحمام کردند و بهترین لباس‌های‌شان را پوشیدند و زنان روسی‌های تمیز و پاکیزه‌ی خود را به سر کردند. پاهای‌شان را شستند و چکمه به پا کردند و دامن‌ها و پیراهن‌های شسته شده‌ی خود را پوشیدند. دختران کوچک گل‌هایی گرد آوردند، در بطری‌هایی گذاشتند و آن‌ها را در اتاق پذیرایی قرار دادند. هیئتی از کودکان از خانه‌های دیگر با لیوان‌های آبخوری، بشقاب‌ها و قاشق‌ها آمدند. زنی یک کوزه از ترشی مخصوص خودش را آورد.

زنان در آشپزخانه هم نمایشی به اجرا گذاشتند. آتش در اجاق سپید جدید شعله می‌کشید و قرص‌های پهن نان سیاه پخته می‌شد، تخم‌مرغ‌ها را سرخ می‌کردند و به آن‌ها فلفل می‌زدند. در بیرون باران می‌بارید، احساس بدی نداشتیم، چون در برداشت محصول مزاحمتی ایجاد نمی‌کردیم و آن‌ها هم دیگر سر و کاری با خرمن نداشتند.

در گوشه‌ای از اتاق پذیرایی، که اتاقی اشتراکی بود، شماییلی از مریم مقدس و مسیح در قابی تذهیب شده، در زیر سایه‌بانی از تور دست‌ساز به چشم می‌خورد. به نظرمان می‌آمد که این چیزها را وقتی آلمانی‌ها آمدند، مدفون کرده بودند؛ چون شماییل کهنه به نظر می‌رسید. عکس بزرگ و رنگ‌شده‌ای هم از پدر جد آن‌ها در این اتاق به چشم می‌خورد. این خانواده دو تن از پسرهای خود را در ارتش از دست داده بود، عکس‌های‌شان به روی دیواری دیگر آویزان بود، او نیفورم‌های‌شان را به تن داشتند و بسیار جوان، عبوس و روستایی به نظر می‌آمدند.

مردانی چند وارد اتاق پذیرایی شدند که آن‌ها هم لباس‌های تمیز پوشیده

بودند، تمیز و شسته و رفته به نظر می‌آمدند، اصلاح کرده بودند و چکمه به پا داشتند. در مزارع چکمه نمی‌پوشند.

دختران کوچک دوان دوان از میان باران گذشتند و با دامن‌هایی پر از سیب و گلابی‌های کوچک به نزدمان آمدند.

میزبان‌مان تقریباً پنجاه ساله بود، استخوان گونه‌هایش برجستگی داشت. موهایش بور بود و چشمانی درشت و آبی‌رنگ و صورتی آفتاب‌زده داشت. بلوز کوتاه پوشیده بود و کمربندی پهن و چرمین چون جنگ‌جویان پارتیزانی به کمر بسته بود.

سرانجام غذا آماده شد. برش اوکراینی، تخم‌مرغ‌های سرخ شده با گوشت خوک، گوجه‌فرنگی و خیار تازه و پیاز قاچ کرده و قرص‌های پهن نان سیاه و شیرین و عسل و میوه و سوسیس بی‌درنگ به روی میز چیده شدند. او همسر و دو عروس بزرگش، بیوه‌های پسران مرده‌ی خود را بر سر میز فراخواند. خیلی خوردیم، چون غذا خیلی خوب بود.

وقتی غذا تمام شد، زمانی فرا رسید که انتظارش را می‌کشیدیم. زمان پرسش‌ها. اما این بار برای‌مان جالب‌تر بود. چون پرسش‌ها درباره‌ی کشاورزان و مزارع بود. بار دیگر برای‌مان روشن شد که افراد اندیشه‌های عجیب و مغایری نسبت به یک‌دیگر دارند.

در این دهکده‌ها حتی روسی حرف نمی‌زنند، به اوکراینی تکلم می‌کنند. پرسیدند: «یک کشاورز در امریکا چگونه زندگی می‌کند؟» و ما کوشیدیم توضیح بدهیم که در امریکا مزارع بسیار متنوعی وجود دارد، همان‌طور که در روسیه هم مزارع گونه‌گونی وجود دارد. مزارع کوچک پنج جریبی داریم که تنها یک قاطر در آن برای کشاورزان کار می‌کند و مزارع بزرگ اشتراکی هم داریم که همانند مزارع دولتی روسیه عمل می‌کنند، اما دولت مالک آن‌ها نیست. در امریکا انجمن‌های زراعی هم وجود دارد که تا اندازه‌ای همانند این دهکده است و زندگی اجتماعی هم تا اندازه‌ای به همین شکل پیش می‌رود، به

استثنای این که زمین اشتراکی نیست. ارزش یکصد جریب زمین خوب در امریکا برابر با یک هزار جریب زمین نامرغوب است. این حرف‌مان را خیلی خوب فهمیدند، چون خودشان کشاورزند. هرگز درباره‌ی امریکا این‌طور فکر نمی‌کردند.

می‌خواستند درباره‌ی ماشین‌آلات کشاورزی امریکا مطالبی بدانند، چون به این تجهیزات خیلی نیاز داشتند. می‌خواستند درباره‌ی کمباین و مته‌های بذرکار، درباره‌ی پسمه‌چین‌ها و کودافشان‌ها و پیشرفت و توسعه‌ی محصولات جدید و حبوبات مقاوم در برابر سرما و گندم مقاوم در برابر زنگ و تراکتورها و قیمت آن‌ها از ما سؤالاتی بپرسند. آیا مردی که یک مزرعه‌ی کوچک را اداره می‌کند، استطاعت خرید آن را دارد؟

کشاورز انتهای میز با غرور به ما گفت که چگونه دولت روسیه به مزارع پول قرض می‌دهد و چگونه با بهره‌ی پایین به مردم وام می‌دهد تا خانه‌هایی در مزارع خود بسازند. او گفت که چگونه اطلاعات مربوط به مزارع در دسترس دولت شوروی قرار می‌گیرد.

ما گفتیم که همین موضوع درباره‌ی امریکا هم صدق می‌کند، اما آن‌ها هیچ‌وقت این مطلب را نشنیده بودند. از وام‌های کشاورزی و کار مهمی که اداره‌ی کشاورزی انجام می‌دهد، بی‌اطلاع بودند. همه‌ی این‌ها برای‌شان تازگی داشت. در حقیقت، به نظر می‌آمد که فکر می‌کنند این سیستم را خودشان اختراع کرده‌اند.

ظهر دلپذیر

در جاده یک مرد و زن در زیر باران کار می‌کردند، الوارها را برای زدن سقف از دیوارهای تازه بنا شده بالا می‌بردند و کودکان گاوها را از چراگاه به

طویل‌ه‌های‌شان می‌رانند.

زنان با چارقد‌های نظیف خود به در آشپزخانه تکیه داده بودند و به گفت‌وگوی ما گوش می‌دادند. گفت‌وگو از کشاورزی به سیاست گره خورد. سؤالات تند و تیز بودند.

کشاورزی پرسید: «اگر دولت شوروی به مک‌زیک پول قرض بدهد و از جهت نظامی به آن کمک کند، با این شرط که از گسترش دموکراسی جلوگیری به عمل آورد، دولت امریکا چه خواهد کرد؟»

و ما یک چند فکر کردیم و گفتیم: «خوب، شاید اعلام جنگ کنیم.»
و او گفت: «اما شما به ترکیه که هم‌مرز سرزمین ماست، وام دادید، با این قصد که مانع گسترش سیستم ما بشود و ما اعلام جنگ ندادیم؟»
و میزبان‌مان گفت: «به‌نظرمان می‌آید که امریکایی‌ها مردمی دموکرات هستند. شما می‌توانید برای‌مان توضیح بدهید که چرا دولت امریکا دولت‌های ارتجاعی را به عنوان دوستان خود برگزیده است، مثل دولت‌های فرانکو و تردجیلو و حکومت نظامی و استبدادی ترکیه و رژیم فاسد سلطنتی یونان را؟»

ما نتوانستیم به سؤالات آن‌ها پاسخ بدهیم، چون در این موارد مطلب زیادی نمی‌دانستیم و به سازندگان سیاست خارجی خودمان اطمینان نداریم. در عوض به آن‌ها گفتیم که در خود امریکا چه سؤالاتی مطرح می‌شود: سؤالاتی درباره‌ی سلطه و تفوق احزاب کمونیست بر کشورهای بالکان؛ سؤالاتی درباره‌ی استفاده‌ی روس‌ها از وتو در سازمان ملل متحد؛ و سؤالاتی درباره‌ی بدگویی‌ها و عیب‌جویی‌های مطبوعات روسی از امریکا.

در این جا به‌نظر رسید که حالتی از موازنه وجود دارد. آن‌ها هم مانند ما آگاهی زیادی از سیاست‌های خارجی کشورشان نداشتند. در سؤالات‌شان دشمنی و عداوتی وجود نداشت، فقط تعجب می‌کردند. عاقبت میزبان‌مان به‌پا خاست و عینکش را برداشت و گفت: «برای تمام این سؤالات باید

پاسخی وجود داشته باشد، آن هم پاسخی سریع. بیایید بنوشیم و امیدوار باشیم تا پاسخی یافت شود، زیرا جهان نیازمند صلح است، به شدت نیازمند صلح.» و زن و مردی را که داشتند تیرهای چوبین سنگین را به زحمت بر فراز ساختمان‌شان جای می‌دادند، نشان‌مان داد و گفت: «در این زمستان این دو برای نخستین بار است که از سال ۱۹۴۱ خانه‌ای برای خودشان خواهند داشت. باید صلح و صفا داشته باشند. سه بچه‌ی کوچک دارند که هیچ وقت خانه‌ای برای خود نداشته‌اند تا در آن زندگی کنند. در دنیا کسی وجود نخواهد داشت که شیرانه بخواند آن‌ها را به حفره‌هایی در زیر زمین بازگرداند. اما آن‌ها در همین حفره‌ها زندگی می‌کردند.»

ساعتی بعد از میزبان‌مان تشکر کردیم و با اتومبیل از این دهکده‌ی هراسان از جنگ، بیرون آمدیم و فکر کردیم که آیا میزبان‌مان درست می‌گفت، آیا مردمی در جهان بودند که می‌خواستند بار دیگر خانه‌های جدید کوچک را ویران کنند و کودکان را در حفره‌هایی در زیر خاک مدفون کنند؟!



صبح روز بعد خیلی خوابیدیم و وقتی بیدار شدیم درباره‌ی روزی که در مزرعه بودیم، بحث کردیم و کاپا فیلم‌هایی را که گرفته بود، کنار گذاشت. برای صرف ناهار به خانه‌ی الکساندر کورنیچوک و همسرش واندا واسیل واسکا، شاعره‌ی لهستانی که در امریکا معروف است، دعوت شدیم. آن‌ها در خانه‌ی دلپذیری که باغ بزرگی در پشت آن است، زندگی می‌کنند. ناهار را در ایوانی که یک درخت بزرگ مو بر آن سایه افکنده بود، صرف کردیم. در پس ایوان میدانی از گل‌های سرخ و درختان پر گل بود و در پشت این میدان هم یک باغ بزرگ سرسبز خودنمایی می‌کرد.

واندا واسیل واسکا ناهار را آماده کرده بود. غذایی لذیذ و بسیار زیاد. خاویار سبز با بادنجان و ماهی دنیپر که در سس گوجه‌فرنگی پخته شده بود و مزه‌ی عجیب تخم‌مرغ پخته را می‌داد. هم‌چنین سوپ پر مسایه و شفاف‌ی از

جوجه و جوجه کباب‌هایی که زیاد پخته شده بودند، همانند جوجه کباب‌های جنوبی خودمان. با این تفاوت که جوجه کباب‌ها را در تکه‌های نان جای داده بودند. بعد کیک و قهوه و لیکور به میان آمد و سرانجام کورنیچوک سیگارهای آپمان در قوطی‌های آلومینیومی برای مان آورد.

ناهار زیبایی بود. در آفتابی گرم و باغی دلکش نشستیم و درحالی‌که سیگار می‌کشیدیم گفت‌وگو به ارتباط با امریکا کشید. کورنیچوک عضوی از هیئت فرهنگی دول متحده بود. به هنگام ورودشان به نیویورک او و هیئت نمایندگان را انگشت‌نگاری کرده و نام آن‌ها را به عنوان عاملان قدرت بیگانه در دفتر ثبت کرده بودند. کار انگشت‌نگاری، آن‌ها را به خشم آورده بود و بی‌آن‌که دیداری از امریکا بکنند، به وطن خود بازگشته بودند. چون همان‌طور که کورنیچوک گفت: «در نزد ما انگشت‌نگاری فقط ویژه‌ی تبه‌کاران است. ما از شما انگشت‌نگاری نکردیم، عکس نگرفتیم یا وادارتان نکردیم که نام‌تان را در دفتر بنویسید.»

کوشیدیم توضیح بدهیم که طبق مقررات مان افراد کمونیست یا سوسیالیست همگی کارکنان و کارمندان دولت‌اند و تمام کارکنان و کارمندان دولت‌های بیگانه باید نام‌شان در دفتر ثبت شود. و او پاسخ داد: «انگلستان دولتی سوسیالیست دارد و شما نمی‌توانید همه‌ی انگلیسی‌ها را وادار کنید که نام‌شان را در دفتر بنویسند یا از آن‌ها انگشت‌نگاری کنید.»

چون کورنیچوک و پولتارازسکی هر دو سرباز بودند، راجع به جنگی که در آن سرزمین برپا شده بود، سؤالاتی کردیم و پولتارازسکی داستانی برای مان تعریف کرد که فراموش کردنش بسیار سخت است. او گفت با یک گشت نظامی روسی مأموریت پیدا می‌کند که به یک پاسگاه آلمانی حمله کند و گفت که خیلی طول کشید تا به آن‌جا برسند و برف آن قدر زیاد بود و سرما چنان شدید که وقتی سرانجام حمله می‌کنند دست‌ها و بازوان و پاهای‌شان از کار می‌افتند.

گفت: «دیگر چیزی نداشتیم که با آن بجنگیم، تنها یک چیز برای مان باقی مانده بود که آن هم دندان‌های مان بود.» بعداً درباره‌اش فکر کردم. بسیار هولناک بود.

دفتر ترس

پس از صرف ناهار به طرف رودخانه رفتیم. یک قایق موتوری کوچک کرایه کردیم و در زیر صخره‌های کیف گشت زدیم و در امتداد ساحل شنی به گردش پرداختیم. در رودخانه قایق‌های بادبانی بسیاری به چشم می‌خوردند که به عقب و جلو حرکت می‌کردند. قایق‌های تفریحی هم بودند که مسافران و مردم را به گردش می‌بردند.

لباس‌های مان را درآوردیم، روی لبه‌ی قایق پریدیم و با شلوار کوتاه مان در اطراف به شنا پرداختیم. آب گرم و مطبوع بود. روز یکشنبه بود و بسیار نشاط‌آور. موسیقی از فراز صخره‌ها به گوش می‌رسید. بسیاری از زوج‌های جوان دست در دست هم در امتداد رودخانه راه می‌رفتند.

شب که فرا رسید، به ریویرا بازگشتیم و دیدیم که تاریکی روی اوکراین بزرگ و رودخانه‌ی سیمین و پیچ و تابدارش سایه افکنده بود.

ارکستر طبق معمول آهنگ‌های کولی وار گرجستانی، روسی، یهودی و اوکراینی می‌نواخت. به افتخار ما بخشی از آهنگ «سرو باغ» را با شور و حرارت زیادی نواختند.

سکوی نمایش که در هوای آزاد بود، در محاصره‌ی پرچینی مملو از گیاهان پر گل خودنمایی می‌کرد و از حفره‌ی کوچکی که در آن پرچین بود، پسرکی، یا به عبارتی گدایی کوچک بیرون می‌آمد و به میزها نزدیک می‌شد و اندک پولی گدایی می‌کرد که به سینما برود.

مدیر ریویرا به نزدman آمد و گفت: «او مشتری پرو پا قرص مان است که همیشه هم پولدار است.»

آرام پسرک را پس راند، اما همین که مدیر رفت، پسرک بازگشت و پول سینمای خود را گرفت.

مردم پشت سر هم به این باشگاه می‌آمدند و کاملاً شلوغ کرده بودند. تقریباً ساعت ده در میان عده‌ای از مردان جوان، جنگی درگرفت. این جنگ درباره‌ی بازی فوتبال بود که برای اوکراینی‌ها کاری بسیار جدی به‌شمار می‌آمد. مردان کیف درباره‌ی تیم فوتبال خود احساسی شدید دارند، همان‌طور که بروکلینی‌ها درباره‌ی بیسبال حساسیت از خود نشان می‌دهند. جنگ و نزاع یک لحظه در سکوی نمایش شدت گرفت و بعد فروکش کرد و هرکس بر سر میز خود بازگشت و غائله پایان گرفت.

از بزرگراه بازگشتیم. صدها نفر هنوز نشسته بودند و به موسیقی گوش می‌دادند. کاپا از من خواست که دیگر صبح از او سؤالی نکنم.

در این جا مؤسسه‌ای وجود دارد که برای‌مان خوب است. در هتل‌ها و رستوران‌هایی که ظاهری خوب دارند، دفتر شکایتی با یک مداد روی آن به‌چشم می‌خورد و می‌توانید درباره‌ی مدیریت یا ترتیب کارهاشان مطالبی بنویسید و لزومی هم ندارد که امضایش کنید. در فواصلی یک بازرس می‌آید که به رستوران‌ها سرکشی و خدمات عمومی را بررسی کند، تا اگر شکایات کافی علیه فردی یا نقصی در خدمات عمومی ببیند، تشکیلات جدیدی پدید آورد. یک شکایت را زیاد جدی نمی‌گیرند، اما اگر همان شکایت چندین بار تکرار شود، ماجرأ صورت جدی‌تری به خود می‌گیرد.

دفتر دیگری هم در اتحاد شوروی وجود داشت که ما را به وحشت افکند. و آن دفتر اظهار عقیده است. هرگاه از کارخانه‌ای، موزه‌ای، نمایشگاه هنری، نانوائی‌ای دیدن می‌کنید و حتی پروژه‌ای ساختمانی را از نظر می‌گذرانید، باید عقیده و فکرتان را درباره‌ی آنچه دیده‌اید، در آن دفتر بنویسید و معمولاً

وقتی به آن برخورد می‌کنید، نمی‌دانید که چه دیده‌اید. در حقیقت این دفتر را آشکارا برای تعریف و تمجید در نظر گرفته‌اند. هراس و بیم در این است که مبدا تذکرات و عقایدتان تعارف‌آمیز نباشد.

موسیقی دهکده

خانه‌های مردم و باغ‌های میوه‌شان به روی تپه‌های گرد و کوچک جای گرفته‌اند. دهکده‌ی کوچک بسیار زیبایی بود. خانه‌ها را با گچ تازه سپید کرده بودند و باغ‌ها سرسبز و غنی بودند. گوجه‌فرنگی‌های قرمز، درختان مو و خوشه‌های بسیار بلند ذرت، خانه‌ها را در خود گرفته‌اند.

خانه‌ای که ما را به آن دعوت کرده بودند، بر فراز تپه‌ای بود و می‌توانستیم حومه، مزارع و باغ‌های اطراف آن را نظاره کنیم. این خانه هم شبیه بیش‌تر خانه‌های روستایی اوکراینی بود. مدخلی ورودی، یک آشپزخانه، دو اتاق خواب و یک اتاق نشیمن یا پذیرایی داشت. تازه گچ‌کاری شده بود. خانه بوی گل تازه می‌داد.

میزبان‌مان مرد نیرومند و خندان بود که پنجاه و پنج یا شصت ساله می‌نمود. همسرش ماموچکا زن سخت‌کوشی بود که من تا آن وقت نظیرش را ندیده بودم.

به ما خوشامد گفتند و اتاق پذیرایی را در اختیارمان گذاشتند. دیوارهای آن به رنگ آبی مات بود و روی میز، بطری‌هایی قرار داشت که در آن‌ها گل‌های کاغذی از همه رنگ گذاشته بودند.

خوشبختی و سعادت در این دهکده بیش‌تر از دهکده‌ی شوه‌چنکوی اول ملموس بود. نور آبی‌رنگ ماتی روی شمایل بزرگی افکنده بودند که با رنگ دیوارها هماهنگی داشت. خانواده‌ی کوچکی بود با تنها یک پسر، که عکس

بسیار بزرگی از او به دیوار اتاق آویزان بود، عکس رنگ و رو رفته‌ای که فقط یک بار به آن اشاره کردند.

مادر گفت پسرش در ۱۹۴۰ در رشته‌ی بیوشیمی فارغ‌التحصیل شده و در ۱۹۴۱ به خدمت سربازی رفته و در همان سال کشته شده است.

زمانی که ماموچکا این‌ها را می‌گفت، چهره‌اش بسیار غمگین می‌نمود و این تنها وقتی بود که از او نام برد، او تنها پسرش بود.

نزدیک دیوار، یک چرخ خیاطی سینگر بود که رویش را با پارچه‌ی کتان‌ی نازکی پوشانده بودند و در برابر دیواری دیگر یک تختخواب باریک با قالیچه‌ای به جای پتو قرار داشت. در وسط اتاق یک میز دراز بود با نیمکت‌هایی در هر طرف آن. هوا در خانه خیلی گرم بود. پنجره‌ها را نمی‌بایستی باز می‌کردند. ما تصمیم گرفتیم اگر حمل‌بربی احترامی نکنند، در انبار بخوابیم، چون هوا در بیرون خنک و مطبوع بود. اگر در خانه می‌خوابیدیم، خفه می‌شدیم.

وارد حیاط شدیم و دست و روی‌مان را شستیم. بعد شام آماده شد. ماموچکا آشپز مشهوری در دهکده است، آشپزی‌اش باورنکردنی بود. آن شب شام همراه با ودکا، با ترشی‌ها و نان‌های سیاه‌خانگی و ششلیک اوکراینی که ماموچکا خیلی خوب درست می‌کرد، صرف شد. کاسه‌ای گوجه‌فرنگی و پیاز و خیار، کمی کیک سرخ شده و گیلای‌های ترشی که به رویش عسل ریخته بودند هم آوردند که غذای محلی خوشمزه‌ای بود. شیر تازه و چای، دسرمان بود. خیلی خوردیم. از کیک‌های کوچولوی گیلای و عسل آن قدر خوردیم که چشم‌هایمان داشت از حدقه بیرون می‌زد.

هوا داشت تاریک می‌شد و ما فکر کردیم این آخرین غذای روز است. شب که فرا رسید ما از دهکده گذشتیم و به خانه‌ی باشگاهی خود بازگشتیم. همان‌طور که از کنار استخر می‌گذشتیم، قایقی پیش آمد که در آن موسیقی نواخته می‌شد، موسیقی عجیب و غریبی بود. ادوات‌شان بالالایکا،

یک طبل و یک سنج کوچک و کنسرتینا بود. موسیقی رقص دهکده را می‌نواختند. نوازندگان داخل قایق در دریاچه‌ی کوچک پیش راندند و در جلوخانه‌ی باشگاهی پیاده شدند.

باشگاه ساختمان کاملاً بزرگی بود. یک صحنه‌ی کوچک نمایش داشت و در جلو آن میزهایی گذاشته بودند که روی‌شان صفحه‌ی شطرنج‌ها و تخته‌های بازی چکرز جای داشتند و بعد یک جایگاه رقص و ردیف‌های نیمکت برای تماشاگران به چشم می‌خوردند.

وقتی وارد شدیم عده‌ی بسیار کمی در باشگاه بودند، فقط چند بازیگر شطرنج را مشاهده کردیم. فهمیدیم که جوانان پس از بازگشت از مزرعه شام‌شان را می‌خوردند و گاهی بعد از یک ساعت استراحت به باشگاه می‌آمدند.

صحنه‌ی کوچک را برای یک نمایش کوتاه در شب آماده کرده بودند. گلدان‌هایی روی یک میز جای داشتند که دو صندلی در کنارش بود و در بالای صحنه تصویر بزرگی از رئیس‌جمهور اوکراین به چشم می‌خورد. اعضای یک ارکستر کوچک سه نفره وارد شدند، سازهای‌شان را کوک کردند و به نواختن پرداختند. جوانان و دختران نیرومند که صورت‌های‌شان از تمیزی برق می‌زد، گرد آمدند.

انرژی و نیروی این دختران باورکردنی نبود. در تمام روز در مزارع کار می‌کردند، در حقیقت از طلوع آفتاب به کار مشغول می‌شدند، با این همه پس از یک ساعت خواب خودشان را آماده می‌کردند تا تمام شب برقصند. مردانی که در پس میز شطرنج بودند، به بازی خود ادامه می‌دادند و از صداهای اطراف بی‌تاب و ناراحت نمی‌شدند.

در این اثنا گروهی که قرار بود نمایشی به اجرا درآورد، به آماده کردن صحنه مشغول بود و کاپا چراغ‌هایش را نصب می‌کرد تا از نمایش عکس بگیرد. وقتی موسیقی از نواختن بازایستاد، به نظر می‌آمد که دختران اندکی ناشکیبا و بی‌تاب شده‌اند.

نمایش تبلیغاتی کوتاهی بود، ساده و دلفریب. پرده همراه با تشویق و هلهله‌ی تماشاگران پایین آمد. بعد از آن، دو آواز اوکراینی خواندند.

ساعت دو و نیم از تپه بالا رفتیم و آماده شدیم که به رختخواب برویم. اما برنامه‌ی ماموچکا این نبود. از همان لحظه‌ای که رفتیم او شروع به پخت و پز کرده بود. میز بزرگ را آماده کردند و غذا به روی آن چیده شد. ودکا، ترشی، خیار و ماهی سرخ کرده که از آبگیر دهکده گرفته بودند و کیک، عسل و سوپ گوجه‌فرنگی.

از پرخوری و بی‌خوابی داشتیم می‌مردیم. هوا در خانه خیلی گرم بود و اتاق‌مان ناراحت و ناخوشایند. تختخواب‌مان هم باریک. تصمیم بر این بود که من و کاپا تختخواب ماموچکا را اشغال کنیم، از این رو اجازه گرفتیم که در انبار بخوابیم.

مزرعه‌ی اشتراکی

روستاییان می‌خواستند چیزهایی درباره‌ی امریکا بدانند. ما به آن‌ها گفتیم که امریکا کشور بسیار بزرگی است و ما فقط اندک اطلاعاتی درباره‌ی آن داریم و احتمالاً بسیاری از سؤالات بی‌جواب خواهد ماند؛ اما سعی می‌کنیم که پاسخ بدهیم. بعد، آن‌که در زراعت مهارت داشت، درباره‌ی کشاورزی از ما سؤالاتی کرد، پرسید چه محصولاتی پرورش می‌دهیم و هر محصول در کجاها به دست می‌آید؟ و آیا تجربیاتی درباره‌ی بذرهای پیدا می‌کنیم و پایگاه‌هایی برای اجرای تجربیات‌مان داریم؟ آیا در کشورمان مدارس برای تدریس کشاورزی وجود دارد؟ او گفت که هر مزرعه‌ی اشتراکی در شوروی مزارعی برای خود دارد که به آزمایش‌های خاک و بذر اختصاص دارد و آیا چیزهایی شبیه آن در کشور ما وجود دارد یا نه و پرسید آیا دولت امریکا به

کشاورزان کمک مالی می‌کند و آن‌ها را آموزش می‌دهد؟ این سؤال را قبلاً از ما پرسیده بودند و وقتی ما از کار دولت‌مان درباره‌ی کشاورزی حرف می‌زدیم، البته نه فقط از دولت فدرال‌مان، بلکه از دولت‌های ایالتی، اندکی تعجب می‌کردند. بعد مباشر مزرعه پرسید چه قدر زمین برای یک خانواده در امریکا در نظر گرفته می‌شود و در ارتباط با غذا، دارو، پوشاک، میزان درآمد و تسهیلات و ماشین‌آلاتی که در اختیار کشاورزان گذاشته می‌شود، پرسش‌هایی کرد. و پرسید چه توجهی به خبرگان می‌کنند؟

بعد معلم مدرسه در مورد دولت‌مان پرسید. می‌خواست مطالبی درباره‌ی دادگاه عالی بداند و این‌که چگونه رئیس‌جمهوری ما برگزیده می‌شود و چگونه مجلس امریکا تشکیل می‌شود. پرسید آیا رئیس‌جمهوری این قدرت را دارد که کشورمان را به جنگ وادارد و ادارات دولتی از چه قدرتی برخوردارند و دولت تا چه حد به مردم نزدیک است؟

پاسخ دادیم فکر نمی‌کنیم که رئیس‌جمهوری قدرت زیادی داشته باشد، اما ممکن است قدرتی غیرمستقیم داشته باشد که ما اطلاعی از آن نداریم. آن‌ها می‌خواستند بدانند ترومن چگونه مردی است که ما این را هم نمی‌دانستیم. میزبان‌مان از روزولت سخن به میان آورد، گفت مردم روسیه او را خیلی دوست داشتند، مورد اعتمادشان بود. گفت مرگ او به مرگ پدری از آنان شباهت داشت.

پرسید: «شما او را می‌شناختید؟ آیا ملاقاتش کرده بودید؟»
گفتم: «بله»

او گفت: «در این مورد حرف بزنید، چگونه حرف می‌زد و روش و رفتارش چگونه بود؟ می‌توانید داستان‌های کوتاهی درباره‌ی او به ما بگویید؟»
بعد اگر ونوم درباره‌ی قدرت بمب اتمی پرسید، نه به عنوان بمب، بلکه می‌خواست بداند آیا در امریکا کاری برای شکستن هسته‌ی اتم انجام گرفته است یا نه.

و ما گفتیم: «نمی‌دانیم، اما فکر می‌کنیم این طور باشد. فکر می‌کنیم قبلاً خیلی چیزها در این مورد انجام گرفته است و آزمایش‌هایی برای استفاده از این قدرت به عمل آمده و همین طور برای استفاده از این فرآورده در پژوهش‌های پزشکی اقداماتی شده است. می‌دانیم که اگر از این کشف جدید به طور شایسته‌ای استفاده شود، می‌تواند دنیا را عوض کند و اگر از آن به طور ناشایسته‌ای هم استفاده شود، باز هم دنیا را عوض خواهد کرد.»

بعد مردم درباره‌ی آینده‌ی مزرعه‌شان حرف زدند. ظرف یک تا دو سال آینده برق و تجهیزات مکانیکی خواهند داشت. خیلی به وجود این مزرعه افتخار می‌کنند و به آن می‌بالند، گفتند به زودی تراکتورهای جدید به این مزرعه می‌رسند و طولی نخواهد کشید که مردم دهکده از تغذیه و خانه‌های خوب برخوردار خواهند شد و بعد دیگر مجبور نخواهند بود که این قدر کار کنند و جان بکنند. گفتند: «سال دیگر برگردید و ببینید تا چه حد پیشرفت کرده‌ایم. خانه‌های آجری با بام‌های سفالی خواهیم ساخت و دیگر زندگی این قدر سخت نخواهد بود.»

رائنده‌مان از وقتی که وارد شدیم تقریباً به خواب رفته بود. میانه‌ی خوبی با خواب داشت. بیدارش کردیم و خداحافظی کردیم. مباشر مزرعه و اگرونوم ما را تالاب جاده مشایعت کردند. مباشر از ما خواست چند عکس که از مزرعه گرفته بودیم، برایش بفرستیم تا آن‌ها را در باشگاه بگذارند، گفتیم این کار را خواهیم کرد.

در راه کیف، از خستگی و پرخوری در صندلی عقب اتومبیل به خواب رفتیم و نفهمیدیم راننده چند بار برای آب توقف کرد یا ماشین چند بار از کار افتاد. از اتومبیل بیرون آمدیم و در کیف تقریباً دوازده ساعت خوابیدیم.

صبح روز بعد به طرف رودخانه رفتیم تا کرجی‌هایی را که محصولاتی از شمال و جنوب به بازارهای کیف می‌آوردند نظاره کنیم. کرجی‌هایی از هیزم و قایق‌های کوچکی از علف و یونجه نظرمان را به خود جلب کرد. بارهای

بزرگی از گوجه فرنگی، خیار و کلم در رودخانه حرکت کرده و در دامنه‌ی شهر توقف می‌کردند. این‌ها فراورده‌های مزارع اشتراکی بودند که می‌آوردند و در بازار آزاد می‌فروختند. ما تا بالای تپه رفتیم که بازارشان را ببینیم. فروشندگان در صفی طولانی با محصولات خود نشسته بودند؛ پیرمردان و کودکان فروشندگان این بازار بودند، چون جوانان در مزارع کار می‌کردند.

از بازار به دکان بزرگ نانوايي رفتیم که در آن‌جا برای تمام شهر نان سیاه می‌پختند. صاحب دکان پیش از آن‌که وارد شویم، روپوش سپیدی به تن مان کرد. بخشی از دکان نانوايي ویران شده بود و اکنون بار دیگر آن را ساخته بودند. صاحب دکان نانوايي گفت: مادام که شهر در محاصره بود نانوايي به کار خود ادامه می‌داد و حتی وقتی بمب روی ساختمان‌ها می‌ریختند، تنورها نان بیرون می‌دادند.

در آن‌جا کوه‌هایی از نان روی هم انباشته شده بود. دکان نانوايي کاملاً به لوازم مکانیکی مجهز شده بود. مخلوط‌کن‌ها، خمیرگیرها و تنورها همگی خودکار بودند. رشته‌های بزرگی از نان سیاه از تنور بیرون می‌آمد که آن‌ها را در گاری‌ها می‌ریختند و به شهر می‌بردند.

مردم به این دکان نانوايي بسیار می‌بالیدند، صاحب دکان پرسید آیا ما در امریکا چنین چیزهای عجیبی داریم یا نه. و در این‌جا بار دیگر چیزی را کشف کردیم. مردم روسیه واقعاً بر این باور بودند که خودشان این لوازم را اختراع کرده‌اند. از ماشین‌های خودکار خوش‌شان می‌آید و آرزوی‌شان این است که عملاً در تمام امور خود از لوازم و ادوات مکانیکی استفاده کنند. در نظر آن‌ها استفاده از لوازم و ادوات مکانیکی، آسایش و راحتی، غذای فراوان و دولتمندی برای‌شان فراهم می‌آورد. به اندازه‌ی امریکاییان از ماشین‌ها خوش‌شان می‌آید و یک اتومبیل جدید جمعیتی را به خود جلب می‌کند. دور آن می‌ایستند، به آن خیره می‌شوند و درباره‌اش حرف می‌زنند.

خبرنگار امریکایی

بعد از ظهر، یک مجله‌ی ادبی اوکراینی با من مصاحبه کرد که بسیار طولانی و ناخوشایند بود. سردبیر مجله که مرد زیرک و کوچک‌اندامی بود، سؤالاتی می‌پرسید که به اندازه‌ی دو پاراگراف بود. آن‌ها را ترجمه می‌کردند، گاه قسمت آخر سؤال را می‌فهمیدم درحالی‌که اول آن را فراموش کرده بودم. تا آن‌جا که می‌توانستم خوب به سؤالات او پاسخ می‌دادم. حرف‌هایم را برای سردبیر ترجمه می‌کردند، بعد همه‌ی پاسخ‌ها را روی کاغذ می‌آوردند. سؤالات بسیار پیچیده و بسیار ادبی بودند. وقتی پاسخ می‌دادم، اصلاً مطمئن نبودم که ترجمه کاملاً به سردبیر منتقل شده باشد. دو اشکال وجود داشت. اشکال اول این بود که من کاملاً از سابقه‌ی مصاحبه‌کننده بی‌خبر بودم، اشکال دوم هم انگلیسی بودن من بود؛ احتمالاً جواب‌هایم بسیار محاوره‌ای بود و از سوی مترجم که در رشته‌ی انگلیسی هم تحصیل کرده بود، با وضوح به سمع سردبیر نمی‌رسید. برای آن‌که مطمئن بشوم برحسب تصادف حرف‌هایم را غلط نقل نکرده است، تقاضا کردم ترجمه‌ی روسی را به انگلیسی برایم بازگوید. حق با من بود، پاسخ‌هایی که داده بودم تقریباً با آنچه ترجمه شده بود، تطبیق نمی‌کرد. به عمد این کار را نکرده بودند؛ حتی اشکال در برقرار کردن ارتباط میان دو نفر از طریق ترجمه‌ی زبانی به زبان دیگر نبود. چیزی بیش از زبان مطرح بود. اشکال در ترجمه‌ی نوعی از تفکر به تفکر دیگر بود. آنان مردمی بسیار خوش‌مشرّب و صادق بودند، اما نتوانستیم دقیقاً با هم ارتباط برقرار کنیم و حرف‌های یک‌دیگر را به درستی دریابیم. این آخرین مصاحبه‌ی من بود، دیگر هیچ‌وقت امتحانش نکردم و وقتی در مسکو از من پرسیدند که مترجمی می‌خواهم، پیشنهاد کردم که سؤالات را برایم بنویسند تا فرصت داشته باشم که روی آن‌ها فکر کنم. به انگلیسی آن‌ها را پاسخ خواهم داد و ترجمه‌ها را مقابله خواهم کرد. اگر این کار نشود، دیگر مصاحبه نخواهم کرد.

هر جا که می‌رفتیم، سؤالاتی مشابه از ما می‌پرسیدند. رفته‌رفته کشف کردیم که سؤالات همگی از یک منبع واحد سرچشمه می‌گیرند. روشنفکران اوکراینی سؤالات‌شان را هم بر مبنای سیاست و ادبیات و مقالاتی که در روزنامه‌ی پراودا، ارگان حزب کمونیست خوانده بودند، مطرح می‌کردند. چندی بعد، پیش از آن‌که چیزی بپرسند ما سؤالات را پیش‌بینی می‌کردیم، چون می‌دانستیم بر چه مبنایی هستند.

یک سؤال در تمام مواقع و موارد مطرح می‌شد. حتی می‌دانستیم که چه وقت باید در انتظار برخی سؤالات باشیم، چون چشمان سؤال‌کننده برق می‌زد، در صندلی خود به جلو خم می‌شد و دقیقاً و راندازمان می‌کرد. می‌دانستیم که می‌خواهند از ما بپرسند تا چه حد نمایش‌نامه‌ی «مسئله‌ی روسی» اثر سیمونف را دوست داریم.

سیمونف احتمالاً در حال حاضر محبوب‌ترین نویسنده‌ی روسیه است. او اخیراً به امریکا آمد و پس از بازگشت به روسیه این نمایش‌نامه را نوشت که احتمالاً بزرگ‌ترین درام زمان است. هم‌زمان در سیصد تماشاخانه‌ی روسیه به نمایش درآمد. نمایش‌نامه‌ی سیمونف درباره‌ی روزنامه‌نگاری امریکایی است و جا دارد که خلاصه‌ای از آن بازگو شود. بخشی از ماجرای آن در نیویورک و بخش دیگرش در مکانی شبیه لانگ‌آیلند رخ می‌دهد. مکانش در نیویورک تقریباً رستوران بلیک نزدیک ساختمان هرالد تریبون است. داستان نمایش به‌طور کلی این است:

یک خبرنگار امریکایی که سال‌ها پیش به روسیه رفته و کتاب مطلوبی درباره‌ی روسیه نوشته است، به استخدام یک سرمایه‌دار و روزنامه‌نگاری سختگیر، زمخت، استیلاطلب، مغرور و از خود راضی که پای‌بند اصول اخلاقی و تقوا و فضیلت نیست، درمی‌آید. این سرمایه‌دار بزرگ به قصد آن‌که در انتخابات برنده شود، می‌خواهد از طریق روزنامه‌هایش ثابت کند که روس‌ها قصد دارند با امریکایی‌ها بجنگند. خبرنگار امریکایی را وامی‌دارد

که به روسیه برود و به هنگام بازگشت گزارش کند که روس‌ها می‌خواهند با امریکا بجنگند. سرمایه‌دار بزرگ پول کلانی به خبرنگار می‌دهد، دقیقاً سی هزار دلار. و اگر خبرنگار این کار را انجام بدهد، آینده‌ی درخشانی خواهد داشت. اکنون این مرد روزنامه‌نگار که بی پول است، می‌خواهد با دختری ازدواج کند و جای کوچکی در لانگ‌آیلند داشته باشد. از این رو این کار را بر عهده می‌گیرد. به روسیه می‌رود و درمی‌یابد که روس‌ها قصد ندارند با امریکایی‌ها بجنگند. باز می‌گردد و پنهانی کتابش را می‌نویسد و در آن دقیقاً عکس آن‌چه را که سرمایه‌دار خواسته، می‌گوید.

در همین اثنا با پولی که قبلاً از سرمایه‌دار گرفته است، خانه‌ای در لانگ‌آیلند خریده و با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کرده و آسایشی برای خود فراهم آورده است. وقتی کتابش چاپ می‌شود، سرمایه‌دار بزرگ نه تنها کتاب را رد می‌کند، بلکه ترتیبی می‌دهد که خبرنگار نتواند آن را در جای دیگری هم به چاپ برساند. و حتی کاری می‌کند که او دیگر نتواند شغلی برای خود دست و پا کند. از این رو خبرنگار خانه‌اش را در کشور خود از دست می‌دهد و دختر هم که طالب آسایش و امنیت است رهایش می‌کند. در این موقع بهترین دوستش به دلیلی که افشا کردن آن میسر نیست، در پروازی با یک هواپیمای کارآگاهی کشته می‌شود. خبرنگار درهم شکسته و شوریده‌بخت برجای می‌ماند، اما این احساس را دارد که حقیقت را گفته است.

این موضوع نمایش «مسئله‌ی روسی» است که غالباً درباره‌ی آن از ما سؤالاتی می‌کردند و ما این‌طور پاسخ می‌دادیم: ۱- نمایش‌نامه‌ی خوبی نیست، به هر زبانی که باشد. ۲- بازیگران مثل امریکایی‌ها حرف نمی‌زنند و مثل امریکایی‌ها هم بازی نمی‌کنند. ۳- اگر ناشران بدی هم در امریکا باشند، قدرتی را که در نمایش از آن یاد شده نمی‌توانند داشته باشند. ۴- هیچ ناشری در امریکا از کسی دستور و سفارش نمی‌گیرد، دلیلش هم این است که

کتاب‌های آقای سیمونف در امریکا به چاپ می‌رسد و سرانجام این‌که ما می‌خواهیم نمایش‌نامه‌ی خوبی درباره‌ی روزنامه‌نگاری امریکایی نوشته شود، اما این نمایش آن‌طور که ما می‌خواهیم نیست. و از آن‌چه روس‌ها درباره‌ی امریکا و امریکایی‌ها می‌دانند، خیلی فاصله دارد. احتمالاً تأثیری معکوس بر ذهن آدمی می‌گذارد.

پس از آن‌که ما نمایش‌نامه‌ی «مسئله‌ی امریکایی» را نوشتیم، غالباً درباره‌ی آن از ما سؤالاتی می‌کردند. ما آن را برای پرسشگران خود می‌خواندیم. در نمایش ما آقای سیمونف از سوی پراودا مأموریت پیدا می‌کند که به امریکا بیاید و یک مجموعه مقاله بنویسد و ثابت کند که امریکا دموکراسی غربی منحط و فاسدی دارد. آقای سیمونف به امریکا می‌آید و درمی‌یابد که امریکا کشور منحط و فاسدی نیست. سیمونف به روسیه باز می‌گردد و عقیده‌ی خود را می‌نویسد و می‌گوید امریکا دموکراسی منحط و فاسدی ندارد. او نوشته‌ی خود را تسلیم پراودا می‌کند و بی‌درنگ از اتحادیه‌ی نویسندگان اخراج می‌شود. خانه‌اش را از دست می‌دهد، همسرش، دختر خوب کمونیست، او را ترک می‌کند و از گرسنگی به حد مرگ می‌رسد، درست همان‌طور که آن امریکایی می‌باید در نمایش باشد.

در کیف

در پایان این توصیف، طبق معمول پرسشگران می‌خندیدند. می‌گفتیم: «اگر این داستان مسخره است، از نمایش‌نامه‌ی آقای سیمونف «مسئله‌ی روسی» که درباره‌ی امریکا نوشته، مسخره‌تر به نظر نمی‌آید. هر دو نمایش‌نامه به همان دلایل به‌طور مساوی بد هستند.»

فقط یک یا دو بار نمایش‌نامه‌ی ما بحث تنیدی را پدید آورد، در اکثر موارد

فقط خنده تحویل مان می‌دادند یا موضوع را عوض می‌کردند. در کیف مکانی هست به نام بار کا کتیل. چون حروف آن به زبان روسی بود، نتوانستیم بخوانیمش، اما همان بار کا کتیل تلفظ می‌شد و شبیه کا کتیل بار امریکا بود. بار گردی با چهارپایه‌ها و میزهای کوچک که برخی از جوانان کیف شب‌ها به آن‌جا می‌روند. نوشیدنی‌ای به نام کا کتیل دارند که مجانی است. کا کتیل کیف، کا کتیل مسکو، کا کتیل تفلیس نام‌های این‌گونه نوشیدنی‌ها هستند که رنگ صورتی دارند و به شدت مزه‌ی گل می‌خک می‌دهند. وقت مان در کیف به انتها رسیده بود و خودمان را آماده کردیم که به مسکو بازگردیم. مردم در این‌جا بسیار میهمان‌نواز، بسیار مهربان و بسیار سخاوتمند بودند. گذشته از این ماهم آن‌ها را خیلی دوست داشتیم. مردمی باهوش، خندان، خوش‌مشرّب، شوخ‌طبع و پرانرژی بودند. در خرابه‌های کشورشان سرسختانه مشغول به کار بودند و می‌خواستند به جای آن‌ها خانه‌ها و کارخانه‌های جدیدی برپا کنند، ماشین‌آلات جدیدی به کار گیرند و زندگی تازه‌ای را آغاز کنند. بارها و بارها به ما گفتند: «چند سال دیگر برگردید تا ببینید ما چه کرده‌ایم.»

بازگشت به مسکو

وقتی به مسکو بازگشتیم، برای اوکراینی‌ها که نسبت به ما مهربان و سخاوتمند بودند، احساس دلتنگی کردیم. از این‌که با مردمی حرف زده بودیم که سوپرمن و لوئی آرمسترانگ را می‌شناختند، احساس خوبی داشتیم. به خانه‌ی باصفای ادگیلمور رفتیم و به صفحه‌های سوینگ او گوش دادیم. پی‌وی راسل، نوازنده‌ی کلارینت آن‌ها را برای او فرستاده بود. او می‌گفت نمی‌داند چگونه می‌توان زمستان را بدون موسیقی داغ پی‌وی راسل به سر آورد.

ساکنان سفارت نسبت به ما خیلی مهربان بودند. وقتی مسکو را ترک می‌کردیم ژنرال میکن، وابسته‌ی نظامی، مقداری د.د.ت به ما داد تا از شر مگس‌ها مصون بمانیم، چون در برخی از نواحی بمباران شده، مگس‌ها رنج‌آورند.

برخی از ساکنان سفارت، مدت درازی بود که از وطن دور مانده بودند و می‌خواستند درباره‌ی چیزهای کوچکی چون چشم‌انداز بیسبال اطلاعاتی کسب کنند و این‌که فصل بازی فوتبال چگونه پیش می‌رود، و انتخابات در بخش‌های مختلف کشور چگونه انجام می‌گیرد.

روز یکشنبه به نمایشگاه غنایم جنگی که نزدیک پارک گورکی و در امتداد رودخانه بود رفتیم. هواپیماهای گونه‌گون، تانک‌ها، توپ‌ها، مسلسل‌ها، خودروهای ضدتانک و نمونه‌هایی از تجهیزات آلمانی که توسط ارتش شوروی به غنیمت گرفته شده بودند، نظرمان را به خود جلب کردند. همان‌طور که در میان این سلاح‌ها گام برمی‌داشتیم، سربازان روسی که فرزندان و همسران‌شان را همراه داشتند، درباره‌ی آن‌ها برایمان توضیح می‌دادند. کودکان با تعجب به تجهیزاتی که پدران‌شان از دشمن گرفته بودند می‌نگریستند.

قایق‌های مسابقه در رودخانه بودند، و همین‌طور قایق‌های کوچک با موتورهای بیرون از بدنه و ما دیدیم که بسیاری از موتورها ساخت اوینسروودس و دیگر کارخانه‌های امریکایی بودند. مسابقات میان باشگاه‌ها و گروه‌های کارگری برگزار می‌شد. برخی از این قایق‌ها را دختران می‌رانند. خصوصاً به یکی از این دخترها چشم دوختم، چون بور و زیبا بود. اما او نتوانست در مسابقه برنده بشود. دختران مسابقه‌دهنده خشن‌تر و سبقت‌جو‌تر از مردان بودند. حرف‌های خطرناک می‌زدند، و با بی‌پروایی زیبایی می‌رانند. دخترک راهنما همراه ما بود، لباس آبی‌رنگ ملوانی به تن و کلاهی با نقاب بر سر داشت و ستاره‌ای سیمین بر جاتکمه‌ی لباسش جلب نظر می‌کرد.

بعد به میدان سرخ رفتیم، صفی از مردم دست‌کم به مسافت یک چهارم مایل ایستاده بودند تا به آرامگاه لنین بروند. در جلو در آرامگاه، دو سرباز جوان چون تندیس‌هایی از موم ایستاده بودند. حتی ندیدیم که آن‌ها مژه‌های‌شان را برهم زنند. تمام آن بعدازظهر و تقریباً همه‌ی بعدازظهرها، مردم در آرامگاه راه می‌رفتند تا به چهره‌ی لنین در تابوت شیشه‌ای‌اش نگاه کنند. هزاران نفر از کنار تابوت می‌گذشتند و لحظه‌ای پیشانی برآمده و بینی و چانه‌ی تیز لنین را نظاره می‌کردند. اگرچه این کار را عملی مذهبی نمی‌دانستند، اما فضایی مذهبی در آرامگاه به وجود آمده بود.

در انتهای دیگر میدان سرخ سکویی گرد و مرمرین قرار داشت که تزارها مردم را بر روی آن مجازات و اعدام می‌کردند و اکنون بر فراز آن دسته گل‌های بزرگ کاغذین و پرچم‌های سرخ قرار داده بودند.

ما به مسکو آمده بودیم تا با گرفتن اجازه‌ی عبور به استالینگراد برویم. کاپا با مقامات تماسی گرفت تا فیلم‌هایش را ظاهر کنند. او ترجیح می‌داد فیلم‌هایش را ظاهر نشده به امریکا ببرد چون تسهیلات بازبینی در ایالات متحده بهتر است، اما در این باره حس ششمی داشت که در انتها نتیجه‌ی خوبی به بار آورد.

طبق معمول، تحت شرایط خوبی مسکو را ترک نکردیم. چون بار دیگر میهمانی دیر هنگامی داشتیم و خیلی کم خوابیدیم. در اتاق اشخاص مهم، زیر تصویر استالین نشستیم و یک ساعت چای نوشیدیم. قرار بود که هواپیمای مان ظرف یک ساعت و نیم برای پرواز آماده شود. ما سوار همان نوع قبلی هواپیما شدیم. دستگاه تهویه‌ی این هواپیما هم کار نمی‌کرد. باروبنه‌مان را در راهروها قرار دادیم، و هواپیما به پرواز درآمد.

آقای چمارسکی در این سفر بسیار فعال بود. اما تقریباً هر چیزی را که در نظر گرفته بود، به اجرا درنیامد. در استالینگراد بخش یا کمیته‌ای از وکس نبود، در نتیجه، وقتی به ساختمان کوچک و دستخوش باد فرودگاه پای گذاشتیم،

کسی به ملاقات مان نیامده بود و آقای چمارسکی ناگزیر شد به کیوسک تلفن برود و از استالینگراد بخواهد که اتومبیلی برای مان بفرستد. در این اثنا بیرون رفتیم و صفی از زنان را دیدیم که هندوانه‌ها و گرمک‌های بسیار خوبی می‌فروختند. یک ساعت و نیم در آن جا ماندیم، هندوانه خوردیم و آب آن را به روی پیراهن مان چکاندیم، تا آن‌که اتومبیلی وارد شد که باید درباره‌ی مشخصات آن توضیح بدهم. ابتدا باید بگویم اتومبیل نبود، یک اتوبوس بود. مدل آن فورد A بود. وقتی کمپانی فورد از ساختن فورد نوع A دست برداشت، دولت روسیه، ماشین‌آلات مربوط به ساخت آن را خرید. این نوع فورد کامیون و اتوبوس آن در شوروی ساخته می‌شد. فکر می‌کنم فnrهایی هم داشت، اما تعدادشان کم بود یا درهم شکسته بودند. ابدأ دلیلی فیزیکی بر وجود فnrها در آن وجود نداشت. راننده‌ای را تعیین کرده بودند که مرد خوب و همراهی بود. او بسیار بادقت به اتومبیل می‌رسید، گویی با شیء مقدسی سروکار دارد. بعد، وقتی با او تنها در اتوبوس نشستیم، فهرست اتومبیل‌هایی را که دوست داشت، برای مان خواند؛ بیوک، کادیلاک، لینکلن، پونتیاک، استود بیکر با رنگ آبی، تند حرف می‌زد و این‌ها تنها نام‌های انگلیسی بودند که او می‌دانست.

جاده‌ای که به استالینگراد منتهی می‌شد، ناهموارترین جاده در تمام کشور شوروی بود. از فرودگاه تا شهر مایل‌ها فاصله بود و اگر ما می‌توانستیم از طریق این جاده به استالینگراد برویم، به نسبت آسان‌تر بود. جاده دست‌اندازها و چاله‌های پر از آبی داشت. جاده‌ی سنگفرش شده‌ای نبود، و بارانی که اخیراً باریده بود، بخشی از آن را به آبگیرهایی بدل کرده بود. در جسلگه‌های باز رمه‌هایی از بزها و گاوان مشغول چرا بودند. راه‌آهن به موازات جاده ساخته شده بود و در امتداد جاده، صفوفی از قایق‌های عریض و اتومبیل‌های باری که طی جنگ سوخته و نابود شده بودند، نظرمان را به خود جلب کردند. در تمام آن نواحی و اطراف استالینگراد آثار درهم ریخته‌ی جنگ، تانک‌های

سوخته، نفربرها و قطعات زنگ‌زده‌ی توپ‌های درهم شکسته به چشم می‌خوردند.

گروهی مأموریت داشتند تا قطعاتی از این تجهیزات نابود شده را جمع‌آوری و به کارخانه‌ی تراکتورسازی استالینگراد حمل کنند و مورد استفاده قرار دهند.

وقتی اتوبوس‌مان در دست‌اندازها می‌افتاد، و از جا می‌پرید، ناگزیر می‌شدیم با هر دو دست، خودمان را نگاه داریم. به‌نظر می‌آمد تا چشم کار می‌کرد در جلگه‌ای بی‌انتها داریم پیش می‌رانیم. سرانجام از فراز تپه‌ای، استالینگراد را در پایین و رودخانه‌ی ولگا را در پس آن مشاهده کردیم.

در حاشیه‌های شهر، صدها خانه‌ی کوچک جدید برپا شده بودند، اما وقتی وارد شهر شدیم، از خانه‌ها جز مخروبه‌هایی باقی نمانده بود. استالینگراد شهر درازی است در امتداد ساحل ولگا که تقریباً بیست مایل طول و در پهن‌ترین بخش فقط دو مایل عرض دارد.

ما قبلاً شهرهای ویران را دیده بودیم که بیش‌ترشان بر اثر بمب خراب شده بودند اما فرق بسیاری با هم داشتند. در یک شهر بمباران شده فقط چند دیوار سرپا بود، اما استالینگراد بر اثر راکت و گلوله‌های توپ نابود شده بود. جنگ ماه‌ها در این شهر ادامه یافته و بین طرفین دست‌به‌دست شده بود. بیش‌تر دیوارهای شهر فرو ریخته و با خاک یکسان شده بودند. چند دیوار باقی‌مانده هم با آتش مسلسل‌ها مثل آبکش سوراخ شده بودند. البته، درباره‌ی دفاع غیرقابل‌باور استالینگراد مطالبی خوانده بودیم. وقتی به شهری حمله می‌شود و ساختمان‌هایش فرو می‌ریزند، ساختمان‌های فرو ریخته برای ارتش مدافع جان‌پناه خوبی به حساب می‌آیند، اما ماندن یک نیروی مصمم در میان چاله‌ها و آشیانه‌ها و پناهگاه‌ها غیرممکن به‌نظر می‌آید. وقتی پس از ماه‌ها در محاصره باقی ماندن شهر و بروز تک و پاتک‌های متوالی، سرانجام آلمانی‌ها در محاصره قرار می‌گیرند و به اسارت درمی‌آیند، حتی

ایله‌ترین مردان جنگی آلمان باید حس می‌کردند که جنگ را باخته‌اند. در مرکز میدان بقایای یک فروشگاه به چشم می‌خورد که آلمانی‌ها وقتی در محاصره قرار گرفتند آن را پایگاه خود کردند و در همین جاست که فن پولوس به اسارت درآمده و محاصره‌ی کامل شهر درهم شکسته شد. در خیابان، هتل توریستی مرمت شده‌ای دیده می‌شد که ما در آن اقامت گزیدیم. دو اتاق بزرگ به ما دادند. پنجره‌های مان روی به ویرانه‌ها، دیوارهای شکسته، سیمان‌ها و گچ‌های فرو ریخته داشت و در خرابه‌ها علف‌های عجیب و سیاهی که معمولاً در مکان‌های ویران می‌رویند، به چشم می‌خورد. مدتی که در استالینگراد بودیم، بیش‌تر و بیش‌تر مجذوب وسعت ویرانی‌ها شدیم، زیرا در زیر قلوه‌سنگ‌ها و پاره‌آجرها، سردابه‌ها و گودال‌هایی قرار داشتند که در آن‌ها مردم زیادی زندگی می‌کردند. استالینگراد شهر بزرگی بود و خانه‌های آپارتمانی و چنداتاقه داشت، و اکنون هیچ محل سکونتی جز خانه‌های جدید در حومه‌ی شهر به چشم نمی‌خورد. ما هنگام صبح از پنجره‌ی اتاق مان به این خرابه‌ها نگاه می‌کردیم، که از پس قلوه‌سنگ‌ها و پاره‌آجرها ناگهان دختری ظاهر شد که داشت به سر کار خود می‌رفت و در همان حال موهایش را شانه می‌کرد. دختر لباس تمیزی در بر داشت و از میان علف‌ها جست و خیزکنان می‌گذشت. چگونه می‌توانستند این کار را بکنند، ما که نمی‌دانستیم. چگونه می‌توانستند در زیر زمین زندگی کنند و خودشان را تر و تمیز نگاه دارند و غرور و ظرافت زنانه داشته باشند؟! زنان خانه‌دار از دیگر گودال‌ها بیرون می‌آمدند و به بازار می‌رفتند، سرهای‌شان را با روسری‌های سپید پوشانده بودند، سبدهای خریدشان را در دست داشتند که این هم از عجایب زندگی مدرن بود.

یک استثنای نسبتاً خوفناک دیگر هم وجود داشت. درست در عقب هتل و در مکانی که روی به پنجره‌ی اتاق‌های مان داشت، کوهی از پوست هندوانه، استخوان، پوست سیب‌زمینی و چنین چیزهایی روی هم تلنبار شده بود و

چند یارد دورتر تپه‌ی کوچکی دیده می‌شد که به مدخل گودال نوعی حیوان نقب‌زن می‌مانست و هر روز صبح زود، از این گودال دختر جوانی با پاهای دراز و برهنه و بازوانی باریک و ریش‌ریش بیرون می‌خزید. موهایش درهم گره خورده و کثیف می‌نمود. مثل آن‌که سالیان سال گرد و خاک از تن پاک نکرده بود، از این رو تیره‌رنگ به‌نظر می‌آمد و وقتی سرش را بلند کرد، یکی از زیباترین چهره‌هایی را داشت که تا به حال دیده بودیم.

در چشم‌هایش حالتی از حيله گری یک روباه موج می‌زد. صورتش خوب گوشت آورده بود، اما حالتی از ابله‌ی و سبک‌مغزی در آن دیده نمی‌شد.

این دختر که هنگام جنگ دچار حادثه و به تدریج گرفتار فراموشی شده بود، روی پاهای خود چمباتمه زد و پوست هندوانه‌ای را خورد و استخوان‌های سوپ دور ریخته‌ی مردم را مکید. تقریباً دو ساعت در آن‌جا ماند تا توانست شکمش را پر کند. و بعد به میان علف‌ها رفت، آن‌جا دراز کشید و در آفتاب به خواب رفت. صورت خوش‌تراشی داشت، و پاهای درازش را به زیبایی و ظرافت یک حیوان وحشی تکان می‌داد. مردم دیگری که در سردابه‌های آن نقطه‌ی زمین زندگی می‌کردند، به ندرت با او حرف می‌زدند. اما یک روز صبح زنی را دیدم که از گودال دیگری بیرون آمد و تکه نانی به او داد و دختر تقریباً با خشم و غرولند در نان چنگ زد و آن را در برابر سینه‌اش نگاه داشت. هم‌چون سگ نیمه‌وحشی و هاری به زن نگریست و با شک و شبهه نظاره‌اش کرد و زن ناگزیر به سردابه‌اش بازگشت، و بعد دختر روی برگرداند و صورتش را در آن تکه نان سیاه پنهان کرد و هم‌چون حیوانی به آن نگریست، چشمانش منقبض شد و به نان گاز زد. یک طرف شال ژنده و کثیفش از روی سینه‌ی چرکین جوانش پس رفت، او با حرکتی غیرارادی شال را برگرداند و سینه‌اش را پوشانید و با حرکتی اندوهگانه آن را لمس کرد.

تعجب کردیم که چند موجود دیگر شبیه او می‌توانند در آن‌جا باشند، در قرن بیستم دیگر آدمی نمی‌تواند چنین زندگی نکبت‌باری را تاب بیاورد.

اواخر بعد از ظهر سرهنگ دان‌چن‌کو به دیدارمان آمد و پرسید آیا دوست داریم میدان جنگ را در استالینگراد ببینیم یا نه؟ مرد خوش‌قیافه‌ای بود، با سری تراشیده، تقریباً پنجاه ساله می‌نمود. بلوز نظامی و کمر بند بر تن داشت و بر سینه‌اش نشان‌هایی خودنمایی می‌کردند. ما را به اطراف شهر برد و به ما نشان داد که لشکر بیست و یکم کجا مستقر شده بود و در کجا لشکر شصت و دوم به حمایتش آمده بود. نقشه‌های جنگ را آورد. ما را درست به مکانی برد که آلمانی‌ها توقف کرده و نتوانسته بودند پیشروی کنند. در حاشیه‌ی این مرز خانه‌ی پاولف که یک ساختمان آپارتمانی بود، قرار داشت که یک زیارتگاه ملی به حساب می‌آید و احتمالاً برای همیشه به موجودیت خود ادامه خواهد داد.

پاولف درجه‌ی گروهبانی داشت، او با پنج سرباز این ساختمان را در برابر آلمانی‌هایی که قصد تصرف آن را داشتند نگاه داشته بود و آن‌ها هرگز نتوانسته بودند این خانه را تصرف کنند.

سرهنگ دان‌چن‌کو ما را به کنار رودخانه برد و جایی را که روس‌ها مقاومت کرده بودند، نشان‌مان داد. آلمانی‌ها نتوانسته بودند آن‌ها را به سراسیمه سواحل رود برانند. در آن‌جا سلاح‌های زنگ‌زده و از کار افتاده‌ی آلمانی‌ها به چشم می‌خوردند. سرهنگ دان‌چن‌کو مردی از اهالی کیف بود، چشمان آبی‌رنگ اوکراینی داشت و پسرش در لنینگراد کشته شده بود.

وی تپه‌ای را نشان‌مان داد که آلمانی‌ها با خودروهایی خود از فراز آن پایین آمده و تانک‌هایشان در کنار آن موضع گرفته و چندین صف از توپ‌هایشان آماده‌ی شلیک بودند. یک کمپانی فیلم‌های مستند از استالینگراد پیش‌تر از آن‌که بازسازی شود فیلم گرفته بود. در رودخانه یک کرجی لنگر انداخته بود. تهیه‌کنندگان فیلم‌های مستند در این کرجی زندگی می‌کردند.

گفتم می‌خواهیم از فیلم‌هایی که دارند می‌سازند عکس بگیریم،

چمارسکی گفت: «بسیار خوب، امشب با آن‌ها تماس می‌گیرم و راهی پیدا می‌کنم که اجازه‌ی این کار را بگیرم.»

از این رو به هتل‌مان بازگشتیم، و همین که به آن‌جا رسیدیم، شلیک گلوله‌های توپ را شنیدیم. صبح وقتی او تلفن کرد که مرحله‌ی فیلمبرداری به اتمام رسیده بود.

امیدمان را از دست دادیم. هر روز کوشیدیم از این فیلم‌سازی عکس‌برداری کنیم، اما هر روز باز به دلیلی موفق نشدیم. فکر چمارسکی مدام درباره‌ی این موضوع به کار می‌افتاد.

بعد از ظهر از میدان گذشتیم و به پارکی که نزدیک رودخانه بود رفتیم. در زیر یک ستون سنگی هرمی شکل، باغ گل سرخی جلب توجه می‌کرد؛ در زیر گل‌ها اجساد زیادی از مدافعان استالینگراد مدفون شده بودند. عده‌ی کمی در این پارک گردش می‌کردند. زنی روی نیمکتی نشسته بود و پسرکی پنج یا شش ساله در کنار پرچین ایستاده بود و به گل‌ها نگاه می‌کرد. آن قدر پسرک ایستاد که ما از چمارسکی خواستیم تا با او حرف بزند.

چمارسکی به روسی از او پرسید: «در این جا چه می‌کنی؟»

و پسرک بی‌هیچ احساسی، با صدایی قاطعانه گفت: «به ملاقات پدرم آمده‌ام. هر شب به دیدنش می‌آیم.»

این کار او موجب ترحم و تأثر نبود. بیان حقیقتی بود. زنی که روی نیمکت نشسته بود، سرش را بلند کرد، به ما نگرست، سر تکان داد و تبسم کرد و چندی بعد او و پسرک از پارک خارج شدند و به شهر ویران برگشتند.

صبح، صبحانه‌ای شامل سالاد گوجه‌فرنگی، ترشی، هندوانه و کرم سودا برای مان آوردند.

صبحانه‌ی عادی مردم استالینگراد هم همین بود. ترجیح دادیم به جای کرم سودا، چای بخوریم و بعد حتی از سالاد گوجه‌فرنگی برای صبحانه خوش‌مان آمد. تازه با آب گوجه‌فرنگی چه فرقی داشت؟ اما هرگز به خوردن

کرم سودا عادت نکردیم.

میدان جلو هتل مان بسیار بزرگ بود و ساختمان‌های درهم فرو ریخته، آن را در میان گرفته بودند. روی یک دیوار برجای مانده بلندگویی نصب کرده بودند که از آغاز صبح تا آخر شب از آن موسیقی پخش می‌شد. سخنرانی‌ها و اخبار و گزارش‌هایی را هم پخش می‌کرد. آوازهای بسیاری از این بلندگو می‌شنیدیم. صدای آن‌ها به قدری بلند بود که ناگزیر می‌شدیم سرهای مان را بپوشانیم. به‌طور کلی این بلندگو آن قدر با شدت به صدا درمی‌آمد که نزدیک بود دیافراگم آن بترکد، و ما اغلب این آرزو را در دل می‌پروراندیم.

می‌خواستیم کارخانه‌ی تراکتورسازی استالینگراد را ببینیم و از آن عکس‌برداری کنیم. در این کارخانه در زمان جنگ تانک تولید می‌کردند و وقتی آلمانی‌ها به سوی آن آتش می‌گشودند، کارگران به ساختن تانک‌های خود ادامه می‌دادند. هنگامی که آلمانی‌ها خیلی نزدیک شدند، کارگران ابزارهای‌شان را بر زمین نهادند و به دفاع از کارخانه پرداختند، بعد بازگشتند و به کارشان ادامه دادند. آقای چمارسکی که سخت افکارش را به کار گرفته بود، به ما گفت سعی خواهد کرد ترتیب این دیدار را برای مان بدهد و صبح به ما گفتند که مطمئناً می‌توانیم برویم و کارخانه‌ی تراکتورسازی را ببینیم.

این کارخانه در کناره‌ی شهر قرار دارد، و وقتی با اتومبیل به طرف آن می‌رفتیم، دودکش‌های بلندش را می‌توانستیم ببینیم و زمین دوروبرش پاره‌پاره شده بود و گودال‌هایی در آن به چشم می‌خورد و ساختمان خود کارخانه هم تا حدی تخریب شده بود.

وقتی به در ورودی کارخانه رسیدیم دو نفر پاسدار بیرون آمدند و به تجهیزات و دوربین‌های کاپا نگریستند. بعد بازگشتند و تلفن کردند و بی‌درنگ عده‌ی دیگری از پاسداران از کارخانه بیرون آمدند. به دوربین‌ها نگریستند و باز هم تلفن کردند. این قوانین اجتناب‌ناپذیر بود. حتی به ما اجازه ندادند که دوربین‌های مان را از اتوبوس بیرون بیاوریم. مدیر کارخانه

اکنون با ما بود، همین طور سه مهندس و شش صاحب منصب دیگر. همین که قوانین آن‌ها را پذیرفتیم، رفتارشان با ما فوق‌العاده دوستانه شد. توانستیم همه چیز را نظاره کنیم، اما نتوانستیم عکسی بیندازیم. از این بابت خیلی غمگین شدیم، این کارخانه‌ی تراکتورسازی چون مزارع کوچک اوکراین مقررات ویژه‌ی خود را داشت. کارگران از آن در برابر دشمن دفاع کرده بودند و همان کارگران که روح مدافعانه‌ی روسی را در خود محفوظ داشتند، هنوز مشغول ساختن تراکتورها بودند. و در عمق چهره‌ی آن‌ها، وحشت از دوربین نقش بسته بود.

پشت درهای بزرگ کارخانه، مکان جالب توجه‌ی وجود داشت، وقتی گروهی روی کوره‌های آهنگری و ماشین‌های منگنه‌زنی کار می‌کردند، گروه دیگری داشتند ویرانه‌ها را از نو می‌ساختند. تمام ساختمان‌ها مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند و اکثرشان بام نداشتند، برخی از آن‌ها کاملاً ویران شده بودند. در همان حال که تراکتورها ساخته می‌شدند، اصلاحات هم انجام می‌گرفت. کوره‌هایی دیدیم که فلزات را در آن‌ها می‌ریختند و قطعات بزرگ تانک‌ها و تفنگ‌ها و توپ‌های آلمانی به درون آن‌ها ریخته می‌شدند تا اوراق شوند و دیدیم که فلزات از غلتک‌ها بیرون می‌آمدند. قالب‌کاری‌ها، منگنه‌زدن‌ها، پرداخت‌کردن‌ها، و خرد کردن قطعات را به چشم دیدیم و در آخر تراکتورهای نو، رنگ شده و صیقلی در یک صف و در محوطه‌ای قرار می‌گرفتند تا قطارها بیایند و آن‌ها را به مزارع ببرند. در میان ساختمان‌های نیمه‌مخروبه، کارگران با فلز و آجر و شیشه کارخانه را از نو می‌ساختند. وقت چندانی نداشتند که در انتظار بمانند تا کارخانه بار دیگر برای عرضه‌ی تراکتور آماده شود.

به ما اجازه ندادند که از این کارخانه عکس‌برداری کنیم، چون وقتی وارد آن شدیم، دریافتیم که تمام ماشین‌آلات عملاً در آمریکا ساخته شده بودند و ما گفتیم که روش و طریقه‌ی کارشان توسط مهندسان و تکنیسین‌های امریکایی

طرح‌ریزی شده است و عاقلانه است که باور کنیم این تکنیسین‌ها می‌دانند چه کاری دارند انجام می‌دهند و این حقیقت باید در یادشان بماند، جوری که اگر نفرت و کینه‌ای در امریکا نسبت به آلمانی‌ها به خاطر این کارخانه‌ی بمباران شده وجود داشته باشد، اطلاعات و مفروضات‌شان مفید و سودمند واقع شود. با این همه عکس‌برداری از کارخانه ممنوع بود. ما عملاً نمی‌خواستیم از این کارخانه عکس بگیریم. قصدمان این بود که از مردان و زنانی که در آن کار می‌کردند، عکس‌برداری کنیم. بیش‌تر کارها در کارخانه‌ی تراکتورسازی استالینگراد توسط زنان انجام می‌گرفت. اما در این تشریم روزنه‌ای برای گریز وجود نداشت. نتوانستیم عکسی بگیریم. ترس از دوربین عمیق و کور است.

همین‌طور نتوانستیم تعداد تراکتورهایی را که در روز ساخته می‌شدند، بدانیم چون این برخلاف قانون جدیدشان بود و با مواضع صنعتی تباین داشت و از لحاظ اطلاعات نظامی نوعی خیانت به‌شمار می‌آمد. با این همه ما توانستیم چند درصدی از موضوع را دریابیم. به ما گفتند که کارخانه فقط دو درصد تولید پیش از جنگ را دارد و تصور می‌کنم که اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم میزان تولید پیش از جنگ را محاسبه کنیم و تعداد تراکتورهای ساخته شده را حدس بزنیم. ماشین‌های تکمیل شده معین و متعارف است و تنها یک نوع ماشین ساخته می‌شود. ماشین‌ها مخصوص انجام کارهای سنگین‌اند و زیاد بزرگ نیستند، اما قادرند که همه نوع کاری را در مزرعه انجام دهند. تندرو و شیک نیستند. به ما گفتند که تراکتورهای بسیار خوبی هستند، اما برای شکل‌بندی ساختن نشده‌اند، چون رقابتی در کار نیست. یک کارخانه‌دار با ساختن تراکتور به گونه‌ای که چشمگیر شد، با کارخانه‌دار دیگری رقابت نمی‌کند. و در همین مکان بود که کارگران درحالی‌که گلوله‌های توپ، ساختمان‌ها را درهم می‌کوبیدند و کارخانه را رفته رفته نابود می‌کردند، تانک‌های خود را می‌ساختند. در این کارخانه نوعی تمثیل

وحشتناک وجود داشت، چون در این جا پهلوه به پهلوه، نتایج دو عامل بالقوه‌ی بزرگ انسانی خودنمایی می‌کرد: عامل تولید و عامل تخریب.

وقتی کاپا نتواند عکس‌برداری کند، ماتم می‌گیرد، و در این جا به‌ویژه خیلی ماتم گرفت، چون چشمانش در همه‌جا نشانه‌ها، زوایا و تصاویری می‌دید که معنایی بیش‌تر از معنای خود داشتند. به تلخی می‌گفت: «در این جا، با دو قطعه عکس می‌توانستم هزاران کلمه را بر زبان بیاورم.»

کاپا تا وقت ناهار تلخ و غمگین بود، ولی بعد بهتر شد و وقتی قایق کوچکی گرفتیم و رفتیم تا گردشی در ولگا بکنیم؛ حالش باز هم بهتر شد. ولگا در این فصل از سال رودی زیبا، پهناور و آرام است و راهی است برای ترابری و حمل و نقل. یدک‌کش‌های کوچک، کرجی‌هایی که غلات و سنگ‌های معدنی، الوار و روغن بار می‌زنند، کشتی‌های گذری و قایق‌های تفریحی، در این رود گشت می‌زدند، در رودخانه می‌توان چشم‌اندازی از شهر تخریب شده را دید.

در رود ولگا قایق‌های عظیم شناوری وجود داشتند که شهرک‌هایی به روی آن‌ها ساخته بودند، گاه پنج یا شش خانه با آغل‌هایی کوچک برای گاوها، بزها و جوجه‌ها در این قایق‌های عظیم شناور به چشم می‌خوردند. این قایق‌ها را در انشعابات دوردست شمالی ولگا با کنده‌های بریده شده از درختان درست کرده بودند که آرام حرکت می‌کردند، وقتی به شهرهای بزرگ و کوچک تخریب شده می‌رسیدند، توقف می‌کردند. اولیای امور محلی به این کنده‌ها نیاز داشتند. هر جا که توقف می‌کردند، کنده‌ها را در رود رها می‌کردند و همان‌طور که کنده‌ها پیش می‌رفتند، رفته رفته از بعد و بزرگی‌شان کاسته می‌شد. اما گروهی که در این قایق‌های مسطح شناور زندگی می‌کردند برای ساختن خانه‌ها به روی آن‌ها زمان زیادی از وقت خود را صرف کرده بودند.

زندگی روی رودخانه جلوه‌ی باشکوهی داشت و ما را به یاد شرح

مارک تواین از رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی آن روزگار می‌انداخت.

ما به یکی از این قایق‌های شناور ساخته شده از کنده نزدیک شدیم و زنی را دیدیم که داشت از گاوی در آغلی کوچک شیر می‌دوشید و زن دیگری لباس‌های شسته‌ی خود را در پشت خانه‌ی کوچک خود به روی بند آویزان می‌کرد، درحالی‌که مردان کنده‌ها را می‌بریدند و به رود می‌افکندند تا به ساحل برسند و در بازسازی استالینگراد مورد استفاده قرار گیرند.

آقای چمارسکی باز هم واقعاً بیش از اندازه در استالینگراد برای مان کار کرد. ابتدا ما را به کمپانی فیلم‌برداری برد، و بعد به کارخانه‌ی تراکتورسازی، و حتی به گردشی با قایق کوچک در رودخانه‌ی ولگا. ما خواسته بودیم غیر از قایق سبکی که با آن به گردش رفته بودیم، از یک رزمنه و نیروی دریایی روسی هم دیدن کنیم، و کاری به کار خدمه‌ی آن نداشته باشیم. می‌خواستیم در میان کشتی‌های کوچک قایق‌مانند مانور بدهیم که در آن‌ها تمام خانواده‌ها فرآورده‌های خود را برای فروش به بازارهای استالینگراد می‌آوردند.

در یکی از بازارهای استالینگراد به عکاسی برخوردیم که یک دوربین قدیمی داشت و می‌خواست از یک تازه‌سرباز جوان و عبوس ارتش که شق و رق روی جعبه‌ای نشسته بود، عکس بگیرد. این عکاس به اطراف خود نگریست و کاپا را دید که دارد از او و سرباز عکس می‌گیرد. به کاپا تبسمی کرد و کلاهش را تکان داد. سرباز جوان حرکتی نکرد. کاملاً چشم به جلو دوخته بود.

ما را به دفتر کار مهندسی بردند که داشت نقشه‌هایی برای شهر جدید استالینگراد طرح می‌کرد. پیشنهادش این بود که شهر ویران در بالا و پایین رودخانه باقی بماند و کوششی در ساخت مجدد آن به عمل نیاید، زیرا رفع آثار مخروبه کار بسیار دشواری خواهد بود. ارزان‌تر و آسان‌تر آن است که شهر سر و صورتی تازه به خود بگیرد. دو بحث بر سر این موضوع وجود داشت. اول آن‌که احتمالاً سیستم شهر دست‌نخورده باقی خواهد ماند، و دوم،

که مهم‌ترین دلیل به حساب می‌آمد، این‌که می‌بایست شهر استالینگراد به دلایل احساسی و عاطفی دقیقاً در همان جایی که بود، بماند، کار بزرگ جمع‌آوری آثار خرابی نمی‌توانست در مقابل این احساس ایستادگی کند.

تقریباً پنج نقشه برای مرمت شهر وجود داشت، و هنوز ماکت و مدل گچی شهر ساخته نشده بود، چون هیچ‌یک از نقشه‌ها مورد تأیید قرار نگرفته بود. در دو مورد نظر مشترکی وجود داشت: یکی این بود که تمام مرکز استالینگراد باید به بناهای عمومی اختصاص یابد، و همانند کیف آثار تاریخی و دیوارهایی از سنگ مرمر داشته باشد با پله‌هایی که به رود ولگا منتهی شود، و پارک‌ها، ستون‌ها و تندیس‌های بزرگی از استالین و لنین در آن‌جا پدید آید. این طرح‌ها به روی کاغذ اوزالید نقش بسته بودند. در آن‌جا ما بار دیگر به این فکر کردیم که امریکایی‌ها و روس‌ها از دو نظر خیلی شبیه یک‌دیگرند. هر دو از ماشین‌آلات خوش‌شان می‌آید، و هر دو ساختمان‌های بزرگ را دوست دارند. احتمالاً روس‌ها دو چیز را در امریکا تحسین می‌کنند، یکی کارخانه‌ی فورد و دیگری ساختمان امپایراستیت.

مادام که لشکر کوچکی از معماران روی نقشه‌های بزرگ برای بازسازی استالینگراد کار می‌کنند چیزهای کوچکی چون بازسازی مدارس و دهکده‌ها، و طرح خانه‌های کوچک را هم در نظر می‌گیرند. چون می‌خواهند شهر را از نو بسازند، هزاران خانه‌ی کوچک برپا خواهد شد و در حومه نیز خانه‌های آپارتمانی به وجود خواهد آمد. اما مرکز شهر مدتی برجای خود خواهد ماند تا آن‌که نقشه‌هایی برای یک شهر عمومی و همگانی در نظر گرفته شود.

ما با سرمعمار درباره‌ی مردمی که در زیرزمین‌ها و مخروبه‌ها زندگی می‌کنند، صحبت کردیم و پرسیدیم چرا به کناره‌های شهر نمی‌روند و در خانه‌های آن‌جا زندگی نمی‌کنند؟

بسیار هشیارانه تبسمی کرد و گفت: «خوب می‌بینید که این مردم در

سردابه‌های ساختمان‌هایی زندگی می‌کنند که روزگاری در آن‌ها می‌زیستند، و به دو دلیل نمی‌خواهند آن‌جا را ترک کنند و به جای دیگری بروند. اول آن‌که خانه‌ی خود را دوست دارند؛ چرا که پیوسته در آن‌جا زندگی کرده‌اند و مردم به چیزهایی که به آن‌ها عادت دارند، علاقه‌مند هستند و از رها کردن‌شان نفرت دارند، حتی اگر این چیزها نابود شده باشند. و دلیل دوم مربوط به بارکشی و انتقال می‌شود. ما به اندازه‌ی کافی خانه نداریم. تراموای شهری نداریم، و اگر بخواهند جابه‌جا بشوند باید مسافت زیادی را طی کنند تا به سر کارشان بیایند و بازگردند، در نتیجه باید متحمل رنج زیادی بشوند.» و ما پرسیدیم: «اما می‌خواهید با آن‌ها چه کنید؟»

گفت: «هر وقت که خانه‌هایی برای‌شان داشته باشیم، آن‌ها را جابه‌جا می‌کنیم. امیدواریم به زودی و به موقع خود خانه‌ها و ترامواهایی تدارک ببینیم و روش‌هایی را در نظر بگیریم که آن‌ها را بدون رنج زیاد به سر کارشان ببریم و برشان گردانیم.»

اسم جادویی گرجستان

وقتی در مسکو، اوکراین و استالینگراد بودیم، اسم جادویی گرجستان پیوسته به ذهن‌مان راه می‌یافت. مردمی که هرگز در آن‌جا نبودند و احتمالاً هم هرگز نخواهند توانست به آن‌جا بروند، بانوعی آرزو و تحسین و تمجید از گرجستان حرف می‌زدند. می‌گفتند گرجستانی‌ها ابرمردند؛ موسیقیدان‌های بزرگ، کارگردانان بزرگ و عاشقان بزرگی‌اند و در قفقاز و اطراف دریای سیاه از کشور خود چون بهشت دوم صحبت به میان می‌آورند. در حقیقت باورمان شد که بیش‌تر مردم روسیه بر این اعتقادند که اگر زندگی خیلی خوب و باتقوایی داشته باشند، به آسمان نمی‌روند و پس از مرگ، وارد گرجستان

می‌شوند. گرجستان آب و هوای مساعد، خاک غنی و پربرکت و دریای کوچک خودش را دارد. گرجستان برای مردمی که زمان بس درازی بیمار بوده‌اند، مکانی شفادهنده به‌شمار آمده است. حتی هنگام جنگ نیز مکان مطلوبی بوده، چون آلمانی‌ها هرگز به آن‌جا نرفتند، چه با هواپیما و چه با سربازان خود. گرجستان یکی از مکان‌هایی است که ابتدا آسیبی به آن نرسیده است.

ناگزیر صبح زود به فرودگاه مسکو رفتیم و یک ساعت و نیم در سالن انتظار و در زیر عکس استالین نشستیم و چای نوشیدیم. طبق معمول شب قبل میهمان‌مان کرده بودند، و نخوابیده بودیم. سوار هواپیمای مان شدیم و به‌خواب رفتیم و تا وقتی که هواپیما در روستوف بر زمین نشست، بیدار نشدیم. این فرودگاه به شدت نابود شده بود و عده‌ی زیادی از زندانیان، آن‌را بازسازی کرده بودند. از دور می‌توانستیم شهر ویران را که هنگام جنگ درهم کوبیده شده بود، نظاره کنیم.

بعد بر فراز دشت‌های بی‌انتهای پرواز کردیم و سرانجام در دوردست کوه‌ها را مشاهده کردیم. مدت‌ها بود کوهی را ندیده بودیم. کوه‌های هولناکی بودند. هواپیما ارتفاع گرفت و بر فراز قفقاز به پرواز خود ادامه داد. قله‌های مرتفع و برآمدگی‌های تیزی را دیدیم که در میان‌شان رودهایی چون رودهایی که در دهکده‌های قدیمی دیده بودیم، جریان داشتند. برخی از قله‌ها حتی در تابستان پوشیده از برف بودند. پس از آن همه زمین مسطح، بار دیگر احساس خوبی از دیدن کوه‌ها در ما پدید آمد.

خیلی بالا پرواز می‌کردیم، در دوردست دریای سیاه را دیدیم. هواپیمای مان پایین آمد و در امتداد کناره‌ی زمین پرواز کرد. سرزمین زیبایی است. تپه‌ها تا کناره‌ی دریا امتداد می‌یابند و در اطراف سراشیب‌ها درختان زیبایی چون سروهای سیاه‌شاخ و برگ‌های زیادی دیده می‌شوند و در میان تپه‌ها، دهکده‌ها و خانه‌های بزرگ و بیمارستان‌ها جای گرفته‌اند که

به سواحل کالیفرنیا شباهت دارند، جز آن‌که دریای سیاه همانند دریای آرام، متلاطم و آشفته نیست، و ساحل آن صخره ندارد. دریا آبی و بسیار آرام است و سواحل آن بسیار سپید.

هوایما مدت زیادی در امتداد ساحل پرواز کرد. سرانجام در سوخوم^۱، در باریکه‌ای پوشیده از علف در امتداد دریا فرود آمد. علف‌ها خیلی سبز می‌نمودند. فرودگاه را درختان اوکالپتوس در میان خود گرفته بودند، که برای نخستین بار چنین چیزی را در روسیه می‌دیدیم. سبک معماری آن شرقی بود. در همه جا گل‌ها و درختان پر گل به چشم می‌خوردند. در جلو فرودگاه صفی از زنان ایستاده بودند و میوه‌هایی چون انگور، خربزه، انجیر، هلوهای خوش‌رنگ و هندوانه می‌فروختند. ما مقداری انگور، هلو و انجیر خریدیم. مسافران هوایما بر میوه‌ها یورش آوردند، چون مردمی شمالی بودند که واقعاً به اندازه‌ی کافی میوه نداشتند. زیاد خوردند و بسیاری از آن‌ها بعداً بیمار شدند، چون معده و سیستم بدن‌شان به میوه عادت نداشت، افراط در خوردن می‌تواند نتیجه‌ی وخیمی داشته باشد، که همین‌طور هم شد.

تصورمان این بود که بیست دقیقه بعد روانه‌ی تفلیس خواهیم شد، اما خدمه‌ی هوایما جور دیگری فکر می‌کردند. اتومبیلی گرفتند و رفتند تا در دریا شنا کنند، که این کارشان دو ساعت طول کشید. در همین حال ما در باغ‌های اطراف فرودگاه به گردش پرداختیم. ما هم دوست داشتیم برویم و شنا کنیم، اما نتوانستیم. نمی‌دانستیم که هوایما پس از بیست دقیقه پرواز نخواهد کرد. هوا گرم، نمناک و شور بود، و زندگی در میان گیاهان، سنگین و سرسبز و شاداب می‌نمود.

گرجستانی‌ها از نظر شکل و شمایل متفاوت‌اند. سیه‌چرده و کولی‌مانند به نظر می‌آیند. دندان‌های براق، بینی‌های خوش‌ترکیب و موهای سیاه مجعدی دارند. تقریباً تمام مردان سیل می‌گذارند و از زنان خود

خوش قیافه‌ترند. باریک‌اندام و پرانرژی‌اند، چشمانی سیاه و براق دارند. خواننده بودیم و به ما گفته بودند که این‌ها مردمی از نژاد کهن سامی‌اند. مردمی که در اصل از اهالی وادی افراتس^۱ به‌شمار می‌روند، پیش از آن‌که شهر بابل پدید آید. می‌گفتند سومری‌اند، و خصوصیت نژادی بسیار کهنی دارند. مردمی آتشین‌مزاج، مغرور، شجاع و شوخ و سردهماغ‌اند و دیگر مردمان روسیه آن‌ها را بسیار می‌ستایند. پیوسته از نیرو، توانایی، زنده‌دلی و شایستگی این مردم حرف می‌زنند. می‌گویند مردانی سلحشور و جنگجویانی شایسته‌اند که بر مردان و زنان روسی تفوق دارند و مردمی اهل شعر و شاعری، موسیقی و رقص هستند و طبق سنتی که دارند عشق‌ورزان بزرگی به‌شمار می‌آیند. در کشوری طبیعت‌گرا زندگی می‌کنند که مطمئناً به‌خاطرش دو هزار سال جنگیده‌اند.

درست پیش از ساعت دو، خدمه‌ی هواپیمای مان بازگشتند، موهای شان هنوز از شنا در دریای سیاه خیس بود. آرزو داشتیم ما هم با آن‌ها بودیم، چون عرق، تن مان را مرطوب کرده بود.

هوا خیلی گرم بود. برخی از مسافران احساسی افراطی در خوردن میوه پیدا کرده بودند. چند کودک هم از قبل بیمار شده بودند.

بار دیگر سوار هواپیما شدیم و با ارتفاع کم بر فراز دریا به پرواز درآمدیم، و بعد ارتفاع گرفتیم و بسیار بالا رفتیم، بر فراز کوه‌های ناهموار و قهوه‌ای چون کوه‌های کالیفرنیا پرواز کردیم، در عمق چین‌وشکن‌ها رودهای کوچک جاری بودند و ما توانستیم زندگی گیاهی و شهرها را در امتداد رودها نظاره کنیم. کوه‌ها در این جا سیاه بودند و نامطبوع، و پرتو خود را باز می‌تابانند. بعد، از گذرگاهی که هم‌سطح قله‌ی کوه‌ها بود، گذشتیم و به وادی تفلیس رسیدیم.

وادی بزرگ و خشکی که خیلی از دریا فاصله دارد؛ همانند نیومکزیکو

1. Euphrates

است. وقتی هواپیما بر زمین نشست، هوا گرم و خشک بود، اما گرما مطبوع بود و ناراحت‌مان نکرد. این وادی بزرگ را کوه‌های مرتفع در خود گرفته بودند که تقریباً تهی از هوای می‌نمود.

در فرودگاهی بزرگ بر زمین نشستیم. هواپیماهای زیادی – هواپیماهای جنگی روسی – در فرودگاه بودند. دو فروندشان برمی‌خاست و دو فروندشان بر زمین می‌نشست، و مدام در اطراف فرودگاه وزوز می‌کردند. شاید داشتند مرز ترکیه را که زیاد دور از آنجا نبود، پاسداری می‌کردند.

در حاشیه‌ی مرتفع غربی یک دژ قدیمی عظیم، سر به آسمان کشیده بود. بار دیگر آقای چمارسکی با ما بود. جنگ‌مان را با او پایان دادیم. روابط ما با هم بهبود یافت. دیگر آن حالت استالینگراد را با او نداشتیم. چمارسکی هم هرگز به گرجستان نیامده بود.

هیئتی از نمایندگان وکس در تفلیس به ملاقات‌مان آمدند با یک اتومبیل بزرگ زیبا. مردم خوبی بودند. در دشت مسطح خشکی پیش رانیدیم و از گذرگاهی در میان کوه‌ها گذشتیم. در انتهای این گذرگاه، تفلیس جای گرفته بود، شهر زیبایی که قرن‌ها از شمال تا جنوب جاده‌ی اصلی، آماده برای بازدید مسافران بود، از هر طرف استحکامات قدیمی آن را در میان گرفته بودند، و حتی قصری در حاشیه هنوز هم به آن چشم دوخته بود. و استحکاماتی که در یک طرف شهر وجود داشت مشرف بر گذرگاه باریکی بود که مهاجمان ایرانی و عراقی از جنوب، و تاتارها و دیگر چپاولگران از شمال از آن می‌گذشتند و وارد شهر می‌شدند. در این گذرگاه باریک جنگ‌هایی رخ داده و به همین علت استحکاماتی در آن به چشم می‌خورد.

بخشی از شهر بسیار قدیمی است و رودی از آن می‌گذرد که در یک طرف آن صخره‌های مرتفع دیده می‌شود. روی این صخره‌ها، خانه‌های قدیمی جای گرفته‌اند. تفلیس قدمت بسیار دارد. تا حدی که امسال هشتصدمین سال تأسیس آن جشن گرفته می‌شود. البته، پایتخت قدیمی گرجستان ۳۰ کیلومتر

از تفلیس امروز دورتر و در امتداد رودخانه‌ای بنا شده بود.

خیابان‌های تفلیس وسیع است و درختان بر آن‌ها سایه افکنده‌اند، بسیاری از ساختمان‌هایش جدیدند. خیابان‌ها از هرسو به تپه‌هایی چند منتهی می‌شوند. به روی هر تپه در غرب، یک زمین بازی و یک پارک وجود دارد و راه‌آهنی کابلی تا بالای صخره می‌رود. در مرکز شهر برج‌های بزرگ و گرد، و دیوارهای مرتفع و استحکاماتی چند دیده می‌شوند.

در حاشیه‌ی شهر کلیساهای قدیمی جای گرفته‌اند، چون مسیحیت در قرن چهارم به گرجستان آمده و این کلیساها که هنوز مورد استفاده قرار می‌گیرند، در همان زمان ساخته شده‌اند، تفلیس شهر داستان‌های قدیمی زیاد و احتمالاً شهر ارواح قدیمی فراوانی است.

مردم تفلیس خوش‌پوش‌تر، خوش‌قیافه‌تر و با نشاط‌تر از دیگر شهرهای روسیه هستند. در خیابان‌ها شادمانی و رنگ‌موج می‌زند. پوشاک مردم زیباست، و زنان‌شان روسری رنگین بر سر می‌کنند.

این شهر فوق‌العاده نظیف است. نخستین شهری پا کیزه‌ی شرقی است که من تا به حال دیده‌ام. در رودی که از مرکز شهر می‌گذرد صدها تن از پسران کوچک شنا می‌کنند. در این‌جا مخروطه‌ای جز بناهای قدیمی به چشم نمی‌خورد.

وکس تشکیلات بسیار بزرگ و کارآمدی در تفلیس دارد که نه تنها سرو کارش با بیگانگان است، بلکه در کار دیدارکنندگان جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی هم دخالت می‌کند. آن‌ها ما را به ساختمان خود دعوت کردند که فوق‌العاده تأثیرگذار بود، و با این‌که آخر شب بود، با کیک‌های عالی و نوشیدنی‌های خوب گرجستانی از ما پذیرایی کردند، و می‌خواستند مدت بیش‌تری با ما باشند. اما خیلی خسته بودیم. قول دادیم بعداً هر قدر که بخواهند با آن‌ها بمانیم. ناگزیر بودیم به رختخواب برویم.

در مدت اقامت‌مان در گرجستان، آقای چمارسکی رفتار خوبی با ما

داشت و کاری می‌کرد که ما احساس بهتری نسبت به او پیدا کنیم، ما هم
طوری رفتار کردیم که او احساس بهتری به ما داشته باشد.

دو اتاق بزرگ در هتل جهانگردی داشتیم که مشرف به خیابان بودند. در
سه طرف آن‌ها پنجره‌هایی تعبیه شده بود، جوری که نسیم مطبوع سحرگاهی
از طریق آن‌ها به درون می‌آمد. فقط یک اشکال وجود داشت، صبحانه به ما
نمی‌دادند. در تمام مدتی که در آن جا بودیم می‌کوشیدیم صبحانه‌مان را زود
بخوریم، اما هرگز موفق نشدیم.

صبح که شد خیلی زود از خواب بیدار شدیم، چون شهر ما را مجذوب
خود کرده بود، و ما می‌خواستیم خیلی جاهای آن را ببینیم. راننده‌مان طبق
معمول مردی عجیب و از افراد سواره‌نظام بود، و از تمام دنیا فقط یک جیب
داشت که قاعدتاً نمی‌توانست حالت خوبی در او پدید آورد، برای این‌که یک
مرد سواره‌نظام با آن خود را یک گاوچران می‌پندارد. اما او آن را دوست
داشت، چون تقریباً از تمام سربالایی‌ها بالا می‌رفت و در رودها شیرجه
می‌زد، و آب‌ها را به اطراف پراکنده می‌کرد، و از آن سوی رودها بیرون
می‌آمد. مثل یک دیوانه می‌راند و از هیچ‌کس نمی‌ترسید. بارها و بارها در
ترافیک از این‌که رانندگان مانع حرکتش می‌شدند، به خشم می‌آمد و در این
میان حرف‌هایی از سر خشم به زبان گرجستانی رد و بدل می‌شد، و بعد او
تبسمی می‌کرد و پیش می‌راند. از پس هر کاری برمی‌آمد. دوستش داشتیم. او
نخستین مردی در روسیه بود که همان احساس ما را نسبت به پلیس داشت.
موهای سیاه مجعدش هنگام راندن جیب در اطراف سرش پف می‌کرد. هرگز
دوست نداشت توقف کند.

جیش را با غرش از تپه‌ها بالا برد و وارد قدیمی‌ترین قسمت شهر شد که
در آن خانه‌های چوبین گرجستانی جای گرفته بودند. خانه‌ها معماری عجیبی
داشتند و معمولاً دو یا سه طبقه بودند و بالکن‌های بزرگ و رویازی داشتند.
حکاکی و نقاشی‌های روی دیوارها عجیب و غریب به نظر می‌آمدند.

از تپه بالا رفتیم و بعد وارد استحکامات شهر که برج‌های گرد و دیوارهای ضخیم و بلندی داشتند، شدیم. اگر توپخانه را نادیده می‌گرفتیم، برج‌ها تسخیرناپذیر می‌نمودند، چون بدون توپخانه حمله به آن‌ها غیرممکن به نظر می‌آمد.

از میان باغ گرمسیری شهر گذشتیم، باغی که زیبا بود و درختان پر گل و گیاهان نایابی داشت که ما قبلاً ندیده بودیم. رودی از کنار آن می‌گذشت و هوا را خنک می‌کرد.

در تفلیس احساس بیگانگی نداشتیم، چون تفلیس میهمانان و دیدارکنندگان زیادی را پذیرا می‌شود و به حضور بیگانگان عادت دارد، از این رو حس کردیم که کاملاً در وطن خود هستیم.

به نظر می‌رسد که از لحاظ مذهبی شهری آزاد باشد، چون کلیساهای، کنیسه‌ها و مساجد زیادی به یک اندازه در آن به چشم می‌خورد. هیچ یک از آن‌ها را خراب نکرده‌اند.

بر فراز تپه‌ای که چشم به شهر داشت، کلیسای داوود قرار گرفته بود، که تصور می‌کنم در قرن هفتم ساخته شده. کلیسای ساده و زیبایی است. راننده‌مان تا آن‌جا که توانست جیب خود را به بالای تپه کشید و بقیه‌ی راه را پیاده پشت سر گذاشتیم. مردم زیادی خودشان را از تپه بالا می‌کشیدند و به کلیسا می‌رفتند تا در آن‌جا عبادت کنند.

این کلیسای قدیمی خیلی مورد علاقه‌ی گرجستانی‌ها بود، و نویسندگان و موسیقیدانان گرجستانی در صحن آن به خاک سپرده شده بودند. مادر استالین هم آن‌جا در زیر سنگ بسیار ساده‌ای دفن شده است. در کنار گور یک موسیقیدان، سه زن مسن و یک پیرمرد نشسته بودند، و به روشی کهن و با آهنگی مرموز دعا می‌خواندند.

در داخل این کلیسای قدیمی مراسمی برپا شده بود و آوازهایی از آن‌جا به گوش می‌رسید. مردمی که از بیرون داخل کلیسا می‌آمدند و پای در صحن آن

می‌گذاشتند، زانو می‌زدند و گوشه‌ای از کلیسا را می‌بوسیدند.
مکان دوردست و آرامی بود، شهر با بام‌های سفالین خود به‌طور کامل آن
پایین به چشم می‌خورد.

می‌توانستیم باغ‌های گیاه‌شناسی را که به وسیله‌ی ملکه تامارا (ملکه‌ی
افسانه‌ای قرن دوازدهم) احداث شده و سایه‌ای حماسی بر شهر افکنده بود،
نظاره کنیم. ملکه تامارا، زنی زیبا، مهربان و شرزه بود. کشورداری، ملک‌داری
و معماری می‌دانست. استحکامات و دژهایی بنا نهاد و شاعران و
موسیقیدان‌ها را تشویق کرد که گرد هم آیند. او چون الیزابت و کاترین
سرزمین آراگون و الینور در قلمرو دوک نشین آکوئی از ملکه‌های افسانه‌ای
جهان به‌شمار می‌آمد.

وقتی از کلیسای داوود پایین آمدیم ناقوس‌های کلیسای جامع به صدا
درآمدند، و ما پای به درون آن نهادیم. کلیسایی غنی و شرقی بود که
نقاشی‌هایش بر اثر بخور و گذشت زمان سیاه شده و مملو از جمعیت بود.
مراسم به وسیله‌ی پیرمردی سپیدموی، که تاجی زرین بر سر داشت انجام
می‌گرفت، آن‌قدر زیبا بود که غیرواقعی به نظر می‌آمد. این پیرمرد،
کاتولیکوس، پیشوای کلیسای گرجستان بود که جامه‌ای از قیطان زرین دربر
داشت. مراسمی بسیار باشکوه با گروه کری بزرگ و بی‌نظیر بود. بخور تا
بلندای سقف برمی‌خاست، و آفتاب که از بالا به درون می‌تابید، آن‌جا را
روشن می‌کرد.

کاپا عکس‌های فراوانی گرفت. شگفتا! چگونه آهسته و آرام توانست
بی‌آن‌که دیده شود، به این سو و آن سو برود و عکس بگیرد. او به جایگاه گروه
خوانندگان رفت و عکس‌های بیش‌تری گرفت.

در این‌جا چیزی از موزه‌ها نگفتم، اما، آن‌ها را دیدیم، در همه جا
دیدیم‌شان. همان‌طور که کاپا گفته، موزه، کلیسای مدرن روسیه است، و ابا
کردن از دیدن یک موزه اندکی شبیه به ابا کردن از دیدن یک کلیسا است. این دو

کم و بیش به یک‌دیگر شباهت دارند. یک بخش موزه مربوط به روسیه‌ی پیش از انقلاب می‌شود، یعنی تا سال ۱۹۱۷. و آن‌ها از این ناراحت بودند که دست‌کم نیمی از موزه با انقلاب ارتباط پیدا می‌کند، و تصاویر قهرمانان و صحنه‌های انقلاب را در معرض دید می‌گذارد. در تفلیس دو موزه وجود دارد، یکی از آن‌ها موزه‌ی شهر است که مزین به نقاشی‌ها و تذهیب‌های خانه‌های قدیمی است. آنچه در این موزه بسیار جالب به نظر می‌رسید، موزه‌دارش بود. مردی هم‌چون هنرپیشه‌ها که فریاد می‌کرد، ژست می‌گرفت، سخنرانی می‌کرد، کارهای نمایشی انجام می‌داد، می‌گریست یا بلند می‌خندید. جالب‌ترین رفتارش، موقع فریاد این بود که دست راستش را جلو می‌آورد و به گرجستانی، درباره‌ی شکوه و جلال شهر قدیمی حرف می‌زد. آن‌چنان تند صحبت می‌کرد که ترجمه‌ی گفته‌هایش غیرممکن می‌نمود، چون آقای چمارسکی زبان گرجی نمی‌دانست. از این موزه، گیج و گنگ اما شادمان بیرون آمدیم.

در امتداد جاده، بزرگ‌ترین و تماشایی‌ترین عکس استالین در اتحاد جماهیر شوروی به چشم می‌خورد. عکس عظیمی که احتمالاً یکصد پا ارتفاع دارد و از چراغ‌نئون روشنایی می‌گیرد. اگرچه اکنون این چراغ شکسته است، می‌گویند وقتی سالم بود، روشنایی آن از فاصله‌ی بیست و هشت مایلی قابل رؤیت بود.

خیلی چیزها برای دیدن وجود داشت، اما وقت ما اندک بود و باید شتاب می‌کردیم.

بعد از ظهر به تماشای بازی فوتبال میان تیم‌های تفلیس و کیف رفتیم. خوب بازی می‌کردند، تند و خشمگین. دست‌کم چهل هزار تماشاگر در آن ورزشگاه بزرگ گرد آمده بودند. جمعیت حاضر که به بازی‌های محلی علاقه‌ی زیادی داشتند، سخت احساساتی شده بودند. اگرچه بازی‌کنان خشن و چابک بودند و بازی از نظر رقابت قاهرانه می‌نمود، اما عملاً به خشونت

اخلاقی منجر نمی‌شد. در تمام آن بعدازظهر فقط اندکی بحث و مجادله درگرفت. مسابقه با نتیجه‌ی دو به دو پایان گرفت و در آخر بازی دو کبوتر را پر دادند و آزاد کردند. در روزگاران قدیم گرجستان، بعد از تمام مسابقات، یک کبوتر سپید را به نشانه‌ی پیروزی و یک کبوتر سیاه را به نشانه‌ی شکست پر می‌دادند. این کبوتران اخبار را به دیگر شهرهای گرجستان می‌بردند. در این روز، چون دو تیم مساوی شده بودند، کبوتر سیاه و کبوتر سپید را با هم پر دادند و آن‌ها در استادیوم به پرواز درآمدند.

بازی فوتبال در اتحاد شوروی محبوب‌ترین ورزش به‌شمار می‌آید، و بازی‌های بین‌المللی فوتبال بیش از ورزش‌های دیگر برای مردم هیجان‌آور هستند. در تمام مدتی که در روسیه بودیم، بحث‌های داغی را درباره‌ی بازی فوتبال از دهان مردم شنیدیم.

به فروشگاه‌های متعدد تفلیس رفتیم، که از فرط شلوغی حالت خفه‌کننده‌ای به خود گرفته بودند. قفسه‌ها از اشیای خوبی انباشته بودند، اما قیمت‌ها، به‌خصوص قیمت پوشاک خیلی بالا بود؛ پیراهن‌های کتانی را شصت و پنج روبل، گالش‌های لاستیکی را سیصد روبل، و یک ماشین تحریر دستی را سه هزار روبل قیمت گذاشته بودند.

تمام روزمان را در شهر و استخرهای شنای عمومی و پارک‌ها گذرانیدیم. در پارک کارگران، قطار کودکان‌ای دیدیم که برای مان فریبنده بود. قطار واقعی کوچکی بود و از هر جهت بسیار کامل و مورد استفاده‌ی کوچک و بزرگ. از مهندس قطار گرفته تا سوزن‌بان، رئیس ایستگاه و آتش‌نشان همگی کودک بودند. از جهت کارایی، با دیگر قطارها رقابت می‌کردند. با گروهی از کودکان از یک، سوار این قطار شدیم که بنا به دعوت کودکان تفلیس آمده بودند. پسری که مهندس قطار بود، بسیار به خود می‌بالید. ایستگاه تمام تجهیزات اداره‌ی راه‌آهن را در خود جای داده بود، اما با معیاری کوچک. کودکان در انجام دادن وظایف خود بسیار جدی و رسمی بودند. برای یک

کودک تفلیسی، صاحب‌منصبی راه‌آهن کودکانه افتخار بزرگی به‌شمار می‌آید. او در این کار سخت کوشاست.

غذای گرجستانی در تمام شوروی معروف است، اما هتل‌مان زیاد از این بابت چیزی نمی‌دانست. اندکی از غذاهای آن خسته شده بودیم، چون اغلب شامل شیشلیک و خلال سیب‌زمینی بود. آن شب آقای چمارسکی و کاپا و من تصمیم گرفتیم که رستوران دیگری را تجربه کنیم. به هتل تفلیس رفتیم، که سالن ناهارخوری آن به اندازه‌ی سالن یک کلیسا بود. سقف سالن را روی ستون‌هایی از مرمر بنا کرده بودند و ارکستر بسیار بدی مشغول نواختن بود و اصلاً غذایی نداشتند. به جای شیشلیک، اندکی گوشت سرخ شده و خلال سیب‌زمینی خوردیم.

وقتی داشتیم غذا می‌خوردیم، پیشخدمت آمد و گفت: «آقایان خانمی می‌خواهد با یکی از شما برقصد.»

چمارسکی حرف او را برای‌مان ترجمه کرد و با نگاهی به او جواب رد داد.

ما گفتیم: «زیباست؟» چمارسکی چهره‌اش را درهم کشید. و گفت: «نه، بسیار زشت است.»

گفتیم: «فکر می‌کنیم او باید زن منحطی باشد. او یک بلای همگانی است. یک زن هرجایی که برای جامعه تهدیدی محسوب می‌شود؛ تهدیدی برای خانه و امنیت، عشق مادری و چیزهایی دیگر شبیه آن.»

چمارسکی با ناراحتی سرش را تکان داد و نظر ما را تأیید کرد. این نخستین باری بود که بر سر چیزی با هم به توافق می‌رسیدیم.

در تابستان، تفلیس هوای شگفت‌آوری دارد، ملایم، سبک و خشک. مردان جسوان و دخترها بی‌هدف در خیابان‌ها راه می‌رفتند و خوش می‌گذراندند. لباس‌های مردان جوان نسبتاً زیبا بود: پیراهن آستین کوتاه یا بلندی می‌پوشیدند که اغلب از پارچه‌ی ابریشمین سنگینی بود، کمر بند

به کمر داشتند، شلوارشان تنگ و بلند بود و چکمه‌های نرم سیاه به پا داشتند. شب‌ها از بالکن‌های بلند خانه‌های قدیمی، نوای ملایم و عجیب آوازی که معمولاً سازی چون ماندولین آن را همراهی می‌کرد یا نوای نی یا فلوتی را می‌شنیدیم.

مردم گرجستان به نظرمان راحت‌تر از مردم دیگر می‌آمدند. آسوده، شجاع و بسیار شاد بودند و شاید به همین دلیل است که روس‌ها تمجیدشان می‌کنند، شاید این همان روشی است که خواهان آن هستند.

ماه به روی کوه‌های غربی می‌درخشید و شهر را اسرارآمیزتر و قدیمی‌تر نشان می‌داد. قصر بزرگ و سیاه در حاشیه‌ی شهر زیر نور ماه خودنمایی می‌کرد. اگر اشباحی در دنیا وجود داشته باشند، باید در این جا دیده شوند و اگر شبح ملکه تمارا وجود داشته باشد، باید آن شب در حاشیه‌ی شهر، زیر پرتو ماه گام بردارد.

گرجستانی‌ها و ادبیات

اتحادیه‌ی نویسندگان تفلیس از ما خواست که در میهمانی کوچکی شرکت کنیم. باید اقرار کنم که ترس برمان داشت، این ملاقات‌ها کاملاً ادیبانه بود، و ما مردم خیلی ادیبی نیستیم. اکنون می‌دانستیم که گرجستانی‌ها ادبیات خود را خیلی جدی می‌گیرند؛ شعر و موسیقی آن‌ها در فرهنگ جهان سهم به‌سزایی دارد و از قدمتی بسیار زیاد برخوردار است. همه شعرشان را می‌خوانند. در مراسم تدفین مردگان بر فراز تپه، دیده بودیم که شاعران‌شان را با خواندن اشعاری در خور پادشاهان خود به خاک می‌سپارند، و در برخی موارد از شاعر یاد می‌کنند تا خاطره‌ی پادشاهی را از یاد ببرند. در گرجستان از

روست هاولی^۱، شاعر باستانی که شعر رزمی و حماسی بلندی به نام «سلحشوری در پوست سبز» خلق کرده بود، به‌عنوان قهرمانی ملی یاد می‌کنند، و اشعارش را حتی کودکان ازبر می‌دانند، و عکس او در همه جا دیده می‌شود.

ما خوف داشتیم که ملاقات با نویسندگان گرجستانی برای‌مان سخت و دشوار باشد، با این همه به ملاقات‌شان رفتیم. تقریباً بیست مرد و سه زن پذیرای‌مان شدند، و ما در صندلی‌هایی که دور و بر یک اتاق بزرگ قرار داشتند، نشستیم. ابتدا یک سخنرانی به عنوان خوشامدگویی ایراد شد، و سخنران بی‌هیچ ارتباطی گفت: «واکنون آقای فلان مطلب کوتاهی را درباره‌ی ادبیات گرجستان برای‌تان می‌خواند.»

مردی که در سمت راست من بود، دسته‌ی کاغذی را باز کرد و من توانستم ببینم که مطالبی ماشین شده را پیش رو داشت. وی شروع به خواندن کرد، و من منتظر ترجمه‌ی آن بودم. یک پاراگراف بعد ناگهان دریافتم که او دارد به انگلیسی می‌خواند. تعجب کردم، چون از ده کلمه‌ای که او ادا می‌کرد، تقریباً فقط یک کلمه را می‌فهمیدم. تلفظ او آن‌چنان عجیب می‌نمود که اگرچه کلمات انگلیسی بودند اما شباهت چندانی به انگلیسی نداشتند.

من بعداً آن نوشته را که تاریخ مختصر و فشرده‌ی ادبیات گرجستان بود، گرفتم.

اکثر افرادی که در اتاق بودند، اصلاً انگلیسی حرف نمی‌زدند. فقط نشسته بودند و با مهربانی تبسم می‌کردند، زیرا عقیده داشتند که او دارد به انگلیسی کامل مطالبش را بیان می‌کند. وقتی او به خواندن نوشته‌هایش پایان داد مردی که ابتدا حرف زده بود، گفت: «سؤالی دارید؟»

و چون اندکی از آن‌چه گفته بود را فهمیده بودم، ناگزیر شدم بگویم سؤالی ندارم. هوا در اتاق بسیار گرم بود، من و کاپا هر دو اندکی در شکم خود

احساس ناراحتی می‌کردیم، در هر حال راحت نبودیم. در همین وقت، خانمی که کاغذهایی با خود داشت از جای برخاست و گفت: «اکنون من ترجمه‌هایی به انگلیسی درباره‌ی شعر گرجستانی برای تان می‌خوانم.»

انگلیسی این زن خوب بود، اما چون انقباض بدی در شکم داشتم، ناگزیر شدم اعتراض کنم. به او گفتم – حقیقت را می‌گفتم – که بیش‌تر ترجیح می‌دهم خودم شعر را بخوانم تا از آن بهتر سردر بیاورم، و از او خواهش کردم، بگذارد آن شعر را وقتی که تنها می‌شوم، بخوانم تا بتوانم بهتر از آن لذت ببرم. فکر می‌کنم این حرف من او را آزرده‌خاطر کرد، امیدوار بودم که نرنجیده باشد. اما رنجیده بود، و من احساس ناخوشایندی کردم. این زن هم کمی گستاخانه حرف زد. گفت این تنها نسخه‌ای است که دارد و جرئت نمی‌کند که به‌دست دیگری بدهد.

بار دیگر سؤالاتی درباره‌ی نویسندگی در امریکا به میان آمد، که طبق معمول برای پاسخگویی آمادگی نداشتیم. اگر پیش از آن‌که امریکا را ترک کنیم در این مورد اندکی مطالعه می‌کردیم، چنین سؤالاتی برای ما آسان می‌نمود. در مورد نویسندگان جدید سؤالاتی کردند و ما من‌کنان اندکی درباره‌ی جان هرسی، نویسنده‌ی امریکایی، متولد سال ۱۹۱۴ و جان هورن برنز که کتاب گالری را نوشته بود، و بیل مالدین رمان‌نویس حرف زدیم. اما در این باره سخت بی‌اطلاع بودیم، زیرا آثار نویسندگان مدرن را نخوانده بودیم. بعد یکی از مردان پرسید کدام‌یک از نویسندگان گرجی در امریکا شهرت دارند؟ و ما تنها کسانی را که غیر از جورج بالانشین می‌شناختیم، سه برادر بودند که با زنانی امریکایی ازدواج کرده بودند. نام مشخصی از نویسندگان گرجی به یادمان نمی‌آمد که شور و اشتیاق چندانی پدید آورده باشد.

نویسندگان گرجستانی بسیار جدی و فداکارند. اگرچه ممکن است استالین بگوید که نویسنده معمار روح است، در امریکا نویسنده معمار

هیچ چیز نیست. و تنها پس از آن‌که می‌میرد، تحملش می‌کنند و دقیقاً بیست و پنج سال بعد کنارش می‌گذارند.

در هیچ چیز اختلاف و تفاوتی میان امریکایی‌ها و شوروی‌ها از جهت روش و رفتار نسبت به نویسندگان وجود ندارد، بلکه اختلاف و تفاوت مربوط به سیستم آن‌ها می‌شود. در اتحاد جماهیر شوروی کار و حرفه‌ی نویسنده خلاصه می‌شود به تشویق، تجلیل و شرح و توصیف سیستم شوروی. حال آن‌که در امریکا و در انگلستان نویسنده سگ نگهبان جامعه است. کار و حرفه‌اش هجو کردن حماقت آدم‌ها و حمله به بی‌عدالتی‌ها و داغ ننگ زدن بر اشتباهات جامعه است. به همین دلیل در امریکا نه جامعه بسیار شیفته و هواخواه نویسندگان است و نه دولت. هر دو کاملاً مخالف دستیابی به ادبیات‌اند. باید گفت که در زمان نویسندگان بزرگ روسی، چون تولستوی، داستایوفسکی، تورگنیف، چخوف و گورکی این طرز تفکر درباره‌ی روس‌ها نیز صدق می‌کرد. و تنها زمان می‌تواند بگوید آیا «معمار روح» که می‌نویسد، می‌تواند ادبیات بزرگی پدید آورد یا سگ نگهبان جامعه.

هوای اتاق خیلی گرم بود. سرانجام ملاقات‌مان با نویسندگان گرجستانی به اتمام رسید، با همه دست دادیم و کف دست‌های‌مان را پس از آن به شلوارهای‌مان کشیدیم و پاک کردیم، چون خیلی عرق کرده بودیم.

این نکته را هم اضافه کنم که سؤال دیگری از ما کردند که می‌خواستیم بیش‌تر درباره‌اش فکر کنیم. سؤال این بود که آیا امریکایی‌ها از شعر خوش‌شان می‌آید؟

و ما پاسخ دادیم تنها چیزی که درباره‌ی دوست داشتن و دوست نداشتن هر شکلی از ادبیات در امریکا می‌دانیم، این است که بدانیم آیا مردم آن را می‌خرند یا نه؟ و به تحقیق می‌توان گفت مردم زیاد پول بابت شعر نمی‌دهند. بنابراین ناگزیر بودیم بگوییم که احتمالاً امریکایی‌ها شعر دوست نیستند.

و بعد پرسیدند: «آیا درست است که شاعران امریکایی زیاد به مردم

نزدیک نیستند؟» و این حرف دیگر صحت نداشت، چون شاعران امریکایی مثل رمان‌نویسان امریکایی به مردم نزدیک‌اند. والت ویتمن و کارل سندبرگ محققاً چندان از مردم دور نیستند، اما مردم امریکا خیلی شعر نمی‌خوانند. فکر نمی‌کنیم زیاد فرقی داشته باشد که امریکایی‌ها از شعر خوش‌شان بیاید یا نه. اما در نظر گرجستانی‌ها که شعر برای‌شان موروثی است، بدون شعر بودن تقریباً گناه به‌شمار می‌آید.

تفلیس شهری قدیمی و پایتخت گرجستان است. پانصد سال پیش مسند قدرت تقریباً در سی کیلومتری شمال این شهر بوده است. بعد از ظهر سوار جیپ شدیم و راننده‌ی سواره نظام‌مان ما را به آن‌جا برد. جاده‌ی سنگفرش‌شده‌ای بود، و گاری‌های کوچک زیادی که به وسیله‌ی خر کشیده می‌شدند، کامیون‌های نظامی، و سربازانی که سوار بر موتورسیکلت‌های اتاقک‌دار آلمانی بودند، نظرمان را به خود جلب کردند. روی تپه‌های طرف دیگر، کاخ‌ها و کلیساهای قدیمی که تقریباً خارج از دسترس مردم بودند، به چشم می‌خوردند. این گذرگاه‌ها که سه هزار سال در برابر حمله و هجوم ایستادگی کرده بودند، احساس کهنگی در آدمی پدید می‌آوردند. جاده رودخانه را دنبال می‌کرد. در آن‌جا دو سد هیدروالکتریک بنا شده بود، اما وقتی کاپا خواست از آن‌ها عکس بگیرد، بی‌درنگ با مخالفت مقامات روبه‌رو شد. و درست وقتی از فراز سدها گذشتیم، به پلی رسیدیم که توسط پمپی^۱، ژنرال و سیاستمدار روسی ساخته شده بود، و هنوز پایه‌های مرکزی آن در رودخانه برجای مانده بود.

نام این پایتخت قدیمی متسخت^۲ است، و من هنوز نمی‌توانم آن را تلفظ کنم. یک کلیسای قرن پنجمی هم روی تپه‌ای در بالای شهر قرار دارد که نیمه‌ویران و بسیار متاثرکننده است. اگر بخواهید به آن دسترسی پیدا کنید، باید از جاده‌ی بزرگ‌تری بالا بروید. در خود شهر کلیسای زیبایی ساخته شده که

دیوارهای آن مانند دیوار دژ بنا شده است تا در برابر یورش دشمن، سنگر دفاعی باشند.

در حیاط بزرگ لابه‌لای دیوارها علف‌ها روییده بودند. دیوارها پله داشتند، جوری که در روزگار گذشته مردان جنگی می‌توانستند از کلیسا پاسداری کنند. در آهنی کلیسا با قفل بزرگی بسته شده بود، در رواق کلیسا شمع‌های کوچک بسیاری نصب کرده بودند.

باد گرمی در گذرگاه‌های شهر قدیمی می‌وزید و در زوایای کلیسا زوزه می‌کشید. در گوشه‌ای از حیاط کلیسا چیز عجیبی نظرمان را به خود جلب کرد. مرد بلند قد، نحیف و ژنده‌پوشی مشغول رقصیدن بود. در دست راست استخوانی‌اش پر بزرگی نگاه داشته بود. او برای سه بز با صدای بلند سخنرانی می‌کرد و سر و دست تکان می‌داد. بزها ایستاده بودند و درحالی‌که با شتاب علف می‌جویدند او را نظاره می‌کردند. مرد پر را تکان داد و از حرف زدن باز ایستاد، به بزها فرمان داد، و آن‌ها متکبرانه چون مشت زنان خودشان را عقب کشیدند. بعد ایستادند و بار دیگر وقتی مرد با آن‌ها شروع به حرف زدن کرد، نظاره‌اش کردند.

عاقبت سرایدار کلیسا وارد شد، زن سیه‌چرده‌ای بود با چهره‌ای عقابی و نیرومند. جامه‌ی سیاه دربر داشت، و روسری سیاهی هم به دور گردنش بسته بود، جوری که فقط صورتش دیده می‌شد. چشمانی سیاه و متفکر داشت. به‌نظر راهبه‌ای غیرروحانی می‌آمد. کلید بزرگی برای قفل کردن در کلیسا با خود داشت. در کلیسا را باز کرد، و وارد آن مکان کهن و تاریک شد.

نقاشی‌های دیوار قدیمی و ابتدایی بودند، و رنگ‌های‌شان محو به‌نظر می‌آمد. تندیس‌هایی جدید در چارچوب‌های زرین خود سیاه می‌نمودند. زن عبوس درباره‌ی اصل و بنیاد کلیسا با ما شروع به حرف زدن کرد.

چمارسکی زبان گرجی را نمی‌دانست. جمله‌ها باید به یک گرجستانی گفته می‌شد و او آن‌ها را به روسی ترجمه می‌کرد، بعد چمارسکی کلمات

روسی را برای مان به انگلیسی برمی‌گرداند که این کار بیش از یک ترجمه‌ی عادی وقت‌مان را گرفت.

زن سیه‌چرده به ما گفت که بنای این کلیسا در قرن پانزدهم پایان یافته. او داستان عجیبی درباره‌ی تأسیس آن برای مان نقل کرد که غیر قابل باور بود.

دو برادر و یک خواهر از آسمان یا از بادهای شنیده بودند که عیسی مسیح متولد می‌شود و به رشد می‌رسد. نشانه‌ها، نام‌ها و رؤیاهایی این را درباره‌ی مسیح گفته بودند. دو برادر رهسپار اورشلیم می‌شوند، درحالی‌که خواهرشان در خانه می‌ماند. آن دو در روز مصلوب کردن مسیح وارد اورشلیم می‌شوند، از این رو فقط مرده‌ی مسیح را می‌بینند. این دو برادر که دل‌شکسته شده‌اند، تکه‌ای از لباس مسیح را با خود به وطن و نزد خواهرشان می‌آورند. خواهر از مصلوب شدن مسیح غمگین می‌شود، تکه لباس مسیح را در چنگ می‌گیرد، بیمار می‌شود و از غم و اندوه جان می‌سپارد، درحالی‌که آن تکه لباس را به روی قلبش نگاه داشته است. برادران می‌کوشند تا تکه لباس را از چنگ خواهر مرده‌شان بیرون آورند، اما دست خواهر محکم تکه پارچه را گرفته و آنان موفق به این کار نمی‌شوند. از این رو خواهر را که هنوز پارچه را در دست دارد در همین مکانی که اکنون کلیسا قرار گرفته به خاک می‌سپارند. بی‌درنگ گیاهی از گور خواهر سر برمی‌آورد و به درخت تنومندی بدل می‌شود. پس از گذشت سال‌ها تصمیم می‌گیرند تا به منظور زنده نگاه داشتن واقعه، کلیسایی در این مکان بسازند. لذا جنگلبانان آمدند و کوشیدند این درخت را ریشه کن کنند، اما تبرها و تیشه‌های‌شان قطعه قطعه شدند و در پای درخت افتادند. همه‌ی کوشش‌ها برای برکندن درخت بی‌نتیجه می‌ماند و درخت حتی خراشی هم بر نمی‌دارد. عاقبت دو فرشته می‌آیند و درخت را قطع می‌کنند. و سرانجام این کلیسا ساخته می‌شود. زن سیه‌چرده به ساختمان خیمه‌مانند و عجیبی از گل در درون کلیسا اشارتی کرد و گفت: گور در همین جا بود، و درخت هم در همین جا قرار داشت. و در زیر خیمه‌ی گل،

بی‌شک جسد آن دختر مقدس جای داشت که هنوز تکه‌ای از لباس مسیح در چنگش بود.

زن سیه‌چرده با صدای تلخ و تند خود داستان‌های دیگری هم گفت، اما این بهترین داستان بود، که اصل و بنیاد کلیسا را بازمی‌گفت.

وقتی حرف می‌زد باد در شکاف‌های در آهنین ناله می‌کرد. او گفت که اگرچه اکنون آن مکان متروک است اما در مواقع مختلف سال هزاران نفر به این کلیسا می‌آیند و حیاط آن‌چنان از جمعیت پر می‌شود که حتی یک نفر هم نمی‌تواند بنشیند یا حرکت کند. حتی عده‌ای از دیوارهای آن بالا می‌روند. در خلال جشن‌ها، مراسمی در کلیسای قدیمی برگزار می‌شود و مردم از فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها دورتر به عنوان زائر تا این جایی طریق می‌کنند و به دیوار کلیسا شمع‌های کوچک می‌چسبانند تا در شب روشن‌شان کنند.

ما کلیسا را ترک کردیم و دیدیم که در آهنین آن قفل شد. در گوشه‌ی حیاط کلیسا هنوز همان مرد، پری را که در دست داشت، تکان می‌داد و سخنرانی‌اشن خود را خطاب به بزها ایراد می‌کرد. به صومعه‌ای در حاشیه‌ی شهر رفتیم که راهبان مهاجر هنوز در آن زندگی می‌کنند. آن‌ها نمازخانه‌ها و خانه‌های اشتراکی خودشان را دارند.

وقتی فرانسه، آلمان و انگلستان مشرک و بت‌پرست بودند، این‌ها مکان‌هایی مسیحی به‌شمار می‌آمدند و داستان‌های مسیحی در این جا طعم و چاشنی شرقی داشتند.

این راه و گذرگاه طولانی به شمال تفلیس برای یک باستان‌شناس مکان مهمی به‌شمار می‌آید، چون بقایای تمدن‌های هزاران سال پیش در آن برجای مانده است. بر فراز صخره‌ها گودال‌هایی مربع شکل برای تدفین مردمان روزگار باستان به چشم می‌خورد. حفاران دولت شوروی در تمام وقت به کار حفاری خود مشغول‌اند. اخیراً کوزه‌ی بسیار بزرگی لبریز از سکه‌های طلا پیدا کردند. این کوزه حاوی حقوق ماهیانه‌ی یک پادشاه روزگار کهن بوده که

مورد حمله قرار می‌گیرد و گنجینه‌ی خود را در این مکان مدفون می‌کند. هر روز حفاران مصنوعات می‌یابند که تمدن‌های باورنکردنی گرجستان را در معرض دید می‌گذارد. سد هیدروالکتریک در مقایسه با دورنمای روزگار باستان نوآوری جدید به‌شمار می‌رود.

کاپا چیزهایی را که می‌خواست روی دوربین نصب کند تا از چهار موضوع: سد هیدروالکتریک، تندیس لنین، کلیسای قرن پنجم و گودال مربع‌شکل گور سومری، عکس بگیرد، ردیف کرد. اما آن‌ها نگذاشتند او عکس بگیرد، مهم‌تر از همه سد هیدروالکتریک بود که گرفتن عکس از آن ممنوع بود.

در آن غروب از وزش بادهای تند ناراحت شده بودیم، و شکم کاپا، و چمارسکی و من بدجوری آشفته شده بود. یک آب معدنی به نام سورجوم نوشیده بودیم که طعم مطبوعی داشت، و ما زمانی فهمیدیم که آن یک مسهل ملایم بوده که آب معدنی کار خودش را کرده بود. پیش از آن‌که علت مشکل مان را دریابیم کاملاً ضعیف شده بودیم.

در امریکا صدها خانه وجود دارد که جورج واشینگتن در آن‌ها خوابیده بوده و در روسیه جاهای زیادی وجود دارد که ژوزف استالین در آن‌ها کار کرده بوده است. دسته‌ای گل و لوحی بزرگ بریکی از دکان‌ها نصب شده که می‌گوید ژوزف استالین زمانی شغلی در آن داشته است. استالین اصلاً یک گرجستانی و محل تولد او شهر گوری است. تقریباً هفتاد کیلومتر از تفلیس فاصله دارد و از مدت‌ها پیش زیارتگاه شده است. ما به آن جا هم رفتیم.

با جیب به‌نظرمان راه دور و درازی آمد. بار دیگر از گذرگاه بادخیز گذشتیم و وارد وادی‌های دورتر و گذرگاه‌های دیگری شدیم، و سرانجام به شهر گوری رسیدیم. گوری شهری است که در میان کوه‌ها جای دارد. شهری که ما آن را مسا می‌نامیم، و کوه بلند و تک و تنها و گردی، در وسط آن به چشم می‌خورد و قصر بزرگی بر فراز آن جای دارد که زمانی از شهر دفاع می‌کرده و

پناهگاهی بوده است. این قصر اکنون ویران شده. این همان شهری است که استالین در آن زاده شد، و ایام جوانی خود را در آن سپری کرد.

محل تولد استالین به همان شکلی که بود برجای مانده است، همه چیز را یک خیمه‌ی عظیم دربر گرفته است تا در برابر هوا محفوظ بماند. قسمت فوقانی این خیمه از شیشه‌ی رنگین است. محل تولد استالین خانه‌ی کوچک یک طبقه‌ای است که از گچ و قلوه‌سنگ ساخته شده است، خانه‌ای که دو اتاق دارد و یک ایوان کوچک در جلو. و حتی اگر چنین باشد، خانواده‌ی استالین آن قدر فقیر بوده‌اند که فقط در نیمی از این خانه زندگی می‌کرده‌اند، در یک اتاق. طنابی از این سوبه آن سوی در بسته‌اند، اما انسان می‌تواند درون آن را نظاره کند و بر یک تختخواب، گنجه‌ی کوتاه لباس، یک میز کوچک، یک سماور، و چراغ کج چشم بدوزد. در این اتاق خانواده‌ی استالین زندگی می‌کردند، غذا می‌پختند و می‌خوابیدند. ستون‌هایی از مرمر درخشان این خیمه‌ی سقف شیشه‌ای رنگ‌زده را تقویت می‌کنند و برجای نگاه می‌دارند. این بنا در باغ گل سرخ بزرگی جای گرفته است. در حاشیه‌ی این باغ گل سرخ، موزه‌ی استالین قرار دارد که در آن هرچه که متعلق به دوران کودکی و اوایل جوانی استالین است، چون عکس‌ها و نقاشی‌هایی که او کشیده به همراه عکس پلیسی که او را دستگیر کرده بود، گرد آمده است. در آن زمان جوان بسیار زیبایی بود، با چشمانی نافذ و وحشی. به روی دیوار نقشه‌ی بزرگی از مسیر سفرها و زندان‌هایی که استالین در آن‌ها محبوس شده بود، و شهرهای سیبری یا مکان‌هایی که او را نگه داشته بودند، به چشم می‌خورد. کتاب‌ها، اوراق و سرمقاله‌هایی که او برای روزنامه‌های کوچک نوشته بود در این جا نگه‌داری می‌شود. زندگی استالین ثابت و استوار بوده است، و از همان آغاز خطی را آغاز کرد که تا به امروز ادامه پیدا کرده است.

در تمام تاریخ کسی را نشناخته‌ایم که در زندگی خود تا این اندازه مورد احترام قرار گرفته باشد. از این نظر فقط به سزار اوگوستوس می‌اندیشیم، و

حتی شک داریم که آیا اوگوستوس در دوران زندگی خود از چنین اعتبار و منزلتی برخوردار بوده است یا نه. آیا ملت اوگوستوس آن‌طور که ملت روسیه استالین را ستایش و تکریم می‌کند، به او احترام گذاشته است؟ هرچه که استالین می‌گوید، حتی اگر بر ضد قوانین طبیعی باشد، واقعیت دارد. مسحل تولد او از مدت‌ها پیش زیارتگاه شده است. وقتی ما در آن‌جا بودیم، مردمی که به این زیارتگاه آمده بودند، به نجوا حرف می‌زدند و بانوک پا راه می‌رفتند. یک دختر بسیار زیبا، وقتی ما از این مکان دیدن می‌کردیم، تصدی موزه را برعهده داشت و پس از نطقی که برای گروه ما کرد، به باغ رفت و گل سرخ چید و به هر کدام از ما غنچه‌ای داد. آن‌ها گل‌های سرخ را با دقت کنار می‌گذاشتند تا به عنوان یاد و خاطره‌ای از یک مکان مقدس نگاه‌شان دارند. نه، در تمام تاریخ چیزی که کاملاً قابل مقایسه با این حقیقت باشد، نمی‌شناسیم. اگر استالین می‌توانست در زمان زندگی خود تا این اندازه قدرت داشته باشد، پس از مرگ چه می‌شد؟ در بسیاری از سخنرانی‌ها در روسیه شنیده‌ایم که سخنران ناگهان خطی از یکی از سخنرانی‌های استالین که کیفیت گفته‌ی یک دانش‌پژوه و محقق قرون وسطایی را داشته و آن را با اتکا به فلسفه‌ی ارسطو مطرح کرده، به زبان آورده است. در روسیه به گفته‌های استالین توجهی نمی‌شود، و بحثی هم بر ضد چیزهایی که او می‌گوید به میان نمی‌آید. با این همه این کار با تبلیغ، آموزش، رجوع مداوم و پیکرنگاری که پیوسته امکان‌پذیر است، انجام می‌گیرد. وقتی گفته‌های استالین را می‌شنوید، قدرت کلام او را حس می‌کنید، ما بارها این قدرت را دریافته‌ایم. وقتی مردی می‌گوید: «استالین هرگز خطایی نکرده است، در تمام زندگی خود یک بار هم دچار اشتباه نشده است.» نمی‌خواهد حرف خود را به عنوان یک مباحثه مطرح کند، حرفش را نمی‌توان رد یا تکذیب کرد. او می‌گوید حرفی که می‌زنم کاملاً حقیقت دارد و جای بحث ندارد.

بار دیگر سوار جیپ شدیم. و راننده ما را به سوی وادی‌های اطراف برد،

چون می‌خواستیم از تاکستان‌ها که شراب‌های گرجستانی از آن‌ها می‌آمدند، دیدن کنیم. وارد دره‌ی باریکی شدیم، و باز هم در تمام سرآشویی‌ها استحکاماتی نظیرمان را به خود جلب کرد. در این وادی و در هر دو سوی کوه‌ها، مزارع کوچکی شکل گرفته بودند. تاکستان‌ها تا بالای کوه‌ها ادامه داشتند. انگورها تازه رسیده بودند. و باغ‌های میوه هم وجود داشتند. باغ‌هایی که درختان پرتقال و سیب، درختان آلو و گیلاس را در خود جای داده بودند. جاده باریک و ناهموار بود و در جاهایی نهرها آن را قطع می‌کردند. راننده‌مان با خوشحالی فریاد می‌کرد، او از این جور چیزها خوشش می‌آمد. با سرعت فوق‌العاده زیادی در جاده‌های باریک پیش می‌راند، و زیر چشمی نگاه‌مان می‌کرد که ببیند آیا وحشت کرده‌ایم یا نه... و باید بگویم که وحشت کرده بودیم. ناگزیر بودیم با هر دو دست به جیب بچسبیم که از آن بیرون نیفتیم. او آن‌چنان با سرعت از میان نهرها می‌گذشت که آب به روی اتومبیل می‌ریخت و خیس‌مان می‌کرد. از یک رشته وادی‌های کوچک زراعی که کوه‌هایی چند در میان‌شان بود، گذشتیم. در هر گذرگاهی استحکاماتی بود که در ایام کهن، زارعان برای حفاظت از خود در حمله‌ی اجانب به آن‌جا می‌رفتند و پناه می‌گرفتند.

سرانجام در جلو مجموعه‌ای از خانه‌ها در یک تاکستان توقف کردیم. تصمیم گرفته بودیم در آن‌جا ناهار بخوریم. صدها نفر ملبس به بهترین لباس‌های‌شان گرد آمده و آرام در اطراف ایستاده بودند. خیلی زود چهار مرد وارد یکی از خانه‌ها شدند، و بعد با تابوتی بیرون آمدند. همگی از کوه بالا رفتند، به عقب و جلو می‌پیچیدند و...

مرده را می‌بردند تا در سرآشیب کوه به خاک بسپارند. مدت زیادی توانستیم آن‌ها را ببینیم، تا آن‌که رفته رفته کوچک و کوچک‌تر شدند، و سرانجام به گورستان مرتفع خود رسیدند.

وارد تاکستان شدیم و ناهار مفصلی را که با خود آورده بودیم خوردیم.

ناهارى که شامل خاویار و نان سیاه بود. انگورهایى را که تازه آماده شده بودند، خوردیم و شکم‌هایمان را با آنها پر کردیم. در این وادی کوچک، سرسبز و پر آب، هوا به طور لذت‌بخشى گرم بود. رایحه‌ی خوب چیزهای سبز از همه جا به مشاممان مى‌رسید، مدتی بعد سوار جیپ شدیم و بار دیگر به سوى گوری حرکت کردیم.

در امریکا گردشگر را به مراکز تجاری، به فرودگاه، به کاخ دادگستری، به استخر شنا و به زرادخانه مى‌بردند تا این مکان‌ها را نظاره کند. اما در روسیه او را به موزه و پارک مى‌بردند که ما به این کار عادت کرده بودیم. به نیمکت‌ها، به گل‌ها، به تندیس‌های استالین و لنین، به بناهای سنگی و ویژه‌ی جشن یادبود جنگ و انقلاب، چشم مى‌دوختیم. ابا کردن از رفتن به پارک فرهنگ و هنر و تفریح در نظر روس‌ها آن قدر بد است که انگار کسی بخواهد از رفتن به یک ملک جدید واقعی در یکی از شهرهای امریکا ابا کند. چون از تکان‌هایی که جیپ در حال حرکت به ما مى‌داد، خسته شده بودیم و از بی‌کلاهی آفتاب‌زده، ناگزیر شدیم به پارک محلی فرهنگ و هنر و تفریح گوری برویم.

در امتداد باریک راه‌های شنی گام برداشتیم و به گل‌ها نگاه کردیم. ناگهان موسیقی عجیبی از آن طرف پارک به گوش‌مان خورد، تقریباً همانند موسیقی نی‌انبان بود که نوای طبل‌ها آن را همراهی مى‌کرد. به طرف صدا حرکت کردیم. سه مرد را دیدیم که دو نفرشان فلوت مى‌نواختند و دیگری طبل. به زودی دریافتیم که چرا این موسیقی به موسیقی نی‌انبان شباهت داشت، چون نوازندگان فلوت گونه‌های شان را باد مى‌کردند، و وقتی نفس‌های شان را به درون مى‌بردند، گونه‌های پراز بادشان به تولید موسیقی ادامه مى‌داد و دیگر توقفی در نواختن پدید نمى‌آمد. موسیقی دیوانه‌واری بود. دو نوازنده‌ی فلوت و طبل نواز در مدخل یک دیوار چوبین بلند ایستاده بودند، و روی درختان اطراف دیوار، گروهی از کودکان نشسته بودند و تماشا مى‌کردند.

از رفتن به آن پارک شادمان بودیم، چون مسابقه‌ی کشتی ملی گرجستان که

در آن‌جا برگزار می‌شد روز نهایی خود را پشت سر می‌گذاشت. این رقابت سه روز به طول انجامیده بود، و امروز قهرمانان برگزیده می‌شدند.

در میان دیوار گرد چوبین، میدانی بود که در اطراف آن صندلی‌هایی قرار داده بودند. محوطه‌ی کشتی تقریباً سی و پنج اینچ پهنا داشت، و سطح آن را خاک اره پوشانیده بود. در یک سوی محوطه، میز داوران قرار داشت و در پشت آن‌ها سابط یا چاردیواری کوچکی بود که مسابقه‌دهندگان در آن لباس‌های‌شان را از تن درمی‌آوردند.

مردم نسبت به ما بسیار میهمان‌نوازی کردند؛ روی یک نیمکت جایی برای‌مان ترتیب دادند تا کاپا بتواند از مسابقه عکس بگیرد.

دو نوازنده‌ی فلوت و طبال در صف جلو نشسته بودند. مسابقه‌دهندگان را فرا خواندند. آن‌ها لباس‌های عجیبی چون ژاکت‌های کتان کوتاه و بدون آستین و کمربندهای کتان و شلوارهای کوتاه بر تن داشتند و پابره‌نه بودند. دو کشتی‌گیر کنار میز داوران قرار گرفتند و رسماً معرفی شدند. بعد به جای خود برگشتند. در آن لحظه، موسیقی ملودی سرکش خود را آغاز کرد که ضربات طبل آن را همراهی می‌کرد. کشتی‌گیران به یک‌دیگر نزدیک و با هم گلاویز شدند.

کشتی عجیبی است. فکر می‌کنم مشابه جوجیتسو^۱ باشد. کشتی‌گیران مجاز نیستند که هر جای بدن را بگیرند. تنها می‌توانند در ژاکت‌ها و کمربندهای هم چنگ بیندازند. وقتی این چنگ‌زنی انجام می‌گیرد، نوعی سکندری خوردن به حساب می‌آید، که در حقیقت رقیب، تعادل خود را از دست می‌دهد، بر زمین درمی‌غلتد و می‌خکوب می‌شود. در تمام حملات و دفاع‌ها، موسیقی سرکش به گوش می‌رسد تا آن‌که یکی از کشتی‌گیران از پای درمی‌آید.

این مسابقات زیاد به طول نمی‌انجامد، معمولاً یک دقیقه کافی است که

یکی از کشتی‌گیران بر زمین افتد. و همین که یک مسابقه به اتمام می‌رسد، دو کشتی‌گیر دیگر به میز داوران نزدیک می‌شوند و مورد شناسایی قرار می‌گیرند. در حقیقت این مسابقه به سرعت فراوان، نیرو و تکنیک نیاز دارد. نقش زمین کردن آن‌چنان ماهرانه و سریع است که کشتی‌گیر مغلوب در هوا بلند می‌شود و در پایان حمله پشتش به خاک می‌رسد.

وقتی رقابت ادامه پیدا می‌کند، تماشاگران سخت به هیجان می‌آیند و هنگامی که یکی از کشتی‌گیران از پای درمی‌آید، بیش‌تر و بیش‌تر هیجان‌زده می‌شوند. ما ناگزیر بودیم برویم. باید یک قطار شبانه می‌گرفتیم و به طرف دریای سیاه می‌رفتیم. پیش از این کار، ما را برای گشایش اپرای تفلیس دعوت کردند. از این گذشته، اتومبیل ما را خسته کرده بود و می‌بایستی پیش از رفتن به اپرا، هفتاد کیلومتر را طی می‌کردیم. مسئله‌ی بنزین هم مطرح بود. هرچند وقت یک‌بار توقف می‌کردیم، به عقب جیب می‌رفتیم، و در باک بنزین می‌دمیدیم.

وقتی به تفلیس بازگشتیم، خیلی خسته شده بودیم، آن‌قدر خسته که از رفتن به اپرا منصرف شدیم. زانوی شکسته‌ام در اتومبیل ضربه‌ی سختی خورده بود. اصلاً نمی‌توانستم راه بروم. دلم می‌خواست ساعتی در آبی گرم بنشینم و کاسه‌ی زانوی دردناکم را از خستگی درآورم.

ایستگاه گرم و شلوغ بود. در قطار پراز جمعیت گام برداشتیم و سرانجام به کوپه‌مان رسیدیم، کوپه‌ی درجه یک سال ۱۹۱۲ برای مان خاطره‌انگیز بود. تا آن‌جا که یادمان هست صندلی‌هایش روپوش مخمل سبز داشت. چوب‌هایش را صیقل داده و روغن مالیده بودند. فلزهای براق صندلی‌ها بوی نا می‌دادند. نمی‌دانستیم قطار در تمام این سال‌ها کجا بوده. بلژیکی‌ها که این کوپه‌ها را سال‌ها پیش ساخته بودند، به فکر مقاومت‌شان هم بودند. چهل سال پیش این کوپه یکی از زیباترین کوپه‌های قطار دنیا به‌شمار می‌آمده است، و هنوز هم راحت بود و شکل خوبی داشت. سال به سال چوب‌هایش تیره و تیره‌تر شده بود و مخمل سبز رنگ صندلی‌هایش سبزتر. در حقیقت

اثری به‌جا مانده از ایام شکوهمند و شاهانه به حساب می‌آمد.

در قطار هوا خیلی گرم بود، و ما پنجره‌ی کوپه‌مان را باز کردیم. بی‌درنگ یک نگهبان آمد و آن را بست، و به ما اخم کرد. همین که رفت، ما بار دیگر پنجره را باز کردیم، و او حس کرد که ما سربه‌شورش گذاشته‌ایم. از این‌رو فوراً بازگشت، پنجره را بست و به روسی حرف‌هایی زد، و انگشتش را به طرف صورت‌مان تکان داد. آن‌قدر درباره‌ی این پنجره سختگیر بود که ما با آن‌که داشتیم از گرما خفه می‌شدیم، دیگر جرئت نکردیم بازش کنیم. ترجمه‌ی تذکراتش این بود که قطار در طول شب از تونل‌های زیادی خواهد گذشت. اگر پنجره باز بماند دود وارد کوپه خواهد شد و اثاثیه‌ی سبز آن را کثیف خواهد کرد. از او تقاضا کردیم که بگذارد پنجره را باز کنیم. حتی به او گفتیم که ما کوپه را تمیز خواهیم کرد، اما او باز هم حرف‌هایی زد و با ترش‌رویی انگشتش را به سوی‌مان تکان داد. وقتی یک قانون روسی ابلاغ می‌شود، انحراف از آن امکان‌پذیر نیست.

این ماجرا ما را به یاد داستانی انداخت که یک نظامی برای‌مان در مسکو تعریف کرد. وی گفت: در زمان جنگ وقتی با یک هواپیمای امریکایی سفر می‌کردم و هواپیما در مسکو بر زمین نشست، نگهبانی را فرستادند تا نگذارد کسی وارد هواپیما بشود.

وی اضافه کرد که وقتی نگهبان می‌خواست اجازه‌ی ورود به هواپیما را بدهد نزدیک بود کشته شود، سرانجام نگهبان را عوض کردند، اما فرامین به قوت خودش باقی ماند. افسر فرمانده برای‌مان توضیح داد که فرامین پابرجا خواهند بود و عوض کردن نگهبانان خیلی آسان‌تر از تغییر دادن فرامین است. تغییر دادن فرامین ممکن است فردی را گیج و دستپاچه کند و به‌طور کلی عوض کردن نگهبان برای برقراری انضباط خیلی سودمندتر می‌نماید. کسی که فرمانی را اجرا می‌کند، صادقانه‌تر از فردی که می‌خواهد میان این دو کار تصمیم بگیرد، عمل خواهد کرد.

شک نبود که نگهبان قطار قصد نداشت بگذارد پنجره را باز کنیم. امکان داشت از هوای گرم کوپه خفه بشویم، اما برای نگهبان اصلاً فرقی نمی‌کرد. نمی‌دانستیم چه کیفی برای مان تعیین شده است که باید در کوپه‌ای با پنجره‌ی بسته سفر کنیم، اما به این نتیجه رسیدیم که رفتار جدی نگهبان درست است، چرا که در غیر این صورت احتمال دارد به زندانی شدن ده ساله‌ی او منجر شود.

عاقبت قطار حرکت کرد، و ما در زندان انفرادی خود شب را آغاز کردیم. اما هنوز مسافتی نرفته بود که ایستاد. در حقیقت هر دو مایلی که پیش می‌رفت توقف می‌کرد. سرانجام عرق بر تن نشسته خواب‌مان برد و خواب دیدم که در معدن زغال‌سنگی گرفتار آمده‌ام.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدیم و خودمان را در کشور جدیدی یافتیم، کشوری کاملاً متفاوت. به ناحیه‌ای گرمسیری آمده بودیم که جنگل‌های آن جاده‌ها را پوشانده بودند، در آنجا موز پرورش می‌دادند و هوا مرطوب می‌نمود. زمین اطراف تقلیس و هوای آن خشک بود.

خانه‌های کوچک کنار جاده در میان گل‌ها جای گرفته بودند، شاخ و برگ‌های درختان انبوه و متراکم بودند. هیپوکوس‌ها - که با گل‌های درخشان در کشورهای گرمسیری می‌رویند - شکوفه داده و تپه‌ها را فرا گرفته بودند، درختان پرتقال هم در همه‌جا به چشم می‌خوردند. کشور بسیار غنی و زیبایی بود. در امتداد جاده، غلات به بلندی غلاتی که در کانزاس می‌رویند، یعنی به بلندی قد یک انسان رویده بودند و در همه‌جا به چشم می‌خوردند؛ مزارع خربزه هم نظرها را به خود جلب می‌کرد. صبح زود، مردم جلو در خانه‌های دل‌باز و با روح خود می‌ایستادند و گذر قطار را نظاره می‌کردند. و زنان هم چون زنان نقاط گرمسیری لباس‌های تن‌نمای خود را دربر داشتند. روسری‌های‌شان قرمز، آبی و زرد بود و دامن‌های‌شان از پارچه‌ی تابناک نقش‌دار. از میان جنگل‌های خیزران و سرخس‌های غول‌پیکر و مزارع تنباکو

گذشتیم. خانه‌ها به روی پایه‌هایی ساخته شده بودند و نردبان‌های بلندی داشتند تا بتوان برای رفتن به طبقه‌ی اول از آن‌ها استفاده کرد. در زیر خانه‌ها، کودکان و سگ‌ها در روشنایی سحرگاه بازی می‌کردند.

تپه‌ها را درختان انبوه و متراکم دربرگرفته بودند، و هر چیز قابل رؤیتی سرشار از شادابی رشد و نمو بود.

و بعد به محوطه‌ی باغ‌های چای رفتیم که احتمالاً زیباترین محصول دنیا به‌شمار می‌آید. پرچین‌های کوتاه چای، مایل‌ها گسترش پیدا کرده بود و تا دامنه‌ی تپه‌ها ادامه می‌یافت. حتی در آن صبح زود صفی از زنان برگ‌های جدید چای را از نوک گیاهان می‌چیدند و انگشتان‌شان در میان بوته‌ها هم‌چون پرندگان کوچک درحال بال و پر زدن بودند.

با گرسنگی از خواب بیدار شدیم، اما چیزی در قطار نبود که بخوریم، یا باید ناهار را با خودمان می‌آوردیم یا باید گرسنگی می‌کشیدیم.

برای بسته‌هایی که مسافران با خود داشتند محاسبه‌ای کرده بودند: یک‌دهم البسه و باروبنه، و نه دهم خورد و خوراک. بار دیگر کوشیدیم پنجره‌ی قطار را باز کنیم، اما تونل‌هایی در طی راه قرار داشتند، و ما مجاز به باز کردن پنجره نبودیم. در دوردست و در سطحی پایین‌تر توانستیم دریای آبی‌رنگ را نظاره کنیم.

قطارمان به ساحل دریای سیاه رسید و در موازات آن توقف کرد. تمام این ساحل یک پاتوق و استراحتگاه عظیم تابستانی است. در جای‌جای آن آسایشگاهی بزرگ یا هتلی وجود دارد، و مردم حتی صبح‌ها در سواحل اجتماع می‌کنند تا به شنا و آب‌تنی پردازند، چون این مکان تقریباً محلی برای گذراندن تعطیلات برای تمام مردم شوروی است.

به نظر می‌آمد که قطار در هر چند قدم توقف می‌کند. در هر توقف گروهی از مردم پیاده می‌شدند، گروهی که استراحتگاه یا جای دیگری را برای گذراندن تعطیلات خود در نظر گرفته بودند. تقریباً تمام کارگران روسی برای

گذراندن تعطیلات به این ناحیه می‌آیند که این خود پاداشی است برای کارهای طولانی و سختی که انجام داده‌اند. برای زخمی‌ها و بیماران هم محلی مناسب جهت بهبودی است. با دیدن این کشور، که دریایی آرام و هوایی گرم دارد، دریافتیم که چرا مردم بارها و بارها به ما می‌گفتند: «فقط صبر کنید تا گرجستان را ببینید!»

باتوم، شهر کوچک گرمسیری بسیار مطبوع و جذابی است، شهری ساحلی با هتل‌ها و یک مرکز کشتیرانی در دریای سیاه. باتوم، شهر پارک‌ها و خیابان‌هایی است که درختان بر آن سایه افکنده‌اند و نسیمی که از سوی دریا می‌وزد آن را از گرمای بسیار مصون می‌دارد.

هتل جهانگردی در این جا زیباترین و مجلل‌ترین محل پذیرایی در شوروی به‌شمار می‌آید. اتاق‌ها دلپذیر و مزین و هر کدام دارای بالکنی بودند که صندلی‌هایی روی آن قرار داشت. پنجره‌های بسیار بلند آن این رخصت را به آدمی می‌داد تا از اتاق‌ها به راحتی، بیرون را تماشا کند. پس از سپری شدن شب، آرزومندانه به تخت‌خواب‌ها نگریم، اما آن‌ها مال ما نبودند. به زحمت حمامی گرفتیم. وقت‌مان کم بود، و در مدت کوتاهی باید خیلی چیزها را می‌دیدیم.

بعد از ظهر از چند استراحتگاه دیدار کردیم. کوشک‌های بزرگی که در باغ‌هایی باشکوه بنا شده‌اند، و تقریباً همگی روبه دریا دارند. کارشناس بودن در این چیزها مخاطره‌آمیز خواهد بود. تقریباً هر کسی که به روسیه سفر کرده است، از برای خود کارشناسی شده است، و تقریباً هر کارشناسی، کارشناس دیگری را تخطئه می‌کند. باید در آنچه درباره‌ی این استراحتگاه‌ها می‌گفتیم محتاط می‌بودیم. باید فقط آن‌چه را در این مورد به ما می‌گفتند و می‌دیدیم، تکرار می‌کردیم، و حتی بعد با خودمان شرط کردیم که از هر کسی هرچه را که می‌شنیدیم بپذیریم.

نخستین استراحتگاهی که دیدیم، به یک هتل مجلل شباهت داشت و بر

فراز رشته‌ای از پله‌های بلند که از ساحل آغاز می‌شد، جای داشت. درختان بلندی آن را در خود گرفته بودند و در جلو آن ایوان بزرگی بود که چشم بر آب داشت. این استراحتگاه به اتحادیه‌ی مکانیک‌های برق روسی تعلق داشت، و اشخاصی که در آن می‌ماندند، متخصصان برق بودند.

پرسیدیم چگونه آن‌ها به آن جا می‌آیند؟ گفتند که در هر کارخانه و هر کارگاهی، کمیته‌ای وجود دارد که نه تنها نمایندگان کارگران کارخانه را در بر می‌گیرد، بلکه یک دکتر هم در آن عضویت دارد. با در نظر گرفتن بعضی موارد، اشخاصی را که برای گذران تعطیلات خود می‌خواهند به این مکان بیایند، برمی‌گزیند. خدمات زیاد، وضع جسمانی و کیفیت خستگی را در نظر می‌گیرد. و برای آن‌چه مورد تقاضاست، پاداش‌هایی هم در نظر گرفته می‌شود. و اگر کارگری بیمار شود و به استراحتی طولانی نیاز داشته باشد، بخش پزشکی کارخانه‌اش به او برای رفتن به یک استراحتگاه مجوز می‌دهد. بخشی از این استراحتگاه را به مردان مجرد اختصاص می‌دادند، و بخشی دیگر را به زنان مجرد، و بخش سوم را به خانواده‌هایی که آپارتمان‌هایی برای گذراندن تعطیلات خود نیاز داشتند. رستورانی بود که هر کسی می‌توانست در آن جا غذا صرف کند. اتاق‌هایی برای مطالعه و شنیدن موسیقی وجود داشت، و اتاقی هم به بازی شطرنج و چکرز - نوعی بازی شطرنج شبیه به «جنگ نادر» - اختصاص داشت و در اتاق دیگری بازی پینگ پونگ در جریان بود. زمین‌های تنیس مملو از بازی‌کنان و تماشاگران بود، و پلکانی به ساحل راه می‌یافت که مردم از آن پایین می‌رفتند و دریا شنا می‌کردند. هتل دارای قایق‌ها و وسایل ماهیگیری هم بود. بسیاری از مردم فقط روی صندلی‌ها می‌نشستند و دریا را تماشا می‌کردند. بیماران در این جا شفا می‌یافتند. افرادی را که دچار حوادث شغلی می‌شدند به این جا می‌فرستادند تا در هوای گرم دریای سیاه بهبود پیدا کنند. حد متوسط زمان تعطیلات بیست و هشت روز بود، اما در صورت بیماری، مدت اقامت بنا به خواست

کمیته‌ی کارخانه طولانی‌تر می‌شد.

به ما گفتند که بسیاری از اتحادیه‌ها، استراحتگاه‌ها را برای اعضای خود حفظ می‌کنند. این استراحتگاه تقریباً صد نفر را در خود جای می‌داد.

چند مایل از ساحل دور شدیم و به آسایشگاهی رسیدیم که هم‌چون یک هتل بزرگ بود، آسایشگاهی برای مسلولین و کسانی که به بیماری‌های ریوی مبتلا می‌شدند. بخشی از آن بیمارستان و بخش دیگرش استراحتگاه بود. مکان بسیار دلپذیر و آفتاب‌گیری بود. به بیماران بستری تختخواب‌هایی در بالکن‌ها داده بودند تا بتوانند باغ‌ها و دریا را نظاره کنند. بیمارانی که قادر به حرکت بودند، به این طرف و آن طرف آسایشگاه می‌رفتند، به موسیقی گوش می‌دادند یا شطرنج بازی می‌کردند که از نظر اهمیت در مرحله‌ی بعد از بازی فوتبال قرار می‌گرفت.

بیماران توسط هیئت پزشکی نواحی خودشان به این آسایشگاه فرستاده می‌شوند. این‌جا مکان استراحت بود و وقتی وارد شدیم تقریباً به‌نظرمان متروک آمد، چون تمام بیماران به رختخواب‌های‌شان رفته و خوابیده بودند. اما بعد زنگی به صدا درآمد و رفته‌رفته بیماران بیرون آمدند تا در اطراف به گردش درآیند.

به ما گفتند صدها آسایشگاه بدین شکل در کناره‌های دریا وجود دارد، و وقتی در امتداد ساحل پیش می‌رفتیم بسیاری از آن‌ها را در میان درختان و سرایشی‌ها و دامنه‌های تپه مشاهده کردیم.

زمانی که باران گرمسیری سنگینی باریدن گرفت، به هتل بازگشتیم و دو ساعتی خوابیدیم. با صدای نوعی موسیقی غیرعادی از خواب بیدار شدیم. قطعه‌ای بود که با کلارینت و به روش نوازنده‌ی امریکایی «بنی گودمن» نواخته می‌شد. بعد این قطعه تمام شد و کلارینت دوم همان قطعه را نواخت، اما نه به روش بنی گودمن.

همان‌طور که تقریباً چرت می‌زدیم، دریافتیم که در یکی از اتاق‌های

نزدیک‌مان چه دارد رخ می‌دهد. کسی داشت به قطعه‌ای از بنی گودمن که به روی صفحه ضبط شده بود گوش می‌داد و بعد می‌کوشید از آن تقلید کند. این کار ادامه پیدا کرد و قطعه بارها و بارها تکرار شد. در این موقع بود که آدم درمی‌یافت اکثر اروپاییان موسیقی سوینگ امریکایی را چه بد می‌نوازند و موسیقی امریکایی تا چه حد بامعناست. شاید موسیقی ما هم همین اشکال را از لحاظ ریتم‌های پیچیده و ملودی‌های گرجستانی در خود داشته باشد. مسلماً روس‌ها در نواختن موسیقی مشکلاتی دارند، اما می‌کوشند با شوق و ذوق فراوان آن را بشنوند و تحمل کنند. ما در تفلیس زیاد سوینگ امریکایی نشنیدیم، اما در باتوم این نوع موسیقی زیاد به گوش‌مان خورد. در هتل‌ها آهنگ‌های امریکایی را زیاد می‌نواختند، چون بسیاری از دیدارکنندگان و میهمانان از مسکو می‌آمدند، که در آن‌جا موسیقی امریکایی زیاد نواخته می‌شد.

شب که فرا رسید ما را به کنسرتی در کنار دریا دعوت کردند که ما آن را کنسرت جاز تفلیسی نام می‌دهیم. اعضای ارکستر در آلونک کوچکی در کنار ساحل جای گرفتند و قطعاتی از جاز امریکایی به نام «فروغ» و «پسرک چینی» و «خوش مشرب» را نواختند. وقتی کاپا و من وارد شدیم، دسته گل‌های بزرگی به ما دادند، و ما اندکی احساس سبک‌مغزی کردیم. هیچ یک از ما کاملاً در وضعی نبود که به دقت به دسته گل‌های زنبق پانزده پوندی بنگرد و در عین حال به موسیقی گوش فرادهد. دسته گل‌ها بزرگ بودند، و ما نمی‌دانستیم با آن‌ها چه کنیم. نمی‌توانستیم زمین‌شان بگذاریم، ناگزیر بودیم از میان دسته گل‌ها با دقت به دسته‌ی ارکستر در مسکو نگاه کنیم.

دریافتیم که چرا نمی‌توانستند موسیقی امریکایی را خوب بنوازند. موسیقی سوینگ ما اختراعی و به گونه‌ی بداهه‌نوازی بود. موسیقیدانان تصورات خود را در نواختن اعمال می‌کردند، درحالی‌که ارکسترهای روسی موسیقی‌هایی را که می‌شنوند تقلید می‌کنند، و بسیاری از این موسیقی‌های

ضبط شده غیر قابل تقلیدند. اگر بخواهند موسیقی سوینگ بنوازند، باید احتمالاً تم «دینا» را بگیرند که تمی معروف در این نوع موسیقی است و روی آن بداهه‌نوازی کنند، در این صورت است که برای خود موسیقی درستی خواهند داشت. این سوینگ امریکایی نیست که آن‌ها می‌نوازند، موسیقی سوینگ گرجستانی است.

ارکستر آهنگ‌های رقص گرجستانی را نواخت. آسوده‌خاطر شدیم؛ چون آن‌ها در وطن خودشان بودند و موسیقی‌شان هم متعلق به خودشان بود. وقتی نواختن پایان گرفت، رهبر ارکستر و تنی چند از نوازندگان با ما به هتل بازگشتند تا شام صرف کنند. رهبر ارکستر مرد پر طاقت و با حرارتی بود و با یاری چمارسکی که عهده‌دار ترجمه بود، کوشیدیم به او بگوییم زمینه و سابقه‌ی سوینگ امریکایی چیست و چگونه بسط و توسعه یافته است. او مجذوب توضیحات ما شد و به گرجی حرف‌های مان را برای نوازندگانش بازگفت. این عقیده که یک ملودی ساده موسیقیدانان را خلاق می‌کند، برایش حرف تازه‌ای بود. او و نوازندگانش که به حرف‌های من گوش می‌دادند، به هیجان آمدند. به آن‌ها گفتیم دلیلی ندارد که یک تم امریکایی را به کار گیرند. یک تم گرجی با همان بداهه‌نوازی خوب است، و احتمالاً به این شکل بهتر می‌توانند نوازندگی کنند. چندی بعد، آن‌ها از جای جهیدند، از ما خدا حافظی کردند و رفتند. شب هنگام دریافتیم که در جایی، در ساحل دریای سیاه عده‌ای دارند یک آهنگ را به روش امریکایی بداهه‌نوازی می‌کنند.

با این‌که به اندازه‌ی کافی نخواستیم بودیم؛ کم‌خواهی زیاد ناراحت‌مان نمی‌کرد. پیوسته در حرکت بودیم. هیچ‌گاه نتوانستیم در جایی ساکن شویم و درباره‌ی کارهای مان فکر کنیم. دوربین‌های کاپا چون ترقه به صدا درمی‌آمدند و عکس می‌گرفتند. ما خیلی چیزها می‌دیدیم؛ در حقیقت ناگزیر بودیم ببینیم. با وقت محدودی که در این سفر داشتیم، ناچار بودیم هر دقیقه چیزی را ببینیم، از این رو خیلی خسته می‌شدیم.

صبح روز بعد، هوا بارانی و گرم بود. از این رو از برخاستن منصرف شدیم و خوابیدیم. تقریباً ساعت ۱۰ هوا آفتابی شد و کمیته‌مان آمد تا ما را به یک مزرعه‌ی چای دولتی ببرد.

در امتداد ساحل پیش رانیدیم و از میان کوه‌های سرسبز اطراف یک دره گذشتیم و به جایی رسیدیم که بوته‌های سبز چای مایل‌ها گسترش پیدا می‌کرد و در جای جای آن درختان پرتقال هم به چشم می‌خورد، منطقه‌ی زیبایی بود.

در این جا باز هم نمی‌توانستیم اظهاراتی کلی بکنیم. فقط می‌توانستیم بگوییم که چه می‌بینیم و آن‌ها چه می‌گویند. مزرعه‌ی دولتی را هم به گونه‌ی یک شرکت گروهی امریکایی اداره می‌کردند که برای خود مدیری داشت و هیئتی از اداره‌کنندگان و مستخدمانی چند. کارگران در آپارتمان‌هایی زندگی می‌کردند که نظیف و دلپذیر بودند. هر خانواده آپارتمان خود را داشت و آن‌ها که در مزارع کار می‌کردند، کودکان‌شان را در مهدکودک می‌گذاشتند. مانند کسانی که در کارخانه‌ها کار می‌کردند.

مزرعه‌ای بسیار وسیع بود با تعدادی مدرسه و گروه‌های ارکستر. مدیر مزرعه مردی چون کاسبکاران بود که می‌توانست به آسانی مدیریت شاخه‌ای از یک شرکت امریکایی را برعهده گیرد. این مزرعه با مزارع اشتراکی، بسیار تفاوت داشت؛ چون در مزارع اشتراکی هر کارگر و هر زارعی سهمی در سود مزرعه دارد. در حقیقت این مزرعه کارخانه‌ای برای تولید چای به‌شمار می‌آمد.

مردان بر روی زمین کار می‌کردند. کار چیدن برگ‌های چای بیش‌تر توسط زنان انجام می‌گرفت، چون انگشتان‌شان چابک بود. زنان در مزرعه در صفوفی طولانی حرکت می‌کردند، آواز می‌خواندند و در حال کار کردن با هم حرف می‌زدند. آن‌ها به عکس گرفتن علاقه‌ی بسیاری داشتند. کاپا عکس‌های زیادی از آن‌ها گرفت. در این جا مثل هر جای دیگر به کارگر با

کفایت و ماهر مدال می‌دادند، به دختری که در چیدن برگ‌های چای به سرعت کار می‌کرد، مدالی داده بودند. آخر دست‌هایش چون برق در بوته‌های چای کار می‌کرد، برگ‌های تازه و سبز چای را می‌چید و آن‌ها را در سبیدی که با خود آورده بود، می‌گذاشت. بوته‌های سبز تیره‌ی چای و رنگ لباس‌های زنان، صحنه‌ی زیبایی را در دامنه‌ی تپه پدید آورده بود. در انتهای تپه کامیونی توقف کرده بود تا برگ‌های چیده شده‌ی چای را به کارخانه ببرد. ما به دنبال این کامیون تا کارخانه‌ی چای رفتیم، کارخانه‌ای که کاملاً با ماشین‌های خودکار عمل می‌کرد. کار خیساندن برگ‌های چای توسط دستگاه‌هایی صورت می‌گرفت، پس از کوبیدن، آن را با اکسیژن ترکیب می‌کرد و بر روی تسمه‌ای به داخل تنورهای خشک‌کننده می‌رفت. این کارخانه تقریباً توسط زنان اداره می‌شود. مدیر آن یک زن است و همین‌طور کارشناسان، چشیدن چای را به عهده‌ی زنان گذاشته‌اند. زنان چای را درجه‌بندی و بسته‌بندی می‌کنند و کار گذاشتن بسته‌ها در جعبه را فقط مردان برعهده می‌گیرند.

مدیر کارخانه زن زیبایی است، تقریباً چهل و پنج ساله که از مدرسه‌ی کشاورزی فارغ‌التحصیل شده و در امر زراعت تخصص پیدا کرده است و در کارخانه‌اش چای را از بهترین سربرگ‌های کوچک آن برمی‌گزینند و به سبیری می‌فرستند و چون چای مهم‌ترین نوشیدنی مردم روسیه است، باغ‌ها و کارخانه‌های آن یکی از مهم‌ترین صنایع این خطه به‌شمار می‌آید.

وقتی کارخانه را ترک کردیم، مدیر به هر کدام‌مان یک بسته‌ی بزرگ از بهترین چای آن ناحیه را هدیه کرد. مدت‌ها بود که از خوردن قهوه دست کشیده بودیم، چون قهوه‌ی روسیه خوب نبود. به نوشیدن چای عادت کرده بودیم و از آن پس برای صبحانه‌مان چای درست می‌کردیم و این چای، خیلی بهتر از چای دیگر مناطق روسیه بود که می‌توانستیم بخریم.

ما مقابل یک مهدکودک کوچک که پنجاه یا شصت کودک در آن

می‌رقصیدند توقف کردیم. اینان کودکان زنانی بودند که در مزارع کار می‌کردند و کاپا دخترک زیبایی را یافت که موهای بلند و چشمانی درشت داشت. می‌خواست از او عکس بگیرد؛ اما دخترک دستپاچه شد و به گریه افتاد و آرام نگرفت. کاپا از پس‌رکی عکس گرفت که او هم گریست. کاپا دوست کودکان بود. معلم بچه‌ها گفت: آرام کردن دخترک کار دشواری است؛ چون او یک کودک گرجی نیست. او یتیمی اوکراینی بود که یک خانواده‌ی گرجستانی به فرزندی پذیرفته بودند، برای همین بود که احساس بیگانگی می‌کرد؛ چون هنوز نمی‌توانست به زبان گرجی حرف بزند. بسیاری از خانواده‌های گرجستانی کودکانی را از مناطق ویران شده به فرزندی پذیرفته بودند؛ زیرا این سرزمین غنی، دست‌نخورده باقی مانده بود و مردم این منطقه درباره‌ی دیگران احساس مسئولیت می‌کردند. به خانه‌های کوچکی رفتیم تا از آن‌ها دیدن کنیم. دور و برشان باغ‌های میوه‌ای بود که نظرم‌ان را به خود جلب کرد و در همه‌جا فندق یا پنیر محلی و نان سیاه تازه خوردیم؛ درختی به روی یک خانه سایه افکنده بود که ما یک گلابی از آن چیدیم و خوشه‌ای هم انگور خوردیم. مدام در حال خوردن بودیم و نمی‌توانستیم دست آن‌ها را رد کنیم. و دکای گرجستانی را هم چشیدیم که نوشیدن آن را به کسی توصیه نمی‌کنیم، چون مواد منفجره‌ای در خود دارد.

وقتی شکم‌مان از خوردن غذا متورم شد، مدیر مزرعه سر رسید. مرد بلندقامت و لاغری بود که اونیفورم پارتیزان‌ها را پوشیده بود و کلاه شق و رقی بر سر داشت. از ما خواست که در خانه‌اش بمانیم و غذا بخوریم. خدا به دادمان برسد! با ترجمه‌ی چمارسکی و مترجم دیگری توضیح دادیم که اگر یک لقمه‌ی دیگر بخوریم، منفجر خواهیم شد. او گفت که فقط غذایی به رسم یادگار بخوریم.

تازه باورمان شد که سلاح رمزی روسی، دست‌کم وقتی بخواهد به سوی میهمانان شلیک شود، غذاست؛ اما مطمئناً نمی‌توانستیم درخواستش را رد

کنیم و لقمه غذایی با او نخوریم و چیزی ننوشیم. از این رو با او به خانه‌ی کوچک شُسته و رُفته‌اش که روی تپه‌ای قرار داشت، رفتیم.

آدم‌های زیادی روی علف‌های کوتاه حیاط خانه‌اش ایستاده بودند که بیش از ما استحقاق خوردن غذا را داشتند. دو دختر زیبا با کوزه‌های آب از خانه بیرون آمدند. به روی دست‌های مان آب ریختند و ما دست و صورت را شُستیم. دختران حوله‌های سپیدی را که با نخ قرمز گلدوزی شده بودند برای مان آوردند تا دست و صورت مان را خشک کنیم و بعد از ما دعوت کردند که پای در خانه‌شان بگذاریم. از راهرویی گذشتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم. بافتنی‌های رنگارنگی به دیوار اتاق آویزان کرده بودند که طرح برخی از آن‌ها ما را به یاد پتوهای هندی انداخت. کف اتاق را با نوعی نم‌پوشانده بودند که شباهت به حصیر مکزیکی داشت. منظره‌ی روی میز، نزدیک بود ما را بکشد. میز تقریباً چهارده پا طول داشت که غذا به رویش تلبار شده بود، و حدود بیست نفر میهمان هم در این اتاق گرد آمده بودند. فکر می‌کنم این تنها زمانی بود که ما را با پیش‌غذای جوجه کباب پذیرا شدند. هر پیش‌غذا به اندازه‌ی نیمی از یک جوجه بود. بعد نوبت جوجه‌ی آب‌پز رسید که روی آن سُس سرد و سبز ریخته بودند. چاشنی‌ها و کرم ترش آن را خوشمزه کرده بود. بعد سالاد پنیر و گوجه‌فرنگی و ترشی گرجی آوردند. تاس کباب خوشمزه‌ای هم بود که رویش سُس زیادی ریخته بودند. بعد از آن نوعی پنیر سرخ شده‌ی محلی برای مان آوردند. گرده‌های نان سیاه گرجی را روی میز چیده بودند و در وسط میز میوه‌هایی چون انگور، گلابی و سیب به چشم می‌خورد و جالب این بود که همه چیز تازه بود و ما می‌خواستیم همه را بچشیم. تقریباً نزدیک بود از زیاد خوردن بمیریم. کاپا که به کمر بیست و دو اینچی خود می‌بالید، و کمربندش را شل نمی‌کرد، صورتش پف کرده و چشمانش اندکی سرخ شده بود، و من حس کردم که اگر دو یا سه روز غذا نخورم احتمالاً به حالت عادی خود باز خواهم گشت.

داستانی که یک مرد انگلیسی برایم گفته بود، به خاطر آمدن او را به هنگام جنگ، برای خرید به آمریکا می‌فرستند، و او به میدل وست می‌رود و هر جا که می‌رسد شکمش را پر می‌کند. سه یا چهار بار در روز غذا می‌خورد. خوردن این غذای مفصل پس از سه روز او را بیمار می‌کند. اما او که ناگزیر بوده باز هم بخورد پس از یک هفته دچار یأس و حرمان می‌شود. مردم برای اشتها و گرسنگی بی‌حد او غمگین‌تر و غمگین‌تر می‌شوند و به او غذای بیش‌تر و بیش‌تری می‌خورانند. ابتدا می‌کوشد صادقانه توضیح بدهد که این همه خوردن و خوراک او را از پای درمی‌آورد، اما مردم حرف او را باور نمی‌کنند، چرا که او هم چنان به خوردن ادامه می‌داده است. سرانجام پس از دو هفته غش می‌کند و ناگزیر او را به بیمارستان منتقل می‌کنند. در آن جا شکمش را با تلمبه تخلیه می‌کنند و دکتر به او اخطار می‌کند که حتی اگر خیلی احساس گرسنگی کرد هم نباید زیاد غذا بخورد. او ابلهانه می‌خندد، رویش را برمی‌گرداند و سرش را در زیر بالش خود پنهان می‌کند. در آن زمان که من این داستان را شنیدم، فکر کردم ماجرای اغراق‌آمیزی است، اما وقتی رفته رفته خوب اندیشیدم، دانستم که داستانی واقعی بوده است.

ما را به بیست میهمان معرفی کردند و نشستیم، در این جا بود که مشکل مان آغاز شد. اگر نمی‌خوردیم، با اصرار به خوردن وادارمان می‌کردند و بشقاب‌های مان را فوراً پر می‌کردند. پس از خوردن غذا، میزبانان برخاست و همسرش هم از آشپزخانه آمد و در کنارش ایستاد. زن زیبا و سیه‌چشمی بود و صورتی نیرومند داشت. مدیر به سلامتی ما نوشید و همین‌طور به سلامتی دولت متحده‌ی آمریکا و بعد بهترین دوست خود را به عنوان سخنران تعیین کرد که به ما گفتند این کار در گرجستان رسمی قدیمی است و میزبان باید سخنران را پس از اتمام پذیرایی برگزیند.

او سخنرانی بسیار مفصلی کرد و باید به خاطر داشته باشیم که در این جا حتی یک سخنرانی کوتاه هم به درازا می‌کشد، چون هر جمله‌ای می‌بایست از

گرجستانی به روسی و از روسی به انگلیسی ترجمه شود. و خدا می‌داند که چه عقایدی در این مورد از یادمان رفت یا مغشوش شد. سخنران یک متخصص اقتصاد روستایی بود و پس از حرف‌های مؤدبانه‌ای که به زبان آورد، حرف‌های شخصی خود را بیان کرد. از حوادث و سوء تفاهماتی که موجب جدایی امریکایی‌ها و روس‌ها از یک‌دیگر می‌شود، دلسوزانه سخن گفت. او به این سؤال، خود پاسخ داد و گفت علتش تجارت است. گفت باید یک پیمان تجاری میان روسیه و امریکا برقرار شود؛ چون روسیه به چیزهایی که امریکا می‌تواند تولید کند سخت نیاز دارد - مثل ماشین‌آلات کشاورزی، تراکتورها، کامیون‌ها و لوکوموتیوها. و اضافه کرد دولت متحده‌ی امریکا هم ممکن است به چیزهایی نیاز داشته باشد که روسیه تولید می‌کند، مثل سنگ‌های قیمتی، طلا، خمیر چوب مخصوص کاغذسازی، کروم و تنگستن. ظاهراً بر سر این مسئله مدت زیادی فکر کرده بود. به احتمال زیاد بسیاری از مشکلاتی را که در مورد چنین تفاهم و معاهده‌ای وجود داشت، نمی‌شناخت و از آن‌هایی خبر بود.

چون ما بیگانه بودیم، یادداشتی به او دادیم و برای از میان بردن پرده‌هایی از هر نوع میان دو کشور، چون پرده‌ی آهنین، پرده‌های نایلونی، پرده‌های سیاسی، پرده‌های کذب و دروغ و پرده‌های خرافات، پیشنهاد نوشیدن کردیم. گفتیم که پرده‌ها درآمدی برای جنگ‌اند و اگر جنگی درگیرد، فقط به دو علت خواهد بود؛ یکی بر اثر حماقت و دیگری با تعمد و از روی قصد و غرض. و اگر به عمد و با قصد و غرض رهبران، جنگی درگیرد، باید رهبران را برکنار کرد. اگر هم بر اثر حماقت جنگی پدید آید، در این صورت باید علت‌ها را دقیقاً مورد مذاقه قرار داد. و گفتیم که چون هیچ کس، حتی ابله‌ترین یا جنگ‌جوترین فرد نمی‌تواند تصور کند که در یک جنگ مدرن فاتح خواهد بود، هر رهبری از هر سو که باشد و جنگ را پیشنهاد کند، باید او را هم چون تبه‌کاری دیوانه، عاجز و گرفتار کرد و از حکمروایی باز داشت. کاپا

جنگ‌های زیادی را دیده است، اما من نه. هر دو نفرمان احساس شدیدی در این باره داشتیم که به آن می‌اندیشیدیم.

گرجستانی‌هایی که ما دیدیم شبیه مردم ویلز هستند. یعنی در هر گروه ده نفری دست‌کم هفت صدای زیبا وجود دارد. بعد از آن، آوازخوانی در پشت میز ما آغاز شد، آواز گروهی باشکوهی بود. آوازهای کوهستانی و شبانی گرجستانی را سر دادند. و همین‌طور سرودهای مربوط به جنگ را خواندند. آوازه‌ها چنان خوب بود که به‌نظر می‌آمد تقریباً گروهی حرفه‌ای دارند می‌خوانند. و بعد ریتم آوازه‌ها تند شد، دو مرد صندلی‌ها را برداشتند و روی زانوهای‌شان برگرداندند و از آن‌ها به عنوان طبل استفاده کردند، و جشنی آغاز شد. زنان از آشپزخانه بیرون آمدند و به پایکوبی پرداختند. مردان به ته صندلی‌ها ضربه می‌نواختند و دست می‌زدند.

پایکوبی باشکوهی بود. که با گام‌های تند و طبق روال سنتی گرجستانی انجام می‌گرفت و این شرح واقعه‌ای بود که ما در یک خانه‌ی روستایی گرجستانی دیدیم، خوردیم و تفریح کردیم و سرانجام می‌بایستی آن مجلس را ترک‌گوییم. همین که اتومبیل‌مان از تپه‌ها پایین آمد تا به باتوم بازگردیم، بار دیگر باران باریدن گرفت.

همان شب سوار قطار شدیم تا به تفریس برویم، آخر تصور می‌کردیم که بتوانیم موفق به تماشای تئاتر بشویم. آن‌قدر خسته و سنگین شده بودیم که تئاتر زیاد روی‌مان اثر نگذاشت. نمایش اودیپوس رکس^۱ بود که به روش گرجستانی اجرا شد. چشمان‌مان به زحمت باز می‌شد تا ببینیم اودیپوس مرد زیبایی بود و با دندان‌هایی درخشان از طلا و کلاه گیسی قرمز حالتی شکوهمند داشت و پیوسته به روی پلکانی بالا و پایین می‌رفت. او گفتار نمایشی خود را با قدرت و زیبایی بر زبان می‌آورد و وقتی چشمان خودش را با ضربتی بیرون آورد، و پیراهن خونین خود را پاره کرد، تقریباً می‌خواستیم

چشمان‌مان را ببندیم، اما این کار را نکردیم. تماشاگران نیمی از وقت خود را به سربرگرداندن و نگاه کردن به ما گذراندند. آخر ما تماشاگرانی امریکایی بودیم. و در این جا چیزی کم‌تر از آدم‌های مریخی به حساب نمی‌آمدیم، چون تقریباً خواب بودیم. میزبان‌مان ما را به بیرون از تئاتر راهنمایی کرد، به داخل قطار هل‌مان داد، تا از پلکان بالا برویم، و ما هم چون کسانی شده بودیم که در خواب راه می‌روند. آن شب نگهبانی نداشتیم تا درباره‌ی پنجره‌های باز با ما نزاع کند. روی تخت‌های‌مان افتادیم و تقریباً بی‌درنگ به خواب رفتیم.

در این جا گرجستانی‌های فوق‌العاده‌ای را دیده بودیم. آن‌ها توانسته بودند مجبورمان کنند که بیش از حد بخوریم.

آن‌ها سبک‌رویی و نشاط شدید ایتالیایی‌ها و نیروی جسمانی بورگاندی‌ها را داشتند. هر کاری که انجام می‌دادند با فراست همراه بود. آن‌ها با تمام روس‌هایی که دیده بودیم کاملاً فرق داشتند، و خیلی آسان است که بفهمیم چرا دیگر شهروندان جمهوری شوروی آن‌قدر آن‌ها را تحسین می‌کنند.

نیروی آن‌ها نه تنها از میان نمی‌رود، بلکه در آب و هوایی گرمسیری فزونی می‌گیرد. هیچ چیز نمی‌تواند فردیت و شخصیت درون‌شان را درهم شکند که این خود طی قرن‌ها از سوی مهاجمان، دشمنان قیصری و حاکمان سلطنتی و طبقه‌ی نجبای محلی کوچک آزموده شده است. چیزهای زیادی بر روحیه‌ی آن‌ها ضربت وارد آورده، اما هیچ چیز نتوانسته است در آن شکاف پدید آورد.

قطارمان تقریباً ساعت یازده وارد اتیگا در تفلیس شد. پیش از آن اندکی خوابیده بودیم، با این همه لباس‌های‌مان را به زحمت پوشیدیم، و به هتل رفتیم و کمی دیگر خوابیدیم. چیزی نخوردیم، حتی یک فنجان چای هم ننوشیدیم، چون یک کار دیگر هم بود که می‌بایستی پیش از پرواز مجددمان به مسکو، یعنی صبح روز بعد انجام دهیم. آن شب روشنفکران و هنرمندان

تقلیس ما را میهمان کرده بودند. و اگر این خود سابقه و پیشینه‌ای برای خوردن‌مان بشود، کار درستی خواهد بود. اما البته به نظرمان نمی‌آمد که عملاً بخواهیم آدم‌های پرخوری بشویم و هر دو از پرخوری، افراط در نوشیدن و دیدارهای زیاد رنج می‌بردیم. می‌گفتند در یک کشور بیگانه احساسات تا یک ماه تند و تیز است، اما بعد تیره و مه‌آلود می‌شود، و بازتاب‌ها تا پنج سال دیگر صحت و سقم خود را نخواهد داشت. از این رو آدمی می‌بایستی یک ماه یا پنج سال در کشوری بماند تا به این حقیقت پی برد.

این احساس را داشتیم که دیگر چیزها را به‌طور دقیق مورد مذاقه قرار ندهیم، اما وحشت عجیبی از شام آن شب روشنفکران گرجستانی در ما پدید آمده بود. خیلی خسته شده بودیم و نمی‌خواستیم به سخنرانی‌های آن‌ها گوش بدهیم، خصوصاً به سخنرانی‌های روشنفکران. نمی‌خواستیم درباره‌ی هنر، سیاست، اقتصاد یا روابط بین‌المللی فکر کنیم، هم‌چنین نمی‌خواستیم بخوریم و بنوشیم. بیش‌تر می‌خواستیم به رختخواب برویم و بخوابیم تا هواپیما بیاید. اما گرجستانی‌ها آن قدر مهربان و دلچسب بودند که می‌دانستیم ناگزیر باید به این میهمانی شام برویم. این یک میهمانی رسمی بود که از ما خواسته بودند در آن شرکت کنیم و ما باید بیش‌تر به گرجستانی‌ها و استعداد ملی آن‌ها اعتقاد می‌داشتیم، چون این میهمانی شام آن‌طور که ما درباره‌اش شک کرده بودیم، نبود.

لباس‌های مان در وضع ناگواری بود. لباس‌های زیادی با خودمان نبرده بودیم، آخر وقتی پرواز می‌کنید، نمی‌توانید بار زیادی همراه خود ببرید، و از وقتی که وارد شوروی شده بودیم شلواری‌های مان اتو نشده بودند. لکه‌های کوچکی از غذا روی کت‌های مان برجای مانده بود. پیراهن‌های مان تمیز بودند، اما بدجوری اتو شده بودند. دیگر آن امریکایی‌های شیک‌پوش و نمونه نبودیم. اما کاپا موهایش را شست، و این کار برای هر دومان سودمند بود. لکه‌های برداشتنی و قابل رفع را با اسفنج از لباس‌های مان پاک کردیم،

پیراهن‌های تمیز پوشیدیم و آماده‌ی رفتن شدیم. آن‌ها ما را با راه‌آهن کابلی یک راست به بالای صخره‌ای که رستوران بزرگی بر روی آن بنا شده بود و تماماً روی به دره داشت، بردند. شب بود که ما به بالای صخره رسیدیم و شهر در زیر پای‌مان می‌درخشید، آسمان شبانه‌گاهی در پس قله سیاه کوکاسوس می‌درخشید.

میهمانی بزرگی بود. میز که تقریباً به‌نظر می‌آمد حدود یک مایل طول دارد، برای هشتاد نفر تدارک دیده شده بود، چون نوازندگان و خوانندگان و آهنگسازان، فیلم‌سازان سینما، شاعران و رمان‌نویسان هم آمده بودند. میز را به‌طور زیبایی با گل تزئین کرده بودند، و شهر در زیر صخره چون ریسمانی از الماس می‌درخشید.

شام مانند شام‌های پیشین با سخنرانی‌های کسالت‌باری آغاز شد، اما طبیعت و نبوغ گرجی نمی‌توانست آن را تاب بیاورد، و تقریباً بی‌درنگ فضا تغییر کرد. آن‌ها مردم کالت‌آوری نیستند، و نمی‌توانند مدت زیادی جدی باشند. خوانندگی فردی و گروهی و همین‌طور رقص آغاز شد. کاپا رقص قزاقی معروف خود را ارائه داد که دلپذیر نبود، اما جالب است که او از پس آن برمی‌آید. شاید خوابی که کردیم به ما نیروی زندگی جدیدی داده بود، و شاید هم نوشیدنی‌ها اندکی کمک‌مان کرده بود، چون میهمانی بسیار طولانی شد و تا آخر شب ادامه یافت. صدای گروهی از افراد نیروی نظامی را شنیدم که آمدند تا ببینند این آوازخوانی برای چیست، و بعد به گروه کر ملحق شدند. آقای چمارسکی اندکی شاد و سردماغ بود، او هم به اندازه‌ی مادر گرجستان غریبه بود. سد زبان و حد و مرزهای ملی درهم شکسته شد و دیگر نیازی به مترجم نداشتیم.

شگفت‌انگیز بود، این میهمانی شام که ما با وحشت و اکراه به آن می‌اندیشیدیم، برای‌مان میهمانی باشکوهی شد. سپیده‌دم خودمان را به هتل رساندیم. قصد نکردیم که به رختخواب برویم، چون هواپیمای‌مان به زودی

پرواز می‌کرد. تقریباً خواب‌آلوده ساک‌های مان را بستیم، اما از راهی به فرودگاه رسیدیم که هرگز نفهمیدیم چگونه آن را برگزیده بودند.

طبق معمول می‌بایستی پیش از سپیده‌دم و در تاریکی به فرودگاه می‌رفتیم. و میزبان‌های مان با اتومبیل بزرگی آمدند تا ما را به آن‌جا ببرند. حس کردیم که آن‌ها تر و تازه شده‌اند. میهمانی شامی که تا آخر شب به طول انجامید در پایان نیروی زیادی به ما نداده بود. با باروبنه و دوربین‌ها و فیلم‌های مان پیش از سپیده‌دم به فرودگاه رسیدیم، و طبق معمول به رستوران فرودگاه رفتیم و چای و بیسکویت خوردیم، در خط آغازین آن سوی فرودگاه هواپیماهای جنگی ارتش روسیه جفت‌جفت از زمین برخاسته و به مأموریت گشت‌زنی خود می‌رفتند.

آقای چمارسکی خسته و اندکی بی‌اعتنا می‌نمود. در آن سوی فرودگاه که به ما تعلق داشت، یک هواپیمای حمل‌ونقل سی - ۴۷ موتورهایش را گرم می‌کرد و مردم به درونش می‌رفتند. پرسیدیم این هواپیما مال ماست، گفتند نه. و هواپیما از زمین برخاست. ساعتی بعد بار دیگر درباره‌ی هواپیمای مان پرسیدیم. اکنون به‌نظر می‌آمد هواپیمایی که از زمین برخاست، هواپیمای خودمان بود. بار دیگر دستگاه امنیتی کرملین دست به کار شد. اندکی به تلخی شکوه کردیم. هیچ کس به ما نگفته بود که باید با آن هواپیمای حمل‌ونقل می‌رفتیم. حتی چمارسکی به خشم آمد، و گفت وگویی طولانی و سرزنش‌آمیزی با فرماندهی فرودگاه کرد، گفت وگویی که با حرکات زیاد دست‌ها همراه بود، و کلمات طوری ادا می‌شدند که ما از آن‌ها سردر نمی‌آوردیم و نمی‌توانستیم تلفظ‌شان کنیم. به انفجار ترقه‌هایی شباهت داشتند. چمارسکی تهدید کرد که تمام این ماجرا را گزارش خواهد کرد، و فرمانده غمگین شد. و بعد صورتش روشنی گرفت و گفت: «با هواپیمای مخصوصی خواهید رفت. هم‌اکنون دارد آماده می‌شود.»

هم سفران هواپیما

و ما از این بابت بسیار شاد شدیم و تحت تأثیر قرار گرفتیم، چون هرگز در زندگی مان با هواپیمای مخصوص به جایی نرفته بودیم، و تصور کردیم که می‌توانیم در کف آن دراز بکشیم و بخوابیم. این هواپیما یک ساعت دیگر پرواز می‌کرد، خیلی طول می‌کشید که آماده شود. از این رو به رستوران بازگشتیم، و چای و بیسکویت بیش‌تری خوردیم.

ساعتی بعد دوباره تفحص کردیم. به‌نظر می‌آمد که یکی از موتورهای هواپیما به تعمیر کوچکی نیاز دارد، و احتمالاً سی و پنج دقیقه‌ی دیگر سوار «هواپیمای مخصوص» خود خواهیم شد.

از میزبان‌های مان خواستیم که به تفلیس بازگردند، اما آن‌ها خیلی مؤدب بودند و بازنگشتند. آمده بودند تا ما را که به مسکو می‌رفتیم مشایعت کنند. پس از نوشیدن دو فنجان چای دیگر و گذراندن چهل و پنج دقیقه بار دیگر تفحص کردیم. فرمانده‌ی فرودگاه گفت به‌نظر می‌آید هیئتی از نمایندگان ترکیه می‌خواهند به مسکو بروند و هشتصدمین سال تأسیس این شهر را جشن بگیرند. از ما خواستند تا اجازه بدهیم که آن‌ها در این هواپیمای مخصوص هم سفرمان بشوند. ما چندان تمایلی به هیئت ترکیه‌ای نداشتیم، اما حال که آن‌طور به ما تحمیل شده بود، نتوانستیم با نمایندگان ملتی مخالفت کنیم و نگذاریم آن‌ها با یک هواپیمای کوچک مخصوص به مسکو بیایند، از این رو چنین رخصتی را به آن‌ها دادیم.

گفتیم: «بگذارید سوار هواپیما بشوند. می‌توانند با ما بیایند.»

اشکال دیگری هم در میان بود، آن‌ها هنوز به فرودگاه نیامده و در تفلیس بودند، نیم ساعت دیگر می‌آمدند.

بار دیگر به رستوران بازگشتیم و چای و بیسکویت بیش‌تری خوردیم. آفتاب بالا آمد، هوا گرم شد، و اتومبیل گشتی روسی آمد. از شدت خستگی

سایه‌ای در زیر چشمان‌مان پدید آمده بود. پس از ساعتی نزد فرماندهی فرودگاه بازگشتیم. چمارسکی دیگر برانگیخته شده بود. پس این ترک‌ها کجا هستند؟

خوب به نظر می‌آمد که قطارشان هنوز به تفلیس نرسیده است، در جایی توقف کرده بود، و چون به آن‌ها قول داده بودند که با هواپیمای ما بیایند، فرماندهی فرودگاه فکر کرده بود که خوب نیست نمایندگان ترکیه را در این جا رها کند و ما نیم ساعت دیگر هم می‌توانیم صبر کنیم و انتظار بکشیم.

تا خرخره چای نوشیده بودیم. باز هم به رستوران بازگشتیم و فنجان دیگری چای خوردیم، طوری که چای مانند حباب از دهان‌مان بیرون می‌آمد. چمارسکی سرش را در میان دست‌هایش گرفت، من او را به یاد تعریف جن و پری، و پاسخ او که گفته بود در شوروی مردم به جن و پری و ارواح اعتقاد ندارند، انداختم.

گفتم: «آقای چمارسکی حالا به ارواح اعتقاد دارید؟»

و او چشمان خسته‌اش را به من دوخت، و مشت‌هایش را به روی میز کوبید، به طرف فرماندهی فرودگاه دوید و فریاد برآورد.

میزبان‌های‌مان از تفلیس اکنون روی زمین در زیر درختی در باغ فرودگاه به خواب خوشی رفته بودند. اما ما نمی‌توانستیم بخوابیم، چون هواپیمای‌مان قرار بود سی و پنج دقیقه‌ی دیگر به پرواز درآید.

دو ساعت و نیم بعد باروبنه‌ی ترک‌ها رسید. بیست چمدان بزرگ در یک کامیون. اما خبری از خود ترک‌ها نبود. بعد معلوم شد آن‌ها که تمام شب را در قطار گذرانده بودند، به دلیل احساس خستگی و خاک‌آلودگی به هتل‌ی رفته بودند تا حمام بگیرند، صبحانه‌ای بخورند و اندکی بیاسایند. فرماندهی فرودگاه خیلی اظهار تأسف کرد، موضوعی بین‌المللی در کار بود، و اگر می‌گذاشتیم که ترک‌ها با ما بیایند، او را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌کردیم، و شاید لزوماً به حرفه و اعتبارش لطمه‌ای وارد نمی‌کردیم.

باز هم از خود بلندهمت‌ی نشان دادیم و به یک حقیقت علمی پی بردیم: دانستیم که چه قدر آدمی می‌تواند دوام بیاورد و تحمل کند.

در ساعت دوازده و نیم ترک‌ها وارد شدند. آدم‌های چاق و چله‌ای بودند. نمی‌دانستیم آن‌ها با آن بیست چمدان بزرگ برای توقیفی دو هفته‌ای چه خواهند کرد. آن‌ها در فرودگاه سوار هواپیما شدند، در هواپیما داشت بسته می‌شد که خودمان آن را در محاصره گرفتیم.

دم در هواپیما ستیزه‌ی کوچکی در گرفت، معلوم شد آن هواپیما اصلاً مال ما نبود، بلکه هواپیمای ترک‌ها بود، و ما نمی‌خواستیم با آن‌ها سوار هواپیما شویم. با وجودی که شرکت‌ها به ما اجازه دادند که سوار هواپیمای آن‌ها شویم ولی ذره‌ای از ما خوش‌شان نمی‌آمد، نمی‌خواستیم یادشان بیاوریم که ما، یعنی مالیات‌دهندگان امریکایی، دلارهای مان را می‌دهیم تا دموکراسی دولت بزرگ‌شان را محفوظ بداریم. آن‌چه ما می‌خواستیم این بود که سوار آن هواپیما بشویم و از تفلیس برویم. آقای چمارسکی اکنون اندکی فریاد می‌کرد، و مشتش را به اطراف حرکت می‌داد. در این فکر بود که به تمام روزنامه‌های مسکو نامه بنویسد و این حادثه را باز گوید.

سرانجام اجازه دادند که با ترک‌ها سوار هواپیما بشویم؛ ترک‌های فربه غرغرکنان، درحالی‌که از حضورمان بدشان می‌آمد، سر جاهای‌شان نشستند. باشک و سوءظن به باروبنه‌مان نگاه می‌کردند. باید بگوییم آن‌ها خوش‌بوترین ترک‌هایی بودند که ما تا به حال دیده بودیم. هر کدام از آن‌ها بوی سلمانی دو دلاری می‌داد. و من حس می‌کنم که وقتی در فرودگاه انتظار می‌کشیدیم، آن‌ها خود را در گلاب شست و شو داده بودند.

دست‌های مان را خواب‌آلوده به سوی میزبان‌های مان در تفلیس تکان دادیم. بسیار مهربان و میهمان‌نواز بودند، اما ما تا حدودی مایه‌ی آزرده‌گی خاطرشان شده بودیم. دوست‌مان، همان راننده‌ی سلحشور، به شدت برای مان دست تکان می‌داد. هیچ چیز او را خسته نمی‌کرد. هوادر هواپیما گرم

بود، چون دستگاه تهویه طبق معمول از کار افتاده بود، و بوی فراوان گلاب آزارمان می‌داد. هواپیمای مان سلاته سلاته به حرکت درآمد و با شتاب از زمین برخاست. به روی ستیغ کوه‌ها می‌توانستیم قصرها و استحکامات روزگار باستان را نظاره کنیم.

پرواز بر فراز دریا

گرجستان مکانی جادویی با مردمانی نیمه سحرآمیز است، در همان لحظه‌ای که ترکش می‌کنید، به رؤیایی بدل می‌شود. این کشور غنی‌ترین و زیباترین شهرها را در دنیا دارد و مردمش با تفاهم در کنار هم زندگی می‌کنند، و این واقعیتی انکارناپذیر است. دیگر ما کاملاً می‌فهمیدیم که چرا روس‌ها پیوسته به ما می‌گفتند: «تا گرجستان را نبینید، هیچ چیز را ندیده‌اید.»

بر فراز دریای سیاه پرواز کردیم، و بار دیگر در سوکھوم^۱ توقف کردیم، و این بار خدمه‌ی هواپیمای مان نرفتند که شنا کنند. زنان هنوز در آن‌جا میوه می‌فروختند، و ما جعبه‌ی بزرگی هلو خریدیم تا برای خبرنگاران به مسکو ببریم.

بر فراز کوکاسوس یا رشته‌کوه‌های فرعی شوروی پرواز کردیم و در زمین‌های مسطح پایان‌ناپذیر پایین آمدیم. در روستوف فرود نیامدیم، هواپیمای مان مستقیماً به مسکو پرواز کرد و در آن‌جا فرود آمد. هوادر مسکو سرد بود، چون زمستان خیلی سریع فرا رسیده بود.

آقای چمارسکی مردی بسیار عصبی بود. این بار تقریباً او را مرخص کردیم. در فرودگاه مشکلی برای مان پیش نیامد. با اتومبیل به استقبال مان آمده بودند. و بی‌هیچ اشکالی وارد مسکو شدیم. از دیدن اتاق‌مان در هتل سووی

خیلی خوشحال شدیم، تندیس نیم‌تنه‌ی الای دیوانه چشمکی زد و به سوی‌مان سر تکان داد، از پلکان بالا رفتیم و وارد اتاق‌مان شدیم. خرس پر شده از کاه هم در طبقه‌ی ب ۲ قد راست کرد و به ما درود گفت.

کاپا با یک نشریه‌ی اقتصادی قدیمی انگلیسی وارد وان حمام شد و من به رختخواب رفتم. تا آن‌جا که می‌دانم او شب را در وان حمام سپری کرد.

مسکو در تب و تاب بود. تصاویر بسیاری از قهرمانان ملی دیوار ساختمان‌ها را در خود پوشانده بودند. پل‌ها را با گوی‌های نورانی آویخته به نخ تزئین کرده بودند. دیوارهای کرملین و برج‌ها و باروهاش از چراغ‌های برق روشنایی می‌گرفتند. ساختمان‌های عمومی نورافشانی می‌کردند. در میدان‌های شهر سکوهایی برپا کرده بودند و در بعضی میدان‌ها، دکه‌های کوچک که برای فروش شیرینی، بستنی و سوغاتی برپا شده بودند به خانه‌های پریان روسی شباهت داشتند. یک فلز کوچک برای تزئین از سوراخ دکه‌ی لباس‌های‌شان آویزان بود که به حضور آن‌ها جنبه‌ی رسمی می‌داد و هر کسی آن را بر جامه‌ی خود داشت.

تقریباً ساعت به ساعت هیئتی از تمام کشورها وارد می‌شد. اتوبوس‌ها و قطارها پر بودند. جاده‌ها مملو از آدم‌هایی بودند که وارد شهر می‌شدند و نه تنها لباس، بلکه غذای چندین روز خود را نیز همراه داشتند. غالباً گرسنه بودند و در حال حرکت فرصت خوردن چیزی را نداشتند. هر کس با خود چند گرده نان آورده بود. روی هر ساختمانی پارچه‌های تزئینی، پرچم‌ها و گل‌های کاغذی به چشم می‌خورد. کلانتری‌ها علامت‌های ویژه‌ی خود را بر سردرشان داشتند. اتحادیه‌ی راه‌آهن زیرزمینی پرچم بزرگی را به مدخل قطار نصب کرده بود و قطار زیرزمینی کوچکی به پس و پیش می‌رفت. افراد به شوق آمده در تمام روز و تا آخر شب به آن خیره می‌شدند. واگن‌ها و کامیون‌های مملو از مواد خوراکی چون کلم، خربزه، هندوانه، گوجه فرنگی و خیار وارد شهر می‌شدند. هدایای مزارع اشتراکی به خاطر هشتصدمین سال

برپایی مسکو توجه مردم را به خود جلب می‌کرد.

هر کس در خیابان مدال یا روبان و چیزی که خاطره‌ی جنگ را به یاد آورد، به خود نصب کرده بود. شهر از فعالیت به جوش آمده بود. من به اداره‌ی هرالد تریبون رفتم و یادداشتی از جو نیومن یافتم. او را به استکهلم فراخوانده بودند و از من خواسته بود تا از سوی هرالد تریبون در جشن شرکت کنم.

کاپا بیمارگونه روی فیلم‌هایش کار می‌کرد. و آن‌ها را از لحاظ کیفیت ظهور و چیزهایی دیگر مورد بررسی قرار می‌داد. اکنون تعداد زیادی عکس نگاتیو داشت، ساعت‌ها وقت خود را در جلو پنجره سپری می‌کرد، به عکس‌های نگاتیو می‌نگریست و غر می‌زد. هیچ چیز درست و صحیح نبود. به سراغ کاراگانف در وکس رفتیم و از او خواستیم تا راهی پیدا کند که بتوانیم فیلم‌ها را از روسیه خارج کنیم. فکر کردیم احتمالاً سانسوری در کار خواهد بود، و می‌خواستیم بدانیم چگونه می‌توانیم از پیش مقدمات کار را فراهم آوریم. او به ما اطمینان داد که بی‌درنگ دست به کار خواهد شد و نتیجه را به اطلاع ما خواهد رساند.

یک شب پیش از برپایی جشن، ما را به بولشوی تئاتر دعوت کردند، اما به ما نگفتند چه چیز را به نمایش خواهند گذاشت. بر اثر پیشامد مساعدی نتوانستیم برویم. بعداً شنیدیم که هشت ساعت سخنرانی در آن‌جا ایراد شده و تا پایان هیچ کس نمی‌توانسته آن‌جا را ترک کند. چون اعضای از دولت در لژ دولتی بودند، این شادترین واقعه‌ای بود که تا آن روز برای مان رخ داده بود.

رستوران‌ها مملو از مردم بودند و برخی از آن‌ها به هیئت نمایندگان که از جمهوری‌های شوروی و دیگر کشورها آمده بودند، اختصاص داشت. از این‌رو نتوانستیم وارد هیچ رستورانی بشویم. در حقیقت بسیار مشکل بود که بتوانیم آن شب شام صرف کنیم. شهر مملو از جمعیت بود. مردم آرام در خیابان‌ها راه می‌رفتند، در میدانی توقف می‌کردند تا یک چند به موسیقی گوش فرا دهند و بعد به میدان دیگری می‌رفتند. نگاه می‌کردند، با زحمت راه

می‌رفتند و باز هم نگاه می‌کردند. مردم حیرت‌زده بودند. برخی از آن‌ها قبلاً شهر را ندیده یا دست‌کم آن‌چنان نورافشان ندیده بودند. در برخی از میدان‌ها مردم پایکوبی می‌کردند. موزه‌ها و تئاترها به‌قدری شلوغ بود که راه یافتن به آن‌ها امکان‌ناپذیر می‌نمود. هیچ ساختمانی نبود که تصویر بزرگی از استالین به روی آن نباشد و تصویر دیگر متعلق به مولوتف بود. بعد تصاویر بزرگی از رئیس‌جمهوری‌های دیگر جمهوری‌های شوروی هم دیده می‌شد و همین‌طور تصاویری از قهرمانان کوچک‌تر.

آخر شب ما به میهمانی کوچکی در خانه‌ی یک خبرنگار امریکایی که سال‌ها در مسکو بود، رفتیم. او زبان روسی را به خوبی صحبت می‌کرد و می‌خواند، و داستان‌های فراوانی درباره‌ی مشکلات گرداندن یک هتل در مسکوی آن روزگار برای‌مان گفت. که بیش‌تر آن‌ها ناشی از سیستم مقررات اداری و دیوان‌سالاری نمی‌شد.

سوءظن روسی

پس از صرف شام، کتابی از قفسه‌ی کتاب‌هایش برداشت و گفت: «می‌خواهم به این موضوع گوش بدهید.» و بعد آرام ترجمه‌ی آن را از روسی برای‌مان خواند و گفت که ترجمه‌ی بسیار دقیقی نیست، اما تا اندازه‌ای به اصل نزدیک است:

«روس‌های مسکو به حد افراط نسبت به غریبه‌ها مشکوک‌اند و سوءظن دارند. مدام توسط پلیس مخفی زیر نظر قرار می‌گیرند، از هر حرکتی که مطلع می‌شوند، آن را به مرکز فرماندهی گزارش می‌کنند. آن‌ها برای تمام خارجی‌ان نگرانی می‌گمارند. دیگر این‌که غریبه‌ها را در خانه‌ی خود نمی‌پذیرند و به‌نظر می‌آید حتی از حرف زدن با آن‌ها هراس دارند. معمولاً پیامی که به

عضوی از اعضای دولت فرستاده می‌شود، بی‌پاسخ باقی می‌ماند؛ اگر در این باره سماجت شود، به شخص می‌گویند که فلان صاحب‌منصب شهر را ترک کرده یا بیمار است. خارجیان فقط پس از آن‌که با مشکلات فراوانی روبرو می‌شوند رخصت دارند که در روسیه سفر کنند، و در این سفرها هم آن‌ها را سخت تحت نظر می‌گیرند. به همین دلیل خارجیان که از مسکو دیدار می‌کنند، ناگزیرند فقط با هم معاشرت کنند.»

در این جا دوست‌مان سرش را بلند کرد و گفت: «خوب، نظر تان چیست؟» گفتیم: «ما فکر نمی‌کنیم بتوانید آن را غیر از سانسور چیز دیگری بدانید.» خندید و گفت: «اما این کتاب در سال ۱۶۳۴ نوشته شده و برگرفته از کتابی است به نام سفر در مسکوی تاتاری و پرشیا نوشته‌ی مردی به نام آدام اولیاریوس» و بعد گفت: «می‌خواهید گزارش و شرحی از کنفرانس مسکو بشنوید؟»

و خواند: «سازش و کنار آمدن با روس‌ها از لحاظ سیاست بسیار مشکل است. اگر کسی نقشه‌ای ارائه بدهد، روس‌ها آن را با نقشه‌ی دیگری پاسخ می‌دهند. در حقیقت مقابله به مثل می‌کنند. سیاستمداران‌شان در دنیای کوچکی تعلیم گرفته‌اند و هرگز روسیه را ترک نکرده‌اند. در حقیقت، فردی روسی را که در فرانسه زندگی کرده فرانسوی می‌دانند و کسی را که در آلمان زندگی کرده آلمانی به حساب می‌آورند، یعنی که دیگر نمی‌توان در وطن به آنان اعتماد کرد.»

روس‌ها نمی‌توانند خط و مشی رک و صریحی را در پیش گیرند. در محافل بی‌هدف بحث می‌کنند. کلمات را رد و بدل می‌کنند، بالا و پایین‌شان می‌اندازند؛ که نتیجه‌ی آن اغتشاش و آشفتگی است.»

پس از مکثی گفت: «این موضوع در سال ۱۶۶۱ نوشته شده و نویسنده‌اش یک سیاستمدار فرانسوی به نام بارون دو میربورگ بوده است. این چیزها در وضع فعلی آدمی را خیلی کم‌تر بی‌قرار می‌کند. من فکر نمی‌کنم روسیه از

بعضی جهات چندان فرق کرده باشد. سفیران و سیاستمداران کشورهای خارجی ششصد سال است که در این جا به حد دیوانگی رسیده‌اند.»

آخر شب میزبان‌مان کوشید تا ما را به خانه ببرد، اما در نیمه‌ی راه بنزین اتومبیلش تمام شد. بیرون آمد و اولین اتومبیلی را که سر رسید، متوقف کرد. گفت وگویی تند میان او و راننده درگرفت. میزبان‌مان صد روبل به او داد تا ما را سوار اتومبیل خود کند به خانه برساند. و ما دریافتیم که این ماجرا تقریباً همیشه رخ می‌دهد. و اغلب هر اتومبیلی آخر شب‌ها به تاکسی بدل می‌شود، آن هم با کرایه‌ای بالا که این هم جای بسیار خوشبختی است، چون عملاً تاکسی‌های منظم و مرتبی در روسیه کار نمی‌کنند. تاکسی‌ها معمولاً یک راه را انتخاب می‌کنند و باک بنزین خود را پیوسته پر نگه می‌دارند. آن‌ها مثل تراموای شهری کار نمی‌کنند.

افزون بر تمام این‌ها، تجهیزات جدید دیگری در جشن سالیانه به کار گرفته می‌شوند. ترامواهای جدید برقی و ترامواهای شهری بدون ریل به دلیل این جشن در خیابان‌ها به راه می‌افتند. کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی زیس اتومبیل‌های جدید زیبایی تولید می‌کند، که تقریباً به‌طور انحصاری مورد استفاده‌ی هیئت‌های بزرگ کشورهای خارجی قرار می‌گیرد.

با این‌که روز ششم سپتامبر بود، هوا در مسکو بسیار سرد شده بود. چون یک ماه بود که وسایل گرم‌کننده را به کار نینداخته بودند. اتاق‌مان بی‌اندازه سرد بود، وقتی به رختخواب می‌رفتیم، پالتوهای‌مان را می‌پوشیدیم. خبرنگاران دیگر در هتل متروپل بخاری‌های برقی خود را که در تابستان کنار گذاشته شده بود، روشن کرده بودند.

کاپا سحرگاه روز جشن با دوربین‌های خود بیرون رفته بود. یک عکاس روسی را هم با خود برده بود تا برایش تسهیلاتی در شهر به وجود آورد و به پلیس توضیح بدهد که او دارد کار درستی انجام می‌دهد. و در میدان سرخ مأموری را برای او گماشته بود تا کارها را برایش آسان کند و جلو هر وضع

نامناسبی را بگیرد. کاپا از ساختمان‌ها، نمایش‌ها، مردم و گروه‌های راهپیمای عکس گرفت؛ او در هنگام کار خیلی خوشحال به نظر می‌آمد.

در بسیاری از خیابان‌ها، رستوران‌های کوچکی در پیاده‌روها برپا داشته بودند - که یکی از آن‌ها در مقابل هتل مان بود - دو میز کوچک با پارچه‌ای به روی آن‌ها، چند گلدان گل، یک سماور بزرگ، و یک پیشخوان شیشه‌ای برای ساندویچ‌های کوچک (ساندویچ‌های سوسیس و پنیر)، کوزه‌های شیشه‌ای ترشی خیار، و گلابی و سیب، همگی برای فروش در معرض دید گذاشته شده بودند.

آتش‌بازی در میدان کرملین

روز درخشان سردی بود. فیل‌های سیرک با دلچک‌ها به راه افتاده بودند و در خیابان‌ها جولان می‌دادند. در این روز از رژه‌ی نظامی خبری نبود، اما نمایش بزرگی در برنامه‌ی ورزشگاه گنجانده بودند که بعد از ظهر به آن‌جا رفتیم. نمایشی از صف‌آرایی‌های کارگران کارخانه که لباس‌های درخشان دربر داشتند، ورزش‌های سبک یا سوئدی می‌کردند و در میدان رژه می‌رفتند. برای زنان و مردان مسابقات والیبال ترتیب داده بودند. نمایشی هم از رقص اسب‌های کاملاً تعلیم یافته برپا بود، اسب‌هایی که والس و پولکا می‌رقصیدند، خم می‌شدند و چرخ می‌زدند. مقام دولتی مهمی در آن‌جا بود، اما ما نتوانستیم او را ببینیم. چون لژ دولتی در کنار استادیوم بود. در حقیقت طی مدتی که در مسکو بودیم، شخص مهمی را ندیدیم. استالین از مکان خود در دریای سیاه به این جشن نیامده بود.

جشن در ورزشگاه در تمام آن بعد از ظهر ادامه پیدا کرد. نمایش دوچرخه‌سواری و مسابقه‌ی موتورسیکلت‌ها در معرض دید قرار گرفت و

در آخر، نمایشی اجرا شد که مستلزم تدارکات بسیاری بود. صفی از موتورسیکلت‌سوارها در میدان دور می‌زدند که غیر از موتورسیکلت‌سوار، یک دختر که پرچم سرخ بزرگی در دست داشت محکم روی موتور ایستاده بود، جووری که وقتی موتورسیکلت‌ها با سرعت فراوان حرکت می‌کردند، پرچم سرخ به اهتزاز درمی‌آمد. این نمایش دو بار در میدان اجرا شد و بعد از آن رژه به پایان رسید.

می‌بایستی از استاد یوم دینامو بازی گشتیم، چون ناگزیر بودم مطلبی برای جو نیومن بنویسم و کاپا هم باید به میان جمعیت می‌رفت و عکس‌هایی می‌گرفت. در نیمه‌ی راه یکی از لاستیک‌های اتومبیل مان ترکید و ناچار شدیم بقیه‌ی راه را پیاده طی کنیم.

کاپا در میان جمعیت گرفتار آمد و من تا مدتی او را ندیدم. سرانجام مطلبم را برای تریبون نوشتم و آن را به سانسور سپردم.

آن شب قرار شد شام را با آقا و خانم لویی آراگون که در هتل ملی به سر می‌بردند، صرف کنیم. آن‌ها یک اتاق با بالکن داشتند که روی به میدان بزرگ کرملین داشت. از آن‌جا توانستیم آتش‌بازی‌هایی را که تقریباً مدام انجام می‌گرفت، نظاره کنیم. می‌توانستیم صدای آتش توپخانه را هم که در فواصل آتش‌بازی و در تمام آن شب ادامه داشت، بشنویم. میدان مقابل مان گروه زیادی از مردم را در خود جای داده بود که تعدادشان به میلیون‌ها نفر می‌رسید. در وسط میدان، جایگاه دسته‌ی موسیقی به چشم می‌خورد که سخنرانی‌ها هم در همان‌جا ایراد می‌شد. با نوای موسیقی، خوانندگان و نوازندگان می‌خواندند و پایکوبی می‌کردند. تا آن زمان تنها مکانی که دیده بودیم مردم آن‌طور گرد هم آمده باشند، میدان تایمز در شب سال نو بود.

کاملاً آخر شب بود که ما توانستیم راه‌مان را از میان جمعیت باز کنیم و به هتل بازگردیم. هنوز صدها هزار نفر در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند.

وقتی من به رختخواب رفتم، کاپا نگاهی‌هایش را از دوربین درآورده بود

و با چراغ به آن‌ها نگاه می‌کرد و از این‌که هیچ‌چیز به خوبی انجام نگرفته، به تلخی شکایت می‌کرد، چون نور تمام فیلم‌هایش را خراب کرده بود. از این‌که بدشانسی آورده بود برایش تأسف خوردم، و تصمیم گرفتم که صبح روز بعد کوچک‌ترین سؤالی از او نپرسم.

وقت‌مان بسیار اندک بود، اما هنوز خیلی کارها داشتیم که باید انجام می‌دادیم. می‌خواستیم نویسندگانی را که موقع ورودمان از شهر خارج شده بودند، ملاقات کنیم. برخی از آن‌ها به دریای سیاه و برخی دیگر به لنینگراد یا به روستا رفته بودند. کاپا می‌بایستی عکس‌های زیادی می‌گرفت. هر روز یا یک روز در میان به وکس می‌رفتیم تا ببینیم آیا عکس‌های مان را ظاهر کرده‌اند یا نه. هیچ اطلاعاتی به ما نمی‌دادند، جز این‌که می‌گفتند دارند روی آن‌ها کار می‌کنند. کشوهای میز اتاق‌مان پر از حلقه‌های فیلم ظاهر نشده بود.

زمستان به سرعت نزدیک می‌شد. در روستاهای اطراف مسکو مه آبی‌رنگی بر مزارع سایه افکند و در همه جا مردم سیب‌زمینی و کلم‌های بزرگ را از خاک برداشت می‌کردند.

نوعی سردی در رابطه‌ی من و کاپا پدید آمد، چون بویی در اتاق‌مان استشمام می‌شد که به‌نظر هر دومان به بوی لباس چرک شباهت داشت. تصورمان این بود که پا کیزه و تمیزیم. خیلی استحمام می‌کردیم، رخت‌های مان را مرتب بیرون می‌فرستادیم، با این همه چنین بویی در حال افزایش بود. با چشمانی گشاد به هم نگاه می‌کردیم و اندکی حرف‌های خوارکننده به یک‌دیگر می‌زدیم. این بو بدتر و بدتر می‌شد. ناگزیر شدیم پنجره را باز نگاه داریم. تا این‌که پس از روز سوم علت این بو را کشف کردیم. ژنرال چند بمب د.د.ت به ما داده بود که یکی از آن‌ها کاملاً محکم پیچ نشده بود، از این رو اتاق را با بوی خود اشباع کرده بود. وقتی علت و منشأ این بو را دریافتیم و روزنه‌اش را مسدود کردیم، بسیار خوشحال شدیم و به زودی اتاق وضع قبلی خود را به‌دست آورد.

سرای چایکوفسکی

شب پس از جشن، ادگیلمور که کاپا را برای سرقت کتاب الری کوئین عفو کرده بود، ما را به شام دعوت کرد. شب شادی را گذرانیدیم، غذای خوبی خوردیم، شامل اندکی نوشیدنی، سیب‌زمینی برشته و کمی هم پیراشکی. شب خوبی بود و ما از ادگیلمور که توانسته بود کاپا را مورد عفو قرار دهد، تشکر کردیم. روز بعد جو نیومن از استکهلم با هدایای ظریف بازگشت. یک قلم خودنویس، چند فنک، تعدادی سیگار و کنسرو و چمدانی پر از دستمال کاغذی از جمله هدایای او بود. خیلی خوب بود که او را باز یافتیم.

مسکو وارد روزهای زمستانی خود شده بود. تئاترها گشایش یافتند، باله آغاز شد. مغازه‌ها فروش لباس‌های کتانی ضخیم و چکمه‌های نم‌دین را آغاز کردند. کودکان درحالی که کلاه‌های گوشی ضخیم بر سر داشتند و یقه‌های پوستی برکت‌های‌شان بود، در خیابان‌ها ظاهر شدند. در سفارت امریکا مأموران فنی که در کار برق متخصص بودند، داشتند تمام ساختمان را سیم‌کشی مجدد می‌کردند. در زمستان گذشته سیم‌کشی ساختمان آتش گرفته بود و بدون دستگاه‌های تولید گرما که کارکنان سفارت به آن‌ها عادت داشتند، کارکنان ناگزیر بودند با پالتو کار کنند.

برای صرف شام به خانه‌ای رفتیم که پنج افسر جوان امریکایی در آن زندگی می‌کردند. شام بسیار خوبی بود، اما آن‌ها زندگی شادی نداشتند، چون بیش از دیگران زیر نظر بودند و باید با احتیاط و تدبیر زندگی می‌کردند. مسلم بود که وابسته‌ی نظامی روسی نیز در امریکا با دقت زیر نظر قرار دارد. در جلو خانه‌ی آن‌ها یک مأمور با اونیفورم مدام ایستاده و هرگاه که آن‌ها خانه را ترک می‌کنند، تعقیب می‌شوند.

در آن خانه‌ی دلپذیر با افسران امریکایی سر میز شام نشستیم و غذاهایی امریکایی چون ران بره، نخود فرنگی سوپ، سالاد، اندکی کلوچه و قهوه

خوردیم، و فکر کردیم که چگونه چهارصد سال پیش در خانه‌ای شبیه این، افسران انگلیسی و فرانسوی در اوئیفورم‌های زرین و قرمز می‌نشستند و در جلو در خانه نگهبانی روس کلاه‌خود بر سر با سرنیزه آن‌ها را زیر نظر می‌گرفته است.

همانند دیگر سیاحان، به شهر کوچک کلین که هفتاد کیلومتر با مسکو فاصله داشت سفر کردیم تا از خانه‌ی چایکوفسکی دیدن کنیم. خانه‌ای زیبا در یک باغ بزرگ است که از طبقات پایین‌تر آن به عنوان کتابخانه یا مخزن و انبار دست‌نوشته‌های موسیقی یا موزه استفاده می‌شود. اما طبقه‌ی بالا که آهنگساز در آن زندگی می‌کرده، دست‌نخورده باقی مانده است. اتاق خوابش به همان صورت که آن را ترک کرده، به جای مانده است. یک لباس خواب بلند که در کنار تخت‌خواب سفری آهنی آویزان شده، یک میز تحریر کوچک در زیر پنجره و میز آرایش آینه‌دار با پارچه‌ای از پشم نرم بر روی آن که یک ستایشگر زن به او هدیه کرده، در گوشه‌ای قرار دارد که هنوز داروی تقویت‌کننده‌ی موی آهنگساز روی آن به چشم می‌خورد. اتاق نشیمن با یک پیانوی مجلل و باشکوه که تنها دارایی و ثروت او به‌شمار می‌رفته، تغییر نکرده است. حتی روی میز تحریر سیگارهای کوچکی در یک کاسه، پیپ‌ها و ته مدادهایش نظر آدمی را به خود جلب می‌کنند. عکس‌های خانواده‌ی او روی دیوارها دیده می‌شوند. بیرون، در یک ایوان کوچک شیشه‌ای، جایی که آهنگساز چای خود را می‌نوشیده است، ورقه‌ای تمیز از موسیقی دست‌نوشته‌ی او به چشم می‌خورد. برادرزاده‌ی چایکوفسکی که اکنون پیرمرد خوش‌قیافه‌ای به‌نظر می‌رسد، متصدی خانه‌ی اوست.

او گفت: «ما می‌خواهیم خانه‌ی چایکوفسکی را جوری نگاه داریم که انگار او هم اکنون برای پیاده‌روی بیرون رفته است و به زودی بازخواهد گشت.»

این پیرمرد بیش‌تر در زمان گذشته زندگی می‌کند. او طوری از بزرگان

موسیقی حرف می‌زند که گویی هنوز زندگی می‌کنند. از موسووسکی، ریمسکی کورساکف، چایکوفسکی و دیگر موسیقی‌دانان بزرگ. در حقیقت خانه‌ی چایکوفسکی انباشته از حضور آهنگسازان است. پیانو را کوک کرده‌اند و سالی یک‌بار آن را می‌نوازند. بهترین نوازنده‌ی پیانو را انتخاب و موسیقی نواخته شده را ضبط می‌کنند. برادرزاده‌ی آقای چایکوفسکی، یک‌چند برای مان پیانو نواخت. او نوازنده‌ی خوبی بود اما پیانو اندکی از کوک خارج شده بود.

به دست‌نوشته‌ها نگاه کردیم. نت‌ها روی حامل‌ها نوشته شده بودند، در بعضی صفحه‌ها فقط هشت میزان باقی مانده و بقیه با مداد حذف شده بودند. بعد به دست‌نوشته‌های دیگر آهنگسازان نگاه کردیم که مرتب و منظم با مرکب نوشته شده بودند و هیچ‌نتی حذف نشده بود، اما چایکوفسکی جوری نوشته بود که انگار هر روز احتمالاً آخرین روز عمرش بوده و با هر نتی آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش را می‌گذرانده است. انگار از نوشتن موسیقی خود عصبی بوده است.

پیرمرد با ما در باغ نشست و درباره‌ی آهنگسازان روز حرف زد و اندکی غم‌آلود گفت: «همه‌شان مردانی لایق و شایسته و هنرمندانی خوب‌اند، بله، بی‌غل و غش و باهوش‌اند، بله، اما نابغه نیستند، نبوغی ندارند.»

به باغ بزرگی که چایکوفسکی در زمستان و تابستان، هر روز پس از کار روزانه در آن قدم می‌زد، نگریست.

آلمانی‌ها وارد این خانه‌ی دلپذیر شده بودند و از آن یک انبار مکانیکی ساخته بودند. اما این برادرزاده دست‌نوشته‌های قیمتی و عکس‌ها را به کتابخانه برده بود و حتی پیانو را سالم نگه داشته بود. اکنون همه چیز سر جایش بود. از پنجره‌ی کلبه‌ی سرایدار نوای نت‌هایی به گوش می‌رسید، انگار کسی داشت چون کودکان تمرین موسیقی می‌کرد و این بر پریشانی و تنهایی پیرمرد کوچک‌اندام که در این باغ به خاطر موسیقی زندگی می‌کرد،

می‌افزود. در نظر او باغ مکانی برای رفت‌وآمد ارواح شده بود. زمان‌مان بسیار کوتاه بود. زندگی‌مان نامنظم شده بود، از کاری به کار دیگر روی می‌آوردیم، می‌کوشیدیم در این چند روز باقی‌مانده که در روسیه هستیم، همه چیز را ببینیم. از دانشگاه مسکو دیدار کردیم؛ دانشجویان آن‌جا تفاوتی با دانشجویان ما نداشتند. در سالن‌ها اجتماع کرده بودند و می‌خندیدند و از کلاسی به کلاس دیگر هجوم می‌بردند. پسرها و دخترها با هم بودند، همان‌طور که در دانشگاه‌های ما معمول است. این دانشگاه در زمان جنگ بمباران شده بود، اما دانشجویان بار دیگر آن را ساخته بودند، از این‌رو هیچ‌گاه تعطیل نشده بود.

سیمونف، شاعر روسی

نمایش باله آغاز شده بود، و ما تقریباً هر شب به تماشای آن می‌رفتیم. زیباترین باله‌ای بود که تا به حال دیده بودیم. از ساعت هفت و نیم آغاز می‌شد و تا ساعتی پس از یازده هم به پایان نمی‌رسید. بازیگران تنومند بودند. یک تئاتر تجاری نمی‌تواند چنین باله‌ای را حمایت کند و از پس مخارج آن برآید. چنین نمایشی، چنین آموزشی، چنین دکوری و چنین موزیکی باید از نظر مالی حمایت شود وگرنه نمی‌تواند وجود داشته باشد و از راه فروش بلیت هم اداره کردن آن امکان‌پذیر نخواهد بود.

ما به تئاتر هنر مسکو هم رفتیم، و نمایش «مسئله‌ی روسی» اثر سیمونف را تماشا کردیم. شاید در فهم این نمایش اشتباه کردیم، شاید هم نمایش خوب نبود. به نظرمان بازیگران در ایفای نقش خود افراط و بیش از حد اغراق می‌کردند. نمایش غیرواقعی و به روشی ویژه‌ی خودشان بود و به عبارت دیگر بی‌مزه می‌نمود.

اما این نمایش به‌طور غیرقابل باوری موفقیت‌آمیز بود. تصویر آن از ژورنالیسم امریکایی به عنوان یک حقیقت مطلق تقریباً از سوی تماشاگران روسی پذیرفته شده بود. دل‌مان می‌خواست نمایش‌های دیگری را هم ببینیم، همین‌طور بازیگران دیگر را. ببینیم آیا در کل باز هم افراط و اغراق در آن‌ها وجود دارد یا نه. اما وقت آن را نداشتیم. فقط می‌توان گفت با معیارهای نیویورکی «مسئله‌ی روسی» نمایش خوبی نیست.

آقای سیمونف بدون شک امروزه محبوب‌ترین نویسنده در روسیه به‌شمار می‌آید. اشعارش معروف است و همه‌ی مردم آن‌ها را ازبر می‌خوانند. گزارش‌های جنگی او را همانند گزارش‌های ارنی پایل که در امریکا بود، می‌خوانند. خود او نیز مرد فریبنده‌ای است. او ما را به خانه‌ی روستایی خود دعوت کرد. خانه‌ی ساده‌ی کوچک و راحتی که در باغی بزرگ قرار دارد. او با همسرش در آن‌جا آرام زندگی می‌کنند. خانه‌اش مجلل نیست، اما بسیار راحت است. ناهار بسیار خوبی در آن‌جا خوردیم. او که از اتومبیل‌های زیبا خوشش می‌آید، یک کادیلاک و یک جیپ در کنار باغ سبزی و میوه و حیاطی ویژه‌ی ما کیانش در خانه دارد.

به‌نظر می‌آید که زندگی خوب و ساده و راحتی دارد. البته دشمنان او به شهرتش غبطه می‌خورند و بر ضد او سخن می‌گویند. عزیز و محبوب دولت است، و بارها مدال گرفته است، در کل مردم روسیه او را دوست می‌دارند. او و همسرش فریبنده و مهربان بودند و ما خیلی دوست‌شان داشتیم. بعد از تماشای نيزه‌بازی در آخر شب به مسکو بازگشتیم.

مسکو هنوز در توفان فعالیت دست و پا می‌زد، چون باید پیش از شروع باران تمام تصاویر بزرگ، پرچم‌ها و پارچه‌های تزینی را به سرعت پایین می‌آوردند تا آن‌ها را برای سالگرد انقلاب در کار گیرند. چنین سالی در مسکو سال بزرگی به‌شمار می‌آید. چراغ‌های بالای ساختمان‌ها، کرم‌لین، و روی پل‌ها را برنداشته بودند، چون باران نمی‌توانست به آن‌ها لطمه‌ای بزند.

می‌خواستیم درون کرملین را ببینیم، البته هر کسی می‌خواهد آن‌جا را ببیند. حتی می‌خواستیم از آن‌جا عکس بگیریم. سرانجام اجازه‌ی دیدار را دریافت داشتیم، اما گرفتن عکس برای‌مان ممنوع بود. هیچ دوربینی را نمی‌توانستیم با خودمان به درون کرملین ببریم. و می‌بایستی مقررات یک سیاح معمولی را مراعات می‌کردیم. بار دیگر آقای چمارسکی راهنمای‌مان شد، عجیب آن‌که خود چمارسکی هم از کرملین دیدار نکرده بود. آخر اجازه‌ی چنین دیداری به آسانی داده نمی‌شود.

به گذرگاهی طولانی که از آن نگهبانی می‌شد، نزدیک شدیم. سربازانی در قسمت ورودی ایستاده بودند. اسامی ما را پرسیدند و اجازه‌نامه‌های‌مان را مورد بازرسی قرار دادند و بعد زنگی به صدا درآمد و یک گارد محافظ همراه‌مان آمد. ما به سمتی که ادارات دولتی قرار داشتند، رفتیم. وارد آن مکان بزرگ شدیم و از برابر کلیساهای جامع قدیمی گذشتیم و وارد موزه‌های بزرگی شدیم که مورد استفاده‌ی بسیاری از تزارها از زمان ایوان مخوف قرار گرفته بود. پای در اتاق خواب کوچکی گذاشتیم که ایوان از آن استفاده می‌کرد و به اتاق‌های کوچک و نمازخانه‌های خصوصی رفتیم. نمازخانه‌ها بسیار زیبا، عجیب و قدیمی بودند و به همان شکلی که وجود داشتند از آن‌ها محافظت می‌شد. موزه را که در آن سلاح‌ها، سرویس‌های چینی، لباس‌ها و هدایای سلطنتی از صدها سال پیش انبار شده بودند، از نظر گذراندیم. در این موزه تاج‌های بزرگی که با الماس و زمرد تزیین شده بودند جلب توجه می‌کردند. سورت‌های کاترین بزرگ را هم دیدیم، جامه‌های خزدار و سلاح‌های عجیب شاهزادگان و هدایایی از قبیل شمشیرها و ظروف چینی که توسط خاندان سلطنتی برای تزار فرستاده شده بودند در این موزه جلب نظر می‌کردند.

شهریاران محبوس در کرملین

از تالار نقاشی شده‌ی سلحشوران و جنگاوران ایوان که هیچ زنی حق ورود به آن را نداشت دیدن کردیم. از پله‌های طویل سلطنتی بالا رفتیم و اتاق‌های بزرگ تزئین شده با آینه را از نظر گذراندیم و ساختمانی را که آخرین تزار با خانواده‌اش در آن زندگی می‌کرده است، دیدیم. در میان اثاثیه‌ی فراوان، اشیای زینتی و چوب‌های صیقلی زیادی به چشم می‌خورد. کودکی که در میان این مجموعه‌ی غول‌پیکر به رشد رسیده است، می‌باید آدمی غیرعادی بوده باشد و انسان خیلی زود شخصیت شاهزادگانی را که در این مجموعه زیسته‌اند، می‌تواند تمیز می‌دهد. آیا یک کودک از خانواده‌ی سلطنتی به بیست و دو تفنگ نیاز دارد؟ نه. یک تفنگ دست‌ساز جواهرنشان با قطعاتی از عاج برای او کافی است. او که نمی‌تواند بیرون برود و خرگوش‌ها را شکار کند، فقط می‌تواند روی چمن بنشیند و به قوهایی که از کنارش می‌گذرند تیراندازی کند.

دو ساعت ماندن در این کاخ سلطنتی افسرده‌مان کرد، جوری که نمی‌توانستیم از آن رهایی یابیم. زندگی در آن‌جا چه سودی داشت؟ به هر تقدیر جای بسیار غم‌افزایی بود و وقتی در این تالارها و اتاق‌ها گام برمی‌داشتیم یا از پله‌های آن بالا می‌رفتیم، می‌توانستیم به آسانی تصور کنیم که چه قتل‌ها در آن‌جا رخ داده و چگونه پدر و پسر می‌توانسته‌اند یک‌دیگر را به قتل برسانند و چگونه یک زندگی واقعی می‌توانسته این چنین بی‌ارزش باشد. از پنجره‌های این کاخ می‌توانستیم دیوارهای کرملین را ببینیم و تصور کنیم که این شهریاران محبوس درباره‌ی شهر چه احساسی داشته‌اند. درست در زیر پای‌مان در میدان سرخ، سکوی مرمرین بزرگی بود که تزارها بر روی آن سر‌رعایای خود را قطع می‌کردند. از سر‌اشیایی پایین رفتیم، از در حفاظدار پای بیرون گذاشتیم و احساس آسودگی کردیم.

ما نتوانستیم ادارات دولتی را که در آن سوی کرملین بود، ببینیم چون سیاحان را به آن‌جا راه نمی‌دهند. فقط توانستیم از فراز ساختمان‌ها بلندی دیوارهای آن را ببینیم.

اما به ما گفتند انجمن بی‌عیب و نقص و کاملی در آن‌جا زندگی می‌کند. برخی از افسران بلندپایه‌ی دولتی آپارتمان‌هایی در آن‌جا دارند، همراه با خدمتکاران، سرایداران، حامیان و نگهبانان که همگی در میان دیوارها و مخروبه‌ها زندگی می‌کنند. اما گفتند که استالین در کرملین زندگی نمی‌کند، در آپارتمانی زندگی می‌کند که هیچ‌کس ظاهراً جای آن را نمی‌داند و نیازی هم به دانستن آن ندارند؛ اما برخی می‌گفتند او در دریای سیاه زندگی می‌کند، که آب و هوای آن همیشه تابستانی است.

یکی از خبرنگاران امریکایی به ما گفت که یک روز استالین را با اتومبیل در خیابان دیده است، او روی صندلی تاشو نشسته و با زاویه‌ای عجیب به عقب تکیه داده بوده و خیلی شق و رق به‌نظر می‌آمده است. او گفت: «در آن موقع نتوانستم بفهمم آیا او استالین بود یا تصویری از او، طبیعی به‌نظر نمی‌آمد.»

کاپا هر روز صبح به فیلم‌هایش می‌اندیشید و ما تقریباً هر روز به وکس می‌رفتیم و می‌پرسیدیم با چه روند و رویه‌ای می‌توانیم فیلم‌های مان را بگیریم و آن‌ها هر روز می‌گفتند که دارند روی عکس‌ها کار می‌کنند و نباید ناراحت باشیم؛ اما ما ناراحت بودیم؛ چرا که خبر داشتیم چگونه فیلم‌ها را ضبط و مصادره می‌کنند و هیچ‌یک از آن‌ها را هم پس نمی‌دهند. ما این داستان‌ها را شنیده بودیم و تصور می‌کنم ناآگاهانه به‌اورشان می‌کردیم. از سوی دیگر، آقای کاراگانف در وکس مایوس مان نکرده بود و خلاف حقیقت را هم به ما نگفته بود. از این رو به او توکل می‌کردیم.

اتحادیه‌ی نویسندگان مسکو ما را به مراسم ناهاری دعوت کرد که از آن شاد نبودیم؛ زیرا در آن‌جا تمام روشنفکران و نویسندگانی که استالین آن‌ها را

«معماران روح روسی» نام داده بود حضور داشتند و این خود دورنمای هراس‌انگیزی را در پیش چشم‌مان می‌گشود.

اکنون سفرمان تقریباً انجام گرفته بود و ما اندکی عصبی به نظر می‌آمدیم. نمی‌دانستیم آیا به تمام آنچه به خاطرش سفر کرده بودیم، دست یافته‌ایم یا نه. مشکل زبان برای‌مان دیوانه‌کننده بود، ما با خیلی از مردم روسیه ارتباط برقرار کرده بودیم، اما آیا برای پرسش‌های‌مان پاسخ‌های مطلوبی گرفته بودیم؟ از گفت‌وگوهایم یادداشت‌هایی برداشته بودم، همین‌طور از جزئیاتی مانند گزارش‌های هواشناسی، تا بعداً جورشان کنیم؛ اما خیلی دور از حقایق بودیم. نمی‌دانستیم چه چیزی از سفرمان برگرفته‌ایم. از آنچه روزنامه‌های امریکایی می‌خواستند، چیزی نمی‌دانستیم، تدارکات نظامی روسی، پژوهش‌های اتمی، مشکلات کارگری، رفتار پنهانی سیاسی کرملین. در حقیقت اطلاعی از این‌گونه چیزها نداشتیم. درست است که بسیاری از زندانی‌های آلمانی را به هنگام کار دیده بودیم که داشتند خرابی‌هایی را که ارتشیان به بار آورده بودند، مرمت می‌کردند، اما این کار در نظرمان غیرعادلانه نبود. آن‌ها از زندانیان زیاد کار نمی‌کشیدند و آن‌ها را گرسنه نگه نمی‌داشتند؛ به هر حال ما محققاً دانسته‌هایی از سوابق کار نداریم. اگر هم تدارکات نظامی عمده‌ای وجود داشت، ما که آن‌ها را ندیدیم. مسلماً روس‌ها سربازان زیادی داشتند. از سوی دیگر، ما به عنوان جاسوس به روسیه نیامده بودیم.

ضیافت شام

در آخر کوشیدیم، همه چیز را در مسکو نظاره کنیم. به سوی مدارس دویدیم. با هنرپیشگان و دانش‌آموزان حرف زدیم. به فروشگاه‌هایی شلوغ

رفتیم که در آن‌ها پس از به صدا درآمدن نوارهای ضبط صوت، صفی تشکیل می‌شد و چند ساعت بعد اجناسی به فروش می‌رفت. کتاب نیز به همین صورت فروخته شد. به نظرمان آمد که فروش پوشاک حتی طی دو ماهی که ما در آن جا بودیم، رو به افزایش رفته است و ضمناً روزنامه‌های مسکو کاهش قیمت نان، سبزیجات، سیب‌زمینی و دیگر اجناس را اعلام کردند. مردم پیوسته به فروشگاه‌ها حمله‌ور می‌شدند تا چیزهایی را که عرضه می‌شد، خریداری کنند. اقتصاد روسی که تقریباً منحصر به کالاهای جنگ بود، آرام‌آرام به محصولات زمان صلح گرایش پیدا کرده بود و مردمی که از کالاهای مصرفی محروم مانده بودند و به اشیای تجملی نیاز داشتند، برای خرید در فروشگاه‌ها تجمع کرده بودند. برای خرید بستنی صفی طولانی در برابر فروشگاه‌ها پدید آمد. فروشندگانی که یک جعبه بستنی داشت، مورد هجوم مردم قرار گرفت و بستنی‌هایش خیلی زود به فروش رفت.

کاپا هر روز جویای عکس‌هایش می‌شد که اکنون تقریباً چهار هزار فیلم نگاتیو می‌شد. او تا حد بیماری پیش رفته بود، درحالی که هر روز به ما می‌گفتند که همه چیز درست خواهد شد و روند کار طبق قانون پیش خواهد رفت. نویسندگان مسکو در یک رستوران گرجستانی به ما شام دادند، تقریباً سی نویسنده و صاحب‌منصب اتحادیه در آن جا بودند که در بین آن‌ها سیمونف و ایلیا ارنبورگ به چشم می‌خوردند.

این رستوران یک ارکستر گرجستانی داشت و غذا هم غذای گرجستانی بود که در روسیه برای ما بهترین غذا به شمار می‌آمد.

ما بهترین لباس‌های ما را پوشیده بودیم، که البته بسیار نامرتب و کهنه بودند. در حقیقت سرو وضع ما خفت‌آور بود و دختر راهنمای ما اندکی از این بابت خجالت می‌کشید. لباس‌های شامی وجود نداشت. در واقع ما هرگز میزبانان ما را با لباس شام ندیدیم. شاید سیاستمداران این‌گونه لباس‌ها را داشتند.

در این ضیافت شام سخنرانی‌ها طولانی و پیچیده بود. بیش‌تر کسانی که دور میز بودند، غیر از زبان روسی، به انگلیسی یا فرانسوی یا آلمانی حرف می‌زدند. آن‌ها امیدوار بودند که از اقامت در کشورشان لذت برده باشیم. امیدوار بودند که ما توانسته باشیم اطلاعاتی دقیق و خوب از کشورشان به دست آوریم. به آن‌ها پاسخ دادیم که نیامده‌ایم تا از سیستم سیاسی‌شان مطلع شویم؛ آمده‌ایم تا مردم عادی روسی را ببینیم. خیلی از آن‌ها را دیده‌ایم، و امیدواریم حقایق مشاهده شده‌ی خود را همان جور که دیده‌ایم، بازگو کنیم. ارنبورگ از جای برخاست و گفت، آیا می‌توانستند کاری بکنند که شادمان‌تر شویم؟ بعد مردی در انتهای میز برخاست و گفت که ما باید حقایقی را بازگوییم که رابطه‌ی میان مردم روسیه و امریکا را بهتر کند.

و این حرف باعث نزاع شد. ارنبورگ خیز برداشت و گفت: این‌که به نویسنده‌ای بگویند چه بنویسد، بی‌احترامی و توهین محسوب می‌شود. او گفت: به نویسنده‌ای که در بیان حقایق اعتبار و آبرویی دارد، هیچ پیشنهادی نباید کرد. انگشتش را به سوی همکارش تکان داد و به او گفت رفتارش بد بوده است. سیمونف بی‌درنگ از ارنبورگ پشتیبانی کرد. آقای چسمارسکی کوشید حرفی بزند، اما این بحث ادامه پیدا کرد و او از حرف زدن باز ماند. پیوسته شنیده بودیم که میهمانی نویسندگان آن‌چنان جدی است که جای بحث را از آدمی سلب می‌کند. آقای کاراگانف سخنرانی آشتی‌دهنده‌ای کرد و شام برگزار شد. تقریباً ساعت یازده شام با احساسی خوب پایان گرفت. دیگر هیچ کس جرئت نکرد که به ما بگوید چه بنویسیم.

اکنون پاسپورت‌مان آماده شده بود و می‌بایستی سه روز دیگر روسیه را ترک می‌کردیم؛ اما هنوز عکس‌های مان ترخیص نشده بودند. کاپا احساس بدبختی می‌کرد. افراد سفارت امریکا و خبرنگاران آن‌چنان به ما مهربانی کرده بودند که حس کردیم باید برای آن‌ها ترتیب یک میهمانی را بدهیم. استیونس بیچاره خبرنگار کریستیان ساینس مانیتور خانه‌ای در مسکو داشت. سایرین

در هتل‌ها زندگی می‌کردند. از این رو استیونس تصمیم گرفت این میهمانی را در خانه‌ی خود برپا کند. کار زیادی نمی‌توانست از این بابت بکند؛ فهرستی از میهمانان تهیه کردیم و دریافتیم که دست‌کم باید صد نفر را دعوت کنیم، و اتاق پذیرایی استیونس فقط می‌توانست تقریباً بیست نفر را راحت در خود جای دهد. اما چاره‌ای نداشتیم. فکر کردیم شاید عده‌ای به این میهمانی نیایند، اما اشتباه می‌کردیم. یکصد و پنجاه نفر آمدند. میهمانی‌ها در مسکو بسیار خواستنی و خوشایندند. اتاق آن‌قدر شلوغ بود که به سختی می‌توانستید دست دراز کنید و غذا را به دهان‌تان نزدیک کنید؛ و اگر هم می‌توانستید این کار را بکنید، دیگر پایین آوردن دست‌تان امکان‌پذیر نبود.

تشکر عمیق‌مان را به کارکنان سفارت و خبرنگاران ابراز داشتیم. آن‌ها هم هیچ نوع کمک و تشویقی را از ما دریغ نکردند. آن‌ها تحت شرایطی سخت کارشان را خوب انجام می‌دهند و مثل بسیاری از مردم در جهان سرشان را به باد نمی‌دهند. احتمالاً حساس‌ترین صحنه‌ی سیاسی در دنیای امروز با خوشایندترین چیزها فاصله‌ی زیادی دارد. تعریف‌های ما شامل تمام گروه‌ها می‌شد؛ از سفیر گرفته تا کسانی که داشتند سفارت را بار دیگر سیم‌کشی می‌کردند.

پایان یک دیدار

قرار بود صبح یکشنبه روسیه را ترک کنیم. شب جمعه برای دیدن باله به بولشوی تئاتر رفتیم. وقتی بیرون آمدیم، با تلفنی از سوی آقای کاراگانف مواجه شدیم. او سرانجام خبری از جانب وزارت امور خارجه گرفته بود. فیلم‌های مان را ظاهر کرده و مورد بازرسی قرار داده بودند. او عده‌ای را واداشته بود تا فیلم‌ها را ظاهر کنند. تعجب کردیم؛ اگر ما در آخرین لحظه

می‌خواستیم این کار را بکنیم، چگونه می‌توانستیم از عهده‌اش برآیم. آن‌ها نمی‌دانستند که تمام عکس‌ها قبلاً ظاهر شده بودند. کاپا تمام نگاتیوهای فیلم‌ها را بسته‌بندی کرده بود و صبح زود پیکی آمد تا آن‌ها را ببرد. روز سختی را گذرانده بود. مدام چون مرغی که جوجه‌هایش را گم کرده باشد در اطراف ما قدم زده و قدق کرده بود. نقشه‌هایی در سر پرورانیده بود. بدون فیلم‌هایش روسیه را ترک نمی‌کرد. رفتنش را به تعویق می‌انداخت و موافقت نمی‌کرد که فیلم‌هایش را پس از رفتن برایش بفرستند. می‌غرید و در اتاق قدم می‌زد. دو سه بار موهایش را شست، اما یادش رفت حمام بگیرد.

روز را با ملاقات‌های متعدد گذرانیدیم و قول دادیم مقالات اندک خود را برای اشخاص مختلف بفرستیم. فکر می‌کنم جو از رفتن مان اندکی غمگین بود. سیگارها و کتاب‌هایش را دزدیده بودیم، از لباس‌ها و صابون‌ها و دستمال کاغذی‌هایش استفاده کرده بودیم، به ذخیره‌ی اندک مواد خوراکی او دست‌درازی کرده بودیم، از هر طریق ممکن به میهمان‌نوازی او تجاوز کرده بودیم و هنوز فکر می‌کردیم که از رفتن مان غمگین است.

کاپا، اگر واقعه‌ای برای فیلم‌هایش رخ می‌داد، انقلاب می‌کرد، یا دست به خودکشی می‌زد. آن شب ما میهمانی کوچکی در گراند هتل داشتیم. موسیقی رساتر از همیشه به گوش می‌رسید.

در تاریکی از خواب برخاستیم تا برای آخرین مرتبه به فرودگاه برویم. برای آخرین مرتبه در زیر عکس استالین نشستیم و به نظرمان آمد که او دارد به نشان‌هایش لبخند می‌زند. طبق معمول چای نوشیدیم. کاپا دچار تشنج شده بود، که پیکی وارد شد و جعبه‌ای را در دست او گذاشت. جعبه‌ی مقوایی زمختی بود، سرش را با نخ بسته و روی برآمدگی‌های آن مهر و موم زده بودند. کاپا تا وقتی که به فرودگاه کیف، آخرین توقف پیش از پراگ، نرسیدیم دست به مهر و موم جعبه نزد.

آقای کاراگانف، آقای چمارسکی، دختر راهنما و جو نیومن بدرقه‌مان

کردند. باروبنه‌مان خیلی سبک‌تر از قبل بود؛ چون هرچه را که قبلاً داشتیم از قبیل لباس‌ها، دوربین‌ها، لامپ‌های فلاش و فیلم‌های ظاهر نشده برجای گذاشتیم. سوار هواپیما شدیم و سر جاهای مان نشستیم. تا کیف چهار ساعت راه بود. کاپا جعبه‌ی مقوایی را در دستش گرفته بود و اجازه نداشت که درش را باز کند. اگر مهر و موم‌های آن پاره می‌شد، رخصت عبور پیدا نمی‌کرد. جعبه را در دست خود سبک و سنگین کرد و غمگانه گفت: «تقریباً سبک است.»

گفتم: «ممکن است در آن سنگ گذاشته باشند و اصلاً فیلمی در کار نباشد.»

کاپا جعبه را تکان داد و گفت: «به نظر فیلم می‌آید.»

گفتم: «شاید روزنامه‌های قدیمی باشد.»

کاپا گفت: «لعنتی» و بعد با خودش حرف زد و پرسید: «چه می‌خواهند؟ چیزی نبود که به ضررشان تمام شود.»

گفتم: «شاید از عکس‌های تو خوش‌شان نیامده باشد.»

هواپیما بر فراز زمین‌های مسطح، جنگل‌ها و مزارع‌شان پرواز می‌کرد و روی رودخانه‌ی سیمین تاب می‌خورد. روز زیبایی بود و مه آبی‌رنگ سبک پاییزی کاملاً سطح زمین را در خود گرفته بود. میهماندار هواپیما برای خدمه نوشیدنی برد، بعد بازگشت و بطری دیگری برای خودش باز کرد.

ظهر در فرودگاه کیف فرود آمدیم. مرد گمرکچی با یک بازرسی شتابزده باروبنه‌مان را داد، اما جعبه‌ی فیلم را بی‌درنگ برداشت. درباره‌ی آن گزارشی دریافت کرده بودند. درحالی‌که کاپا مصیبت‌زده به نظر می‌آمد، یکی از مأموران نخ‌های جعبه را پاره کرد و بعد همه‌ی مأموران تبسم کردند، دست دادند و رفتند. در هواپیما بسته شد و موتورهای آن به چرخش درآمدند. دست‌های کاپا که در جعبه را بازتر می‌کرد به لرزه درآمده بود. لبخندی زد و سرش را بالا گرفت و پیش از آن‌که هواپیما وارد جو شود، به خواب رفت.

برخی از فیلم‌های نگاتیو را برداشته بودند؛ فیلم‌هایی که بسیاری از جاهای روسیه، و همین‌طور زندانیان را نشان می‌دادند. اما به‌نظر ما هیچ چیز را از ما دریغ نکرده بودند. مزارع، چهره‌ها و عکس‌های مردم روسیه دست‌نخورده باقی مانده بودند.

هوایما از مرز گذشت. بعد از ظهر در پراگ بر زمین نشست و من ناگزیر شدم کاپا را بیدار کنم. برای آن‌چه می‌خواستیم، به روسیه رفته بودیم و به‌رغم سوءظنی که داشتیم، دریافتیم مردم روسیه هم مثل دیگر مردمان، آدم‌های بسیار خوبی هستند. آن‌هایی را که دیدیم از جنگ بسیار نفرت داشتند؛ همان چیزهایی را می‌خواستند که مردم دیگر می‌خواهند؛ زندگی خوب، آسایش فراوان، امنیت و صلح.

حرف دیگری برای گفتن ندارم، جز این‌که بگویم مردم روسیه همانند تمام مردم جهان‌اند.

پایان

جان اشتاین بک - نویسنده آمریکایی و برنده جایزه نوبل - در مارس ۱۹۴۸ به همراه رابرت کاپا - عکاس برده تهیه گزشترازم شوروی شد. یادداشت های وی همان سال در «هرند تریبون» به چاپ رسید و کتاب «دفتر وقایع روزانه روسی»، رهاورد این سفر در سال های دور است.

اینک پیرهن نیم قرن، تماشای شوروی از نگاه یک نویسنده آمریکایی، فرصتی است برده تأمل و تفکر.

